

كتاب الفقه

كتاب الفقه

صبح

دیمیتری^۱ پرسید: «آقای استانفورد، می‌دانید دارند تعقیبمان می‌کنند؟»

هری استانفورد^۲ از بیست و چهار ساعت پیش متوجه این مسأله شده بود. دو مرد و دو زن که لباسهایی معمولی به تن داشتند، سعی می‌کردند خود را بین جهانگردانی که صبح اول وقت برای گذراندن تعطیلات تابستانی شان در خیابانها می‌پلکیدند، پنهان کنند. ولی در دهکده‌ای کوچک همچون سنت پل دوونس^۳ به آسانی نمی‌شد از انظار پنهان ماند.

هری استانفورد متوجه آنان شده بود چون بیش از حد سعی می‌کردند نگاهشان به او نیفتد. ولی هری به هر طرف رو می‌کرد، یکی از آنان را می‌دید.

تعقیب هری کاری آسان بود، چون قدش در حدود یک متر و هشتاد و پنج سانتی متر بود، موهای سفیدش روی شانه‌اش ریخته بود و چهره‌ای نافذ و اشراف‌منش داشت. زنی موقه‌ه‌ای و بسیار زیبا و دوست‌داشتنی،

1- Dimitri

2- Harry Stanford

3- St.Paul du-Vence

سگی از نژاد ژرمن شپرد^۱ و دیمتری کامینسکی^۲، محافظ شخصی استانفورد که بیش از یک متر و نود سانتی متر قد و گردنی کلفت و پیشانی بلند و بینی بزرگی داشت، او را همراهی می کردند. هری فکر کرد: امکان ندارد گمان کنند.

او می دانست چه کسی آنان را فرستاده است و به همین دلیل شدت وحشت کرده بود. از مدتها پیش متوجه شده بود که می تواند به غریزه اش اعتماد کند. در واقع، غریزه اش باعث شده بود یکی از ثروتمندترین مردان دنیا بشود. روزنامه‌ی فوربز^۳، دارایی او را بیش از شش بیلیون دلار و روزنامه‌ی فورچون^۴ آن را بالغ بر هفت بیلیون دلار برآورد کرده بود. و روزنامه‌های اقتصادی وال استریت^۵ - بارونز^۶ و فاینانشیال تایمز^۷ - مقاله‌هایی متعدد در مورد او نوشته و سعی کرده بودند راز موفقیت و هوش سرشار و موقع شناسی او را که باعث شده بود تشکیلات استانفورد به غولی تبدیل شود، برملا کنند. اما هیچ‌یک از آنها به طور کامل موفق نشده بود.

تنها چیزی که در همه‌ی این نشریات بر سرش توافق شده بود، این بود که هرس استانفورد دارای انرژی خارق‌العاده است. او خستگی ناپذیر بود. فلسفه‌ای ساده داشت و می‌گفت روزی که معامله‌ای در آن سرنگیرد، بیهوده هدر رفته است. هری کارمندانش و هرکسی را که با او کار داشت، استثمار می‌کرد. پدیده‌ای بود و رای واقعیت‌های زندگی. خود را مردی

1- German Shepherd

2- Kaminsky

3- Forbes

4- Fortune

5- Wall Street Journal

6- Barron's

7- Financial Times

مذهبی می دانست و معتقد بود خدایی که مورد پرستش اوست، می خواهد که او موفق و ثروتمند باشد و دشمنانش را از سر راه برمی دارد.

□ □ □

مطبوعات از او به عنوان شخصیتی برجسته نام می برد، از قدرت رهبری، روش زندگی افراطی، هواپیمای شخصی، کشتی تفریحی، خانه‌های افسانه‌ای او در هاب ساندا^۱ و مراکش و لانگ آیلند و لندن و جنوب فرانسه، همچنین از ملک باشکوه او در رزهیل^۲ واقع در بوستون یاد می‌کرد، اما از خصوصیات شخصی او هیچ چیز نمی دانست. هری استانفورد واقعی همچنان معما بود.

زن موقه‌های پرسید: «کجا داریم می‌رویم؟»

هری استانفورد چنان در افکار خود غرق بود که جوابی نداد. زوجی که از آن سوی خیابان او را می‌پاییدند، از تدبیر جابجایی استفاده می‌کردند، یعنی بعد از مدتی جای خود را به زوجی دیگر می‌دادند. استانفورد علاوه بر احساس خطر، عصبانی هم بود چون به حریم او تجاوز شده بود. آنان جرأت کرده بودند خلوت او را در این بهشت پنهان برهم بزنند.

سنت پل دوونس دهکده‌ای بکر و زیبا به سبک قرون وسطایی واقع در یکی از ارتفاعات آلپ در محدوده‌ی بین کان^۳ و نیس^۴ بود که چشم‌اندازی بدیع از تپه‌ها و دره‌هایی پر از گل ازکیده و جنگل کاج داشت. دهکده‌ی قیفی شکل، پر از استودیوها و گالریهای هنری و مغازه‌های عتیقه‌فروشی بود که مکانی پرجذبه برای جهانگردان سراسر

1- Hobe Sound

2- Rose Hill

3- Canne

4- Nice

جهان به شمار می‌رفت.

□ □ □

هری استانفورد و همراهانش به خیابان گراند^۱ پیچیدند.
استانفورد رو به زن کرد و گفت: «از موزه خوشت می‌آید، سوفیا^۲؟»
زن برای جلب رضایت او گفت: «بله، کارو^۳.»
او هرگز پیش از این با کسی مانند هری استانفورد آشنا نشده بود.
فکر کرد: صبر کن تا برای دوستانم تعریف کنم. خیال نمی‌کردم در
زمینه‌ی معاشرت چیزی مانده باشد که یاد نگرفته باشم. اما او خیلی
مبتکر و خلاق است. حسابی من را از رو برده!

□ □ □

به موزه‌ی هنری فونداسیون ماز^۴ در بالای تپه رفتند. همچنان که
مشغول تماشای تابلوهایی از بونارد^۵ و شاگال^۶ و بسیاری از نقاشان
معاصر دیگر بودند، هری استانفورد اتفاقی سرش را برگرداند و در ته
سالن زنی را دید که تظاهر می‌کرد مشتاقانه محو تماشای تابلویی است.
هری استانفورد رو به سوفیا کرد و گفت: «گرسته نیستی؟»
«اگر تو گرسنه باشی، حرفی ندارم.»
فکر کرد: نباید خودم را دله نشان بدهم.

«بسیار خوب، در رستوران لاکلمب^۷ دُار^۷ ناهار می‌خوریم.»

لاکلمب دُار رستوران مورد علاقه‌ی استانفورد بود که در بنایی به
سبک قرن ششم در ورودی دهکده قرار داشت و اکنون به عنوان هتل از

آن بنا استفاده می‌کردند. استانفورد و سوفیا در باغ پشت میزی نشاندند.
استخر نشستند؛ جایی که استانفورد می‌توانست برآک و کاندیس را امتحان
کند و لذت ببرد.

پرنس^۲، سگ سفید ژرمن شپرد هری استانفورد روی دو پایش
نشست و با حالتی مراقب به بررسی اطراف مشغول شد. این سگ
علامت استاندارد هری استانفورد بود و همه جا دنبال او می‌رفت. تنبیه
بود به یک اشاره‌ی استانفورد گلوی هر کسی را که او بخواهد، یازده
می‌کند. هیچ‌کس حاضر نبود صحت این شایعه را امتحان کند.

دیمیتری بتنهایی سر میزی در نزدیکی در ورودی نشسته بود و
افرادی را که رفت و آمد می‌کردند، زیر نظر داشت.

استانفورد رو به سوفیا کرد و گفت: «اجازه می‌دهی من برایت غذا
سفارش بدهم، عزیزم؟»
«بله، لطفاً.»

هری استانفورد بابت سلیقه‌اش در انتخاب خوراک به خود می‌بالید.
او برای هر دو نفرشان سالاد سبزی سفارش داد. هنگامی که غذای اصلی
را آوردند، دانیل روکس^۳ که با شوهرش فرانسیس^۴ هتل را اداره می‌کرد،
سر میز آنان آمد و درحالی که لبخندی بر لب داشت، گفت: «بن‌ژو*،
موسیو استانفورد. همه چیز روبراه است؟ چیزی کم ندارید؟»
«بسیار عالی ست، خانم روکس.»

و برآستی همین‌طور بود. هری استانفورد فکر کرد: آنان کوتوله‌هایی
هستند که سعی دارند غولی را به زمین بزنند، اما کور خوانده‌اند.

1- Braque & Calder

2- Prince

3- Danielle Roux 4- Francois

1- Gronde

2- Sophia

3- Caro

4- Fondation Maeght

5- Bonnard

6- Chagall

7- La Colombe d'or

سوفیا گفت: «قبلاً هرگز به اینجا نیامده بودم. چه دهکده‌ی قشنگی است.»

استانفور توجهِش را به او معطوف کرد. روز قبل در نیس، دیمیتری او را برای استانفور پیدا کرده بود.

□ □ □

«آقای استانفور، یک نفر را برایتان پیدا کرده‌ام.»
«اشکالی ندارد؟»

دیمیتری با لبخند گفته بود: «ابدأ.»
دیمیتری او را در سالن هتل نگرسکو^۱ دیده و به سراغش رفته و گفته بود: «انگلیسی بلدی؟»

و دختر با لهجۀ خوش‌آهنگ ایتالیایی گفته بود: «بله.»
«آقای که من برایش کار می‌کنم، مایل است شما شام را با او صرف کنید.»

به دخترک برخورد کرده و گفته بود: «من هرجایی نیستم. هنریشه‌ام.»
در واقع در آخرین فیلم پوپی آواتی^۲ نقشی پیش پا افتاده با دو خط دیالوگ ایفا کرده بود.

«چرا باید با یک غریبه شام بخورم؟»

دیمیتری یک بسته اسکناس صد دلاری از جیبش بیرون آورده و پنج تایی آن را در دست او گذاشته بود. حالت چهره‌ی دخترک تغییر کرده و با لبخند گفته بود: «اتفاقاً الآن در حالت استراحت بین دو فیلمبرداری هستم.»

احتمالاً اشکالی ندارد با رئیس شما شام بخورم.»
«خوب است. ایشان خوشحال می‌شوند.»

«حالا کجا هستند؟»

«در سنت پل دوونس.»

□ □ □

انتخاب دیمیتری خوب بود. یک ایتالیایی بیست و خرده‌ای ساله با چهره‌ای گریه‌مانند و اندامی پُر و متناسب. همچنان که استانفور از آن سوی میز به دخترک نگاه می‌کرد، تصمیمی گرفت.

«سوفیا، از سفر خوشت می‌آید؟»

«عاشقشم.»

«بسیار خوب. ما به سفری کوتاه می‌رویم. یک لحظه مرا ببخش.»
استانفور به انتهای رستوران رفت و در باجه تلفن نزدیک توالت مردانه سکه‌ای انداخت و شماره گرفت. سوفیا چشم از او بر نمی‌داشت.
«تلفنچی دریایی، لطفاً.»

چند ثانیه بعد، خانمی به زبان فرانسه گفت: «تلفنچی دریایی، بفرمایید.»

«می‌خواهم با کشتی بلواسکایز^۱ تماس تلفنی برقرار کنم. شماره‌اش هست: ویسکی، براوو، لیما، نه، هشت، صفر...»

این مکالمه پنج دقیقه طول کشید. سپس استانفور به فرودگاه نیس تلفن کرد. این مکالمه کوتاه‌تر بود. وقتی صحبتش تمام شد، چیزی به دیمیتری گفت و دیمیتری با عجله از رستوران بیرون رفت. سپس استانفور به سوی سوفیا برگشت و گفت: «حاضری؟»

«بله.»

«بیا برویم کمی قدم بزنیم.»

برای توضیحی احتیاج داشت تا بتواند نقشه‌ای طرح کند.

□ □ □

برای خرید و بی‌نقص بود. خورشید از میان تکه ابرهای صورتی رنگ می‌پیدراند و نور قرمزفام آن در سرتاسر خیابان پخش بود. آنان در خیابان می‌رفتند به راه افتادند. از مقابل کلیسای زیبای انگلیز^۱ متعلق به روستای هوم در آنجا ایستادند و جلوی یک نانوائی که روبروی طاقتمایی ایستاده بود ایستادند تا نان تازه بخرند. وقتی از نانوائی بیرون آمدند، به کلیسای کسندکان آنجا ایستاده بود و وانمود می‌کرد مشغول تماشای دست‌های صیقلی هم منتظر آنان بود.

در آن استانفورد نان را به دست سوفیا داد و گفت: «این را بگیر و به سوئیس بده. صبحی رود به تو ملحق می‌شوم.»

دست‌های صحنی زد و با لحنی ملایم گفت: «بسیار خوب. زود بیا،

سوفیا را به ایستاد و رفتن او را نظاره کرد. سپس به طرف دیمتری برگشت و گفت: «چه دستگیر شد؟»

«بگره از زنها و یکی از مردها در لوهامو^۲ در خیابانی که به لاکول^۳ در آنجا ایستاده‌اند دارند.»

در آن استانفورد آنجا را می‌شناخت. کلبه‌ای روستایی با روکار سفید و سقف سبز در فاصله‌ی یکی - دو کیلومتری غرب سنت پل دوونس

در آنجا ایستاده بود.

«در لوماس دارتیگنی^۱»

و این یکی عمارتی بزرگ در دامنه‌ی تپه‌ای در دو - سه کیلومتری غرب سنت پل دوونس بود.

«می‌خواهید با آنان چه کار کنم، قربان؟»

«هیچ کار. خودم ترتیبشان را می‌دهم.»

□ □ □

ویلای هری استانفورد در خیابان کاست^۲ واقع بود؛ منطقه‌ای بنا به خیابانهای باریک سنگفرش و پر از خانه‌های قدیمی. ویلا بنایی بود پنج طبقه از سنگ و ساروج. دو طبقه‌ی زیرین آن را یک گاراژ و سردابی قدیمی تشکیل می‌داد که از آن برای نگهداری شراب استفاده می‌شد. پلکانی سنگی به اتاق خوابها و یک دفتر کار و بالکنی با سقف سفالین در طبقات بالا منتهی می‌شد. سرتاسر خانه پر از اشیای عتیقه‌ی فرانسوی و گلهای گوناگون بود.

وقتی استانفورد به ویلا برگشت، سوفیا در یکی از اتاق خوابها منتظرش بود. در واقع، او به جز قبول نقشهایی پیش پا افتاده در فیلمها، برای به دست آوردن پول به هر کاری تن می‌داد و برای جلب رضایت افراد بخوبی می‌توانست نقش بازی کند.

«من می‌توانم تا ابد اینجا بمانم، کارو.»

اخمهای استانفورد درهم رفت و فکر کرد: ای کاش می‌توانستم ازت بخوام بمانی.

□ □ □

شام را در کافه‌ی لاپلاس^۱ واقع در میدان ژنرال دوگل در نزدیکی ورودی دهکده صرف کردند. شام بسیار لذیذ بود، اما برای استانفورد ترس نیز به عنوان چاشنی بر آن افزوده شده بود.

بعد از صرف غذا به ویلا برگشتند. استانفورد آهسته راه می‌رفت تا مطمئن شود تعقیب‌کنندگانش همچنان به دنبال او می‌آیند.

ساعت یک بعداز نیمه شب، مردی که آن سوی خیابان ایستاده بود، دید که چراغهای ویلا یکی پس از دیگری خاموش شد تا اینکه ساختمان در تاریکی مطلق فرو رفت.

□ □ □

ساعت چهار و نیم صبح، هری استانفورد به اتاق خواب میهمان، جایی که سوفیا در آن خوابیده بود، رفت و آهسته او را تکان داد:

«سوفیا...؟»

سوفیا با لبخندی بی‌موقع چشمانش را باز کرد. سپس از اینکه استانفورد را کاملاً لباس پوشیده دید، ابرو درهم کشید و نشست و گفت:

«مشکلی پیش آمده؟»

«نه، عزیز من. همه چیز روبراه است. مگر نگفتی سفر را دوست داری؟ خوب، می‌خواهیم به سفری کوتاه برویم.»

حالا دخترک کاملاً بیدار بود. «این ساعت؟»

«بله. باید بی‌سروصدا برویم.»

«ولی...»

«عجله کن.»

پانزده دقیقه بعد، هری استانفورد و سوفیا و دیمیتری و پرنس، از

پلکانی سنگی به طرف زیرزمین می‌رفتند؛ جایی که رنوی قهوه‌ای رنگ در آنجا پارک بود. دیمیتری آهسته در گاراژ را باز کرد و به خیابان نگاهی انداخت. به جز کورنیش^۱ سفید رنگ استانفورد که جلوی ویلا پارک بود، هیچ چیز دیگر در خیابان دیده نمی‌شد.

«پرنده پر نمی‌زند.»

استانفورد رو به سوفیا کرد و گفت: «می‌خواهیم یک بازی کوچولو بکنیم. من و تو عقب رنو زیر صندلی دراز می‌کشیم.»

چشمان دخترک از تعجب گشاد شد: «چرا؟»

استانفورد با لحنی جدی و صمیمی گفت: «چند تا از رقبای تجاری من در تعقیب هستند. من معامله‌ای بسیار بزرگ در پیش دارم و آنان می‌خواهند از کارم سر در بیاورند. اگر بو ببرند، حسابی ضرر می‌کنم.»

سوفیا نمی‌فهمید او چه می‌گوید، اما با این حال گفت: «می‌فهمم.»

پنج دقیقه بعد، آنان از دروازه‌ی دهکده گذشتند و در جاده‌ای که به طرف نیس می‌رفت، پیش راندند. مردی که روی نیمکتی نشسته بود، رنوی قهوه‌ای رنگ را دید که با سرعت از دروازه گذشت و متوجه شد که دیمیتری کامینسکی پشت فرمان و پرنس کنار او نشسته است. شتاب‌زده تلفن همراهش را از جیب بیرون آورد و شماره گرفت.

«ممکن است مشکلی پیش آمده باشد.»

«چه مشکلی؟»

«همین الان یک رنوی قهوه‌ای از دهکده بیرون رفت. کامینسکی راندگی می‌کرد، سگه هم کنارش بود.»

«استانفورد در اتومبیل نبود؟»

«نه.»

«نمی شود باور کرد. محافظش هرگز شبها او را تنها نمی گذارد. سگه هم هیچ وقت از کنار او جم نمی خورد.»

مرد دیگری که در تعقیب استانفورد بود، گوشی را از دست زن گرفت و پرسید: «کورنیش استانفورد هنوز جلوی ویلا پارک است؟»

«بله. شاید ماشینش را عوض کرده.»

«شاید هم این یک حقه است. به فرودگاه زنگ بزن.»

دقایقی بعد، آنان با برج مراقبت فرودگاه صحبت می کردند.

«هوایمای آقای استانفورد؟ بله. یک ساعت پیش وارد فرودگاه شد و سوختگیری کرد.»

□ □ □

همین که رنوی قهوه‌ای رنگ از لاکول - سور - لوپ^۱ عبور کرد، استانفورد روی صندلی نشست و به سوفیا گفت: «حالا اشکالی ندارد بنشین.»

سپس خطاب به دیمتری گفت: «فرودگاه نیس. عجله کن.»

۲

نیم ساعت بعد، یک هوایمای بوئینگ ۷۲۷، آهسته روی باند پیش می رفت. در برج مراقبت، مأمور ناظر پرواز به همکارش گفت: «حتماً خیلی عجله دارند از زمین بلند شوند. خلبانش سه بار اجازه‌ی پرواز خواسته.»

«هوایما مال کیست؟»

«هری استانفورد کله گنده.»

«حتماً عجله دارد بروی یکی - دو میلیارد دیگر به جیب بزند.»

ناظر پرواز برای هدایت جتی که آماده‌ی پرواز بود، به طرف مونیتور چرخید، میکروفن را برداشت و گفت: «بوئینگ هشت، نه، پنج، پایا، اینجا برج مراقبت فرودگاه نیس است. می توانی از زمین بلند شوی. سمت چپ، باند شماره پنج. بعد از بلند شدن، به سمت راست بپیچ و در مسیر ۱۴۰ جلو برو.»

خلبان و کمک خلبان هری استانفورد از سر آرامش خاطر نگاهی ردوبدل کردند. خلبان میکروفن را روشن کرد و گفت: «بوئینگ هشت، نه، پنج، پایا، آماده‌ی پرواز است. در مسیر ۱۰۴ پیش خواهیم رفت.»

لحظه‌ای بعد، هوایمای غول پیکر روی باند غرشی کرد و در آسمان خاکستری رنگ سحرگاه به پرواز درآمد.

کمک خلبان میکروفن را برداشت و گفت: «برج مراقبت، بوئینگ هشت، نه، پنج، پایا در حال صعود به اوج سه هزار پایی است. سطح پرواز، هفتاد.»

سپس رو به خلبان کرد و گفت: «حتماً استانفورد پیر دل تو دلش نبود که هر چه زودتر از زمین بلند شویم، نه؟»

خلبان شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «دلیلش به ما مربوط نیست. ما فقط باید دستور را انجام بدهیم. مسافران در چه حال است؟»
کمک خلبان بلند شد، در اتاقک خلبان را باز کرد و از همانجا نگاهی انداخت و گفت: «دارد استراحت می‌کند.»

□ □ □

آنان از داخل اتومبیل با برج مراقبت فرودگاه حرف می‌زدند.

«هوایمای آقای استانفورد... هنوز روی بانداست؟»

«نه، موسیو. پرواز کرد.»

«خلبانش گفته مقصد کجاست؟»

«البته، موسیو.»

«کجا؟»

«فرودگاه جان. اف. کندی.»

«متشکرم.»

مرد رو به همراهش کرد و گفت: «فرودگاه کندی. باید چند نفر را به

پیشواز بفرستیم.»

□ □ □

وقتی اتومبیل رنو از حومه‌ی مونت کارلو^۱ به سوی مرز ایتالیا

می‌رفت، هری استانفورد پرسید: «امکان دارد تعقیمان کرده باشند، دیمتری؟»

«نخیر، قربان. گمان کردند.»

«خوب است.»

هری استانفورد به صندلی تکیه داد و آرامش یافت. دیگر دلیلی برای نگرانی وجود نداشت. حالا آنان رد هوایما را می‌گرفتند. او اوضاع را در ذهن مرور کرد. مسأله این بود که آنان تا چه حد می‌دانستند و چه موقع به موضوع پی می‌بردند. آنان شغلهایی بودند که رد پای شیر را دنبال می‌کردند و امید داشتند او را مغلوب کنند. هری استانفورد لبخندی زد. آنان او را دست‌کم گرفته بودند. تمام کسانی که مرتکب چنین اشتباهی شده بودند، بهایی سنگین پرداخته بودند. حالا نوبت هری استانفورد بود که غرامت بدهد. او، مردی که با رؤسای جمهور و پادشاهان نشست و برخاست می‌کرد، و آن قدر قدرت و ثروت داشت که اقتصاد ده - دوازده کشور را به تباهی بکشانند.

□ □ □

بوئینگ ۷۲۷ بر فراز آسمان ماریسی بود. خلبان میکروفن را

برداشت: «ماریسی، اینجا بوئینگ هشت، نه، پنج، پایاست. ما در آسمان

ماریسی هستیم و از سطح پرواز ۱۹۰ به ۲۳۰ می‌رویم.»

□ □ □

کمی بعد از طلوع آفتاب، اتومبیل رنو به سان رمو^۱ رسید. هری

استانفورد خاطراتی خوش از این شهر داشت. اما تازگیها اوضاع شهر

تغییراتی اساسی کرده بود. او زمانی را به خاطر می‌آورد که آنجا شهری

زیبا بود پر از هتلهای و رستورانهای درجه یک و قمارخانه‌ای که زدنِ کراوات سیاه برای ورود به آن اجباری بود و ممکن بود کسی در یک شب پولی کلان ببرد یا ببازد. اما اکنون شهر در اختیار جهانگردانی لاف‌زن و آس و پاس بود که با پیراهن آستین کوتاه قمار می‌کردند.

اتومبیل رنو به بندرگاهی نزدیک می‌شد که حدود بیست کیلومتر از مرز فرانسه - ایتالیا فاصله داشت. دو لنگرگاه در آنجا بود. یکی پورتو سوله^۱ در طرف شرق و دیگری پورتو کامیوناله^۲ در طرف غرب. قایق‌هایی که در پورتو سوله پهلو گرفته بودند، نگهبان داشت ولی در پورتو کامیوناله هیچ کس نبود.

دیمیتری پرسید: «کدام یک؟»

استانفورد گفت: «پورتو کامیوناله.»

و فکر کرد: هر چه دور و برمان خلوت‌تر باشد، بهتر است.

«بله، قربان.»

چند دقیقه بعد، اتومبیل رنو در کنار کشتی تفریحی شصت و پنج متری و تر و تمیز بلواسکایز توقف کرد. ناخدا واکارو^۳ و دوازده خدمه‌ی کشتی روی عرشه صف کشیده بودند. ناخدا با عجله از تخته پل گذشت تا به تازه‌واردان خوشامد بگوید.

«صبح بخیر، سینیور استانفورد. ما وسایلتان را...»

«چیزی نداریم. زودتر حرکت کن.»

«بله، قربان.»

«یک دقیقه صبر کن.»

استانفورد خدمه را از نظر گذراند. ابروانش را درهم کشید و گفت: «آن که آخر صف ایستاده، جدید است، نه؟»

«بله، قربان. خدمتکار کابین شما در کاپری بیمار شد و ما او را به جایش استخدام کردیم. او خیلی...»

«ردش کن برو.»

ناخدا مات و مبهوت به او نگاه کرد: «ردش...؟»

«پولش را بده و مرخصش کن. هر چه زودتر. باید حرکت کنیم.»

ناخدا واکارو زیر لب گفت: «بله، قربان.»

هری استانفورد درحالی که اطراف را از نظر می‌گذراند، بشدت دلشوره گرفت. احساس خطر می‌کرد، به طوری که انگار اگر دست دراز کند، آن را لمس می‌کند. دلش نمی‌خواست هیچ غریبه‌ای دور و برش باشد. سالها بود که ناخدا واکارو و خدمه‌اش در خدمت او بودند و به آنان اعتماد داشت. رویش را برگرداند و به دخترک نگاه کرد. دیمیتری اتفاقی او را انتخاب کرده بود. بنابراین هیچ خطری از جانب او تهدیدش نمی‌کرد. و اما دیمیتری محافظ وفادارش بیش از یک بار جان او را نجات داده بود. او رو به دیمیتری کرد و گفت: «نزدیک من بمان.»

«چشم، قربان.»

استانفورد دست سوفیا را گرفت و گفت: «سوار می‌شویم، عزیزم.»

□ □ □

دیمیتری کامینسکی روی عرشه به تماشای خدمه ایستاد که آماده‌ی حرکت می‌شدند. در عین حال بندر را به دقت زیر نظر داشت، اما هیچ مورد مشکوکی به نظرش نرسید. در آن ساعت صبح چندان فعالیتی به چشم نمی‌خورد. ژنراتورهای قوی کشتی تفریحی یکباره به کار افتاد و کشتی به آرامی به حرکت درآمد.

1- Porto Sole

2- Porto Communale

3- Vacarro

ناخدا به سراع هری استانفورد رفت و گفت: «نگفتید به کدام طرف می‌رویم، سینیور استانفورد.»

«نه. نگفتم ناخدا.»

سپس لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «پورتوفینو^۱»

«بله، قربان.»

«راستی... دلم نمی‌خواهد ارتباط رادیویی برقرار کنی.»

ناخدا واکارو ابرو درهم کشید و گفت: «ارتباط برقرار نکنیم؟ چشم،

قربان. ولی اگر...؟»

هری استانفورد گفت: «نگران هیچ چیز نباش. کاری را که می‌گویم

بکن. درضمن، هیچ‌کس نباید از تلفن همراه استفاده کند.»

«چشم، قربان. در پورتوفینو توقف می‌کنیم؟»

«بعداً به‌ات می‌گویم، ناخدا.»

□ □ □

هری استانفورد سوفیا را برد تا کشتی را به او نشان دهد. این کشتی

یکی از داراییهایی بود که استانفورد به آن می‌بالید و از نمایشش لذت

می‌برد. کشتی چنان باشکوه بود که نفس بیننده را بند می‌آورد. یک

سوئیت اصلی داشت که به طرزی باشکوه و مجلل تزئین شده بود، و یک

اتاق نشیمن و یک دفتر کار وسیع و جادار که یک کاناپه، چند صندلی

راحتی و یک میز کار با تجهیزاتی کافی برای اداره‌ی یک شهر در آن بود.

روی دیوار نقشه‌ی الکترونیکی بزرگی قرار داشت که قایقی کوچک و

متحرک بر روی آن، موقعیت فعلی کشتی را مشخص می‌کرد. چند در

کشویی شیشه‌ای، در سوئیت اصلی به قسمتی از عرشه باز می‌شد که یک

نیمکت، یک میز و چهار صندلی راحتی در آن چیده شده بود، و نرده‌ای

از چوب ساچ آن قسمت از عرشه را محصور می‌کرد. هری استانفورد

عادت داشت در روزهایی که هوا خوب بود، صبحانه‌اش را آنجا بخورد.

کشتی شش اتاق مخصوص میهمان هم داشت که دیوارهایش با

ابریشم منقش تزئین شده بود و هر یک دارای پنجره‌هایی دلباز، حمام،

جکوزی و کتابخانه‌ای از چوب کوآ^۱ بود.

سالن غذاخوری گنجایش شانزده نفر را داشت. یک سالن ورزشی با

تمام امکانات در قسمت زیرین عرشه بود. این کشتی یک انبار مشروب و

همچنین سالنی بزرگ داشت که برای نمایش فیلم مناسب بود. هری

استانفورد آرشیوی کامل از فیلمهای غیرمجاز بود. اسباب و اثاثیه‌ی کشتی

و تابلوهای نقاشی داخل آن مایه‌ی افتخار هر موزه‌ای می‌شد.

در پایان گردش، استانفورد به سوفیا گفت: «خوب، حالا تو بیشتر

قسمتها را دیده‌ای. بقیه‌اش را فردا نشان می‌دهم.»

سوفیا مات و مبهوت مانده بود: «هرگز چنین چیزی ندیده بودم.

برای خودش شهری است!»

هری استانفورد در پاسخ به شور و هیجان او لبخندی زد و گفت:

«خدمتکار اناقت را نشان می‌دهد. استراحت کن. من کمی کار دارم که

باید انجام بدهم.»

□ □ □

هری استانفورد به دفتر کارش برگشت و برای اطلاع از محل و

موقعیت کشتی، به نقشه‌ی الکترونیکی روی دیوار نگاهی انداخت.

بلواسکایز در دریای لیگورین^۲ به سمت شمال شرقی می‌رفت. هری

1- Koa

2- Ligurian

1- Portofino

استانفورد با خود گفت: نمی‌توانند بفهمند کجا رفته‌ام. در فرودگاه جان اف. کندی منتظرم خواهند بود. وقتی به پورتوفینو برسیم، ترتیب کار را می‌دهم.

□ □ □

بوئینگ ۷۲۷ در ارتفاع چهار هزار کیلومتری بود که خلبان دستورهایی تازه دریافت کرد: بوئینگ هشت، نه، پنج، پایا، طبق برنامه یکراست به طرف دلتا ایندیا نوامبر هدایت می‌شوید.»

خلبان راجر رو به کمک خلبان کرد و گفت: «هیچ مانعی در کار نیست.»

سپس کش و قوسی به بدنش داد و به طرف در رفت و به داخل هواپیما نگاهی انداخت.

کمک خلبان پرسید: «مسافران در چه حال است؟»
«گرسنه به نظر می‌آید.»

۳

ساحل لیگورین ناحیه‌ای در ریویرای ایتالیاست که به شکل نیمدایره از مرز فرانسه و ایتالیا تا جنوا^۲ و سپس خلیج اسپزیا^۳ امتداد دارد. این نوار ساحلی طویل و زیبا با آبهای شفاف و کف آلودش، شامل بندرگاههای افسانه‌ای پورتوفینو، ورنازا^۴، الباسا^۵، ساردینی^۶ و کورسیکا^۷ است.

کشتی تفریحی بلواسکایز به پورتوفینو نزدیک می‌شد که حتی از دور هم منظره‌ای زیبا و تماشایی داشت. تپه‌های بندر و دامنه‌هایش پر از درختان زیتون، کاج، سرو، و نخل بود. هری استانفورد و سوفیا و دیمیتری روی عرشه ایستاده بودند و ساحل را که نزدیک می‌شد، تماشا می‌کردند.

سوفیا پرسید: «خیلی به پورتوفینو می‌آیی؟»

«چند دفعه‌ای آمده‌ام.»

«محل استقرار اصلی‌ات کجاست؟»

این سؤال دیگر زیادی خصوصی است.

1- Riviera

2- Genoa

3- Spezia

4- Vernazza

5- Elba

6- Sardina

7-Corsica

«از پورتوفینو خوشت می آید، سوفیا. خیلی زیباست.»
 ناخدا واکارو به آنان نزدیک شد. «ناهار را در کشتی صرف می کنید،
 سینیور استانفوردر؟»

«نه. در اسپلندیدو^۱ ناهار می خوریم.»

«بسیار خوب. بعد از ناهار حرکت می کنیم؟»

«گمان نمی کنم. بگذار از زیبایی اینجا لذت ببریم.»

ناخدا واکارو تعجب زده به او نگاه کرد. هری استانفوردر تا چند لحظه
 پیش بشدت شتاب زده می نمود و حالا طوری حرف می زد که انگار تا ابد
 وقت دارد. و دستور داده بود مکالمه‌ی رادیویی برقرار نشود. این دیگر از
 آن حرفها بود که ناخدا در عمرش نشنیده بود.

□ □ □

وقتی بلواسکایز در بندر لنگر انداخت، استانفوردر و سوفیا و
 دیمیتری با قایق موتوری به ساحل رفتند. شهر ساحلی بسیار زیبا و پر از
 فروشگاههای دیدنی و رستورانهایی بود که میز و صندلیهایشان را بیرون
 چیده بودند و تا بالای تپه امتداد می یافت. ده - دوازده قایق کوچک
 ماهیگیری کنار ساحل شنی دیده می شد.

استانفوردر رو به سوفیا کرد و گفت: «ناهار را در هتل بالای تپه
 می خوریم. منظره‌ی بسیار جالبی دارد.»

سپس به یک تاکسی که کنار لنگرگاه توقف کرده بود، اشاره کرد و
 مقداری پول به سوفیا داد و گفت: «با این تاکسی به آنجا برو. تا چند
 دقیقه‌ی دیگر من هم می آیم.»

«بسیار خوب، کارو.»

وقتی تاکسی دور شد، او رو به دیمیتری کرد و گفت: «باید یک تلفن
 بزnm.»

دیمیتری با خود گفت: ولی نه از داخل کشتی.

آن دو به طرف باجه‌های تلفن کنار لنگرگاه رفتند. استانفوردر وارد
 یکی از آنها شد، گوشی را برداشت و سکه‌ای در دستگاه انداخت.
 دیمیتری بیرون ایستاده بود و او را تماشا می کرد.

«تلفنچی، می خواهم با شخصی در بانک یونیون^۱ در ژنو صحبت
 کنم.»

زنی به طرف باجه تلفن دوم می رفت. دیمیتری راه او را سد کرد.

زن گفت: «ببخشید، من...»

«من منتظر یک تلفن هستم.»

زن تعجب زده او را نگاه کرد. سپس نگاهی گذرا به باجه‌ای انداخت
 که استانفوردر در آن بود.

دیمیتری به طعنه گفت: «اگر جای شما بودم، منتظر نمی ماندم.
 صحبتش طول می کشد.»

زن شانه‌ای بالا انداخت و دور شد.

«الو؟»

دیمیتری او را می دید که دهانه‌ی گوشی را به دهانش چسبانده است
 و حرف می زند.

«پیترا، مشکلی کوچک پیش آمده.»

سپس در باجه را بست. خیلی سریع حرف می زد و دیمیتری
 نمی توانست بفهمد او چه می گوید. وقتی مکالمه تمام شد، استانفوردر

گوشی را گذاشت و درِ باجه را باز کرد.

دیمیتری پرسید: «همه چیز روبراه است، آقای استانفورد؟»

«برویم ناهار بخوریم.»

□ □ □

هتل اسپلندیدو همچون نگینی بر تارک پورتوفینو می درخشید. هتلی است باشکوه با چشم اندازی از دریای زمردین در زیر پا، که بابت پذیرایی از ثروتمندان سراسر جهان به خود می بالد و سعی می کند شهرتش را حفظ کند. هری استانفورد و سوفیا ناهار را در بالکن خوردند.

استانفورد پرسید: «می خواهی من برایت غذا سفارش بدهم؟ اینجا غذایی مخصوص دارد که گمان می کنم از آن خوشت بیاید.»

«بله، خواهش می کنم.»

استانفورد خوراک ترنه ته آل پاستو^۱ - خوراکی از خمیر محلی، گوشت پخته، فوکاچیا^۲ و نان شور - با یک بطری شراب سفارش داد. سپس روبه سوفیا کرد و گفت: «این شراب در مسابقه ی بین المللی شراب در لندن مدال طلا گرفته. تاکستانش مال من است.»

سوفیا لبخندی زد و دگفت: «تو مرد خوش اقبالی هستی.»

«به بخت و اقبال ربط ندارد. من معتقدم آدم باید از تمام نعمتهای

روی زمین لذت ببرد.»

«تو مرد جالب و شگفت انگیزی هستی.»

«متشکرم.»

استانفورد از اینکه زنی زیبا همچون سوفیا از او تعریف می کرد، هیجان زده شد. سوفیا آن قدر جوان بود که می توانست جای دختر او

1- Ternette al Pesto

2- Focaccia

باشد و همین مسأله بیشتر هیجان زده اش می کرد.

وقتی ناهارشان را خوردند، استانفورد لبخند به لب به سوفیا نگاه

کرد و گفت: «برمی گردیم به کشتی.»

□ □ □

آنان به کشتی برگشتند و تمام بعدازظهر را در سوئیت گذراندند. بالاخره هری استانفورد لباسهایش را پوشید، از سوئیت بیرون آمد و یکراست به دیدن ناخدا واکارو رفت.

ناخدا پرسید: «سینیور استانفورد، مایلید به ساردنی برویم؟»

«اول در الب توقف می کنیم.»

«بسیار خوب، قربان. همه چیز بر وفق مراد است؟»

«بله. همه چیز خوب است.»

استانفورد دوباره به صرافت افتاده بود به سوئیت برگردد.

عصر آن روز به الب رسیدند و در پورتو فرایو^۱ لنگر انداختند.

□ □ □

وقتی بوئینگ ۷۲۷ به آسمان آمریکای شمالی رسید، خلبان با برج

مراقبت تماس گرفت و ورودش را اعلام کرد: «مرکز هوایی نیویورک،

بوئینگ هشت، نه، پنج، پایا در آسمان شماست. سطح پرواز از دو، شش،

صفر به دو، چهار، صفر.»

صدایی از برج مراقبت نیویورک به گوش رسید: «خلبان بوئینگ

هشت، نه، پنج، پایا، یکراست به طرف جان. اف. کندی بروید. وقتی

نزدیک شدید، به ما اعلام کنید.»

صدای غرشی خفه از عقب هواپیما به گوش رسید.

1- Porto ferraio

«آرام باش، پرنس، پسر خوبی باش. بگذار کمربندت را ببندم.»

□ □ □

وقتی بوئینگ ۷۲۷ به زمین نشست، چهار مرد انتظارش را می‌کشیدند. آنان طوری در نقاط مختلف ایستاده بودند که بتوانند مسافرینی را که پیاده می‌شوند، ببینند. آنان نیم ساعت انتظار کشیدند و تنها مسافری که از هواپیما پیاده شد، یک سگ سفید ژرمن شپرد بود.

□ □ □

پورتو فرابو مرکز خرید اصلی الب است. خیابانها پر از مغازه‌های پرزرق و برق و خیال‌انگیز است و در زیر قلعه‌ای سنگی متعلق به قرن شانزدهم که توسط دوک فلورنس^۱ ساخته شده است، ساختمانهایی متعلق به قرن هجدهم به طور منظم دیده می‌شود.

هری استانفورد چندین بار این جزیره را دیده بود و در آنجا احساس غریبی نمی‌کرد. این جزیره‌ای بود که ناپلئون بناپارت به آن تبعید شده بود. او به سوفیا گفت: «می‌رویم خانه‌ی ناپلئون را ببینیم. در آنجا به تو ملحق می‌شوم.»

سپس رو به دیمتری کرد و گفت: «او را به ویلای مولینی^۲ ببر.»

«چشم، قربان.»

استانفورد صبر کرد تا سوفیا و دیمتری رفتند. سپس به ساعتش نگاه کرد. وقت رو به پایان بود. حتماً هواپیمایش در فرودگاه کندی فرود آمده بود و آنان با پی بردن به اینکه او در آن نیست، دوباره تعقیب را از سر گرفته بودند. او با خود گفت: مدتی طول می‌کشد تا رد مرا پیدا کنند. تا آن موقع، کار تمام است.

1- Florence

2- Mulini

وارد باجه‌ی تلفن انتهای لنگرگاه شد و به تلفنچی گفت: «می‌خواهم با بانک بارکلی^۱ در لندن تماس بگیرم. یک، هفت، یک...»

□ □ □

نیم ساعت بعد، او به سوفیا پیوست و با هم به بندر بازگشتند. «تو به کشتی برو. من باید یک تلفن بزنم.» سوفیا دید که استانفورد وارد باجه‌ی تلفنی در لنگرگاه شد، و با خود گفت: چرا از تلفن کشتی استفاده نمی‌کند؟

در باجه‌ی تلفن، هری استانفورد به تلفنچی گفت: «می‌خواهم با بانک سومیتومو^۲ در توکیو صحبت کنم.» پانزده دقیقه‌ی بعد که هری استانفورد به کشتی برگشت، بشدت خشمگین بود.

ناخدا واکارو پرسید: «شب را همین جا می‌مانیم؟»

«بله... نه! به ساردنی می‌رویم. همین الساعه.»

□ □ □

کوستا اسمرالدا^۳ در ساردنی، یکی از زیباترین مناطق ساحل مدیترانه، و شهر کوچک پورتو سروو^۴ بهشتی کوچک است که به ثروتمندان تعلق دارد، و در بخش وسیعی از حومه‌ی آن را ویلاهایی گرفته که توسط علی‌خان ساخته شده است.

وقتی کشتی لنگر انداخت، اولین کاری که هری استانفورد کرد این بود که به سراغ یک باجه تلفن رفت. دیمتری به دنبال او به راه افتاد و بیرون باجه ایستاد.

1- Barclay

2- Sumitomo

3- Costa Smeralda

4- Porto Cervo

«می‌خواهم با بانک ایتالیا در رم تماس بگیرم.»

در باجه بسته شد و مکالمه‌ی تلفنی قریب نیم ساعت طول کشید. وقتی استانفورد از باجه بیرون آمد، عبوس بود. دیمیتتری در این فکر بود که چه اتفاقی افتاده است.

□ □ □

استانفورد و سوفیا ناهار را در ساحل لیسیا^۱ خوردند. غذا را استانفورد سفارش داد. «با مارلوردوس^۲ شروع می‌کنیم، بعد پورسه‌دو^۳ می‌خوریم با شراب ورناجیا^۴، و برای دسر هم سباداس^۵.»

پیشخدمت که کاملاً تحت تأثیر قرار گرفته بود، سری تکان داد و دور شد. در همین موقع، استانفورد رو به سوفیا چرخید و ناگهان قلبش از جا کنده شد. دو مرد سر میز نزدیک در ورودی نشسته و به او چشم دوخته بودند. زیر آن آفتاب سوزان کت و شلواری تیره رنگ به تن داشتند و حتی به خودشان زحمت نداده بودند تظاهر به جهانگرد بودن کنند. استانفورد فکر کرد: آیا در تعقیب من هستند یا صرفاً غریبه‌اند؟ نباید اجازه بدهم خیالات بر من چیره شود.

سوفیا از همه جا بی‌خبر شروع به صحبت کرد: «هرگز ازت نپرسیدم، ولی کار تو چیست؟»

استانفورد او را برانداز کرد. همراهی با کسی که هیچ چیز در مورد او نمی‌دانست، برایش جالب بود. گفت: «من بازنشسته‌ام. دور دنیا می‌چرخم و لذت می‌برم.»

«خودت تنهایی؟ حتماً خیلی تنها هستی.»

آهنگ صدایش پر از همدردی بود و استانفورد خیلی سعی کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد.

«بله. من... خوشحالم که تو پیش من هستی.»

«من هم همین‌طور، کارو.»

استانفورد از گوشه‌ی چشم دید که آن دو مرد رستوران را ترک کردند.

□ □ □

بعد از ناهار، استانفورد و سوفیا و دیمیتتری به بندر برگشتند و استانفورد بلافاصله به سراغ باجه‌ی تلفن رفت.

«می‌خواهم با کردیت لایونیز^۱ در پاریس تماس بگیرم.»

سوفیا همچنان که او را نگاه می‌کرد، به دیمیتتری گفت: «مرد خوبی است، نه؟»

«هیچ‌کس مثل او نیست.»

«خیلی وقت است با او هستی؟»

«دو سال.»

«خوش شانس.»

«آره، هستم.»

دیمیتتری به طرف باجه رفت و کنار آن ایستاد. شنید که استانفورد می‌گوید: «رنه^۲، می‌دانی چرا تلفن کرده‌ام؟ بله... بله... حتماً این کار را می‌کنی؟ خیلی خوب است! نه... نه، در کورسیکا^۳ می‌بینمت... عالی است... بعدش می‌توانم یکر است بروم خانه. متشکرم رنه.»

1- Credit Lyonnais

2- Rene

3- Corsica

1- Liscia

2- Malloreddus

3- Porceddu

4- Vernaccia

5- Sebadas

صدایش پر از آرامش بود. گوشی را گذاشت و چند لحظه‌ای لبخند به لب ایستاد، سپس شماره‌ای را در بوستون گرفت.

«دفتر آقای فیتزجرالد^۱، بفرماید.»

«من هری استانفورد هستم. می‌خواهم با ایشان صحبت کنم.»

«متأسفم، آقای استانفورد. آقای فیتزجرالد در تعطیلات هستند.

می‌خواهید با کسی دیگر...؟»

«نه. من دارم به آنجا برمی‌گردم. به ایشان بگویید می‌خواهم ساعت

نه صبح روز دوشنبه در رزهیل^۲ ببینمشان. بگویید یک نسخه از

وصیت‌نامه را همراه با یک سند رسمی با خودش بیاورد.»

«سعی خودم را می‌کنم...»

«سعی نکن. حتماً این کار را بکن، عزیزم.»

گوشی را گذاشت و درحالی که ذهنش مثل ساعت کار می‌کرد،

همانجا ایستاد.

وقتی از باجه‌ی تلفن بیرون آمد، آرامش در صدایش موج می‌زد:

«سوفیا، یک کار کوچک دارم که باید انجامش بدهم. تو به هتل پیریزا^۳ برو

و منتظر باش.»

سوفیا با لحنی پرغمزه گفت: «خیلی طولش نده.»

«طولش نمی‌دهم.»

دو مرد ایستادند و رفتن سوفیا را تماشا کردند. سپس استانفورد به

دیمیتری گفت: «به کشتی برمی‌گردیم و حرکت می‌کنیم.»

دیمیتری تعجب‌زده به او نگاه کرد: «پس آن دختره...؟»

«می‌تواند راه خانه‌اش را پیدا کند.»

وقتی به بلواسکایز برگشتند، هری استانفورد به سراغ ناخدا رفت:

«به طرف کورسیکا می‌رویم. راهش بینداز.»

«همین الان گزارشی تازه از هواشناسی دریافت کردیم، سینیور

استانفورد. توفانی وحشتناک در راه است. اگر بتوانیم صبر کنیم تا...»

«همین الان حرکت می‌کنیم، ناخدا.»

ناخدا واکارو مکشی کرد و گفت: «سفری دشوار خواهد بود، قربان.

بادی که از جانب غرب می‌وزد، بورانهای شدید به همراه دارد و دریا را

متلاطم می‌کند.»

«اهمیتی نمی‌دهم.»

ملاقاتی که قرار بود در کورسیکا صورت بگیرد، تمام مشکلات او را

حل می‌کرد. او رو به دیمیتری کرد و گفت: «ترتیبی بده تا یک هلیکوپتر ما

را از کورسیکا به ناپل ببرد. از تلفن عمومی لنگرگاه استفاده کن.»

«بله، قربان.»

دیمیتری کامینسکی به لنگرگاه برگشت و وارد باجه‌ی تلفن شد.

بیست دقیقه بعد، کشتی بلواسکایز در راه کورسیکا بود.

خوبی بودند و بزرگترین لذت او گذران وقت با فرزندانش بود؛ اوقاتی که او آن را زمان باکیفیت می‌نامید. روزهای آخر هفته تمام وقتش در اختیار بچه‌ها بود. برایشان کباب درست می‌کرد، با آنان بازی می‌کرد، به سینما و مجالس رقص می‌بردشان و کمک می‌کرد تا تکالیف درسی‌شان را انجام بدهند. تمام جوانان همسایه او را دوست داشتند. او دوچرخه و اسباب‌بازیهای آنان را تعمیر می‌کرد و در گردشهای خانوادگی آنان را هم با خود می‌برد. به همین دلیل، همه او را پاپا صدا می‌کردند.

□ □ □

در شنبه‌ای آفتابی، روی صندلی تاشو نشسته بود و مسابقه‌ی بیس‌بال تماشا می‌کرد. روز فوق‌العاده‌ای بود. هوا گرم و آفتابی بود و توده‌های ابر در گوشه و کنار آسمان به چشم می‌خورد. پسر هشت ساله‌اش که چوب بیس‌بال را در دست گرفته بود، در یونیفرم باشگاهی‌اش حرفه‌ای به نظر می‌رسید. همسر و سه دختر پاپا کنارش نشسته بودند. او شادمانانه اندیشید: عالی است. از این بهتر نمی‌شود. چرا همه‌ی خانواده‌ها نمی‌توانند مثل ما باشند؟

چیزی به پایان دوره هشتم نمانده بود. دو تیم رقابتی شدید داشتند و نتیجه‌ی بازی برابر بود. بیلی انتظار توپ را می‌کشید. پاپا فریاد می‌زد و پسرش را تشویق می‌کرد.

«بزنش، بیلی... از روی خط!»

بیلی منتظر رسیدن توپی بود که پرتاب شده بود. توپ بسرعت در ارتفاع کم پیش می‌آمد. بیلی بسرعت خود را به طرف توپ پرت کرد ولی به آن نرسید.

داور فریاد زد: «ضربه‌ی سوم.»

دور بازی تمام شده بود.

۴

دان کوایل^۱ بت او بود و او این لقب را معمولاً به عنوان معیار به کار

می‌برد.

«مهم نیست تو راجع به کوایل چه می‌گویی. او تنها سیاستمدار براستی لایق است. خانواده تنها چیزی است که همه چیز را دربر می‌گیرد. بدون ارزشهای خانوادگی، این کشور با مشکلاتی روبرو خواهد شد که اوضاع را از بد هم بدتر می‌کند. این جوانها با هم زندگی می‌کنند و بچه‌دار می‌شوند بی آنکه ازدواج کرده باشند. این مسأله وحشتناک است. تعجبی نیست که این همه جنایت رخ می‌دهد. اگر روزی دان کوایل نامزد ریاست جمهوری شود، مطمئناً به او رأی می‌دهم.»

فکر کرد این شرم‌آور است که به دلیل وجود قانونی احمقانه، او نمی‌تواند رأی بدهد. ولی اهمیتی نداشت. به هر حال، او همیشه پشتیبان کوایل بود.

او چهار فرزند داشت: بیلی^۲ هشت ساله، و امی^۳ و کلاریسا^۴ و سوزان^۵، به ترتیب ده ساله و دوازده ساله و چهارده ساله. آنان بچه‌های

1- Dan Quayle

2- Billy

3- Amy

4- Clarissa

5- Susan

صدای هلهله‌ی شادی از میان جمع برخاست. تمام تماشاگران را پدران و مادران و دوستان خانوادگی بچه‌ها تشکیل می‌دادند. بیلی مایوس و ناباور ایستاده بود و جابجایی دو تیم را در زمین تماشا می‌کرد. پاپا فریاد زد: «عیبی ندارد، پسر. دفعه‌ی دیگر حتماً توپ را می‌گیری.»

بیلی سعی کرد لبخند بزند.

مربی تیم، جان کاتن^۱، بیلی را دید و گفت: «اخراجی بیلی!»
«ولی آقای کاتن...»

«از زمین برو بیرون.»

پدر بیلی آزرده و بهت‌زده شاهد خروج او از زمین بازی بود. با خود گفت: نباید این کار را بکند. باید فرصتی دیگر به او بدهد. باید با آقای کاتن صحبت کنم و توضیح بدهم.

در همان لحظه، تلفن همراهش زنگ زد. جواب نداد. تلفن چهار تا زنگ زد. فقط یک نفر شماره‌ی این تلفن را داشت. او خشمگین و عصبانی فکر کرد: او می‌داند هیچ خوشم نمی‌آید در تعطیلات کسی مزاحمم شود.

از سر اکراه آنتن تلفن را بالا کشید، دکمه‌ای را فشار داد و شروع به صحبت کرد: «الو؟»

از آن سوی خط، کسی چند دقیقه‌ای آهسته صحبت کرد. پاپا بدقت گوش می‌کرد و گهگاه سرش را تکان می‌داد. بالاخره گفت: «بله، فهمیدم. ترتیبش را می‌دهم.»

وقتی تلفن را کنار گذاشت، همسرش پرسید: «همه چیز روبراه

است، عزیزم؟»

«متأسفانه، نه. در تعطیلات هم می‌خواهند برایشان کار کنم. خیال داشتم فردا کباب خوشمزه‌ای برایتان درست کنم.»
همسرش دست او را گرفت و با لحنی پرمهر گفت: «اشکالی ندارد. کارت مهم‌تر است.»

نه به اندازه‌ی خانواده. دان کوایل این را درک می‌کند.

دستش بشدت خارش گرفت و آن را خاراند. فکر کرد: چرا دستم این قدر می‌خارد؟ یکی از همین روزها باید پیش یک متخصص پوست بروم.



جان کاتن معاون سوپرمارکتی محلی بود. مرد پنبه‌ای و خرده‌ای ساله‌ی درشت اندامی بود که چون پسرش در تیم بیس‌بال بازی می‌کرد، پذیرفته بود تیم را اداره کند. آن روز بیلی باعث شده بود تیم او بیازد. سوپرمارکت تعطیل شده بود و جان کاتن در محوطه‌ی پارکینگ به طرف اتومبیلش می‌رفت که غریبه‌ای به او نزدیک شد. بسته‌ای در دست داشت:

«ببخشید، آقای کاتن.»

«بفرمایید.»

«می‌توانم چند دقیقه وقتتان را بگیرم؟»

«فروشگاه تعطیل است.»

«مربوط به فروشگاه نیست. می‌خواستم درباره‌ی پسرم با شما صحبت کنم. بیلی خیلی ناراحت است که شما از بازی اخراجش کردید و گفتید دیگر حق ندارد بازی کند.»

«بیلی پسر شماست؟ متأسفم که اجازه دادم به زمین بیاید. این کاره

نیست.»

پدر بیلی با لحنی جدی گفت: «قضاوت شما درست نیست، آقای کاتن. من بیلی را می‌شناسم. واقعاً بازیکنی خوب است. شنبه‌ی بعد به‌تان ثابت می‌شود.»

«شنبه‌ی بعد او بازی نخواهد کرد. اخراج شده.»

«ولی...»

«ولی ندارد. همین که گفتم. اگر کار دیگری ندارید...»

«اوه، چرا. می‌خواهم چیزی نشانتان بدهم.»

پدر بیلی بسته‌ای را که در دست داشت، گشود و یک چوب بیس‌بال از آن بیرون آورد و با لحنی ملتمس گفت: «این چوبی است که بیلی با آن بازی می‌کرد. ترک خورده. بنابراین انصاف نیست او را تنبیه کنید و...»

«بین، حضرت آقا، این چوب اصلاً از نظر من مهم نیست. پسرت

اخراج است.»

پدر بیلی آهی کشید و گفت: «مطمئنید نظرتان عوض نمی‌شود؟»

«مطمئنم.»

هنوز دست کاتن به دستگیره‌ی اتومبیلش نرسیده بود که پدر بیلی چوب بیس‌بال را بالا آورد، به شیشه عقب اتومبیل کاتن کوبید و آن را خرد کرد. کاتن ناباورانه به او خیره شد.

«چه کار می‌کنی؟»

پاپا توضیح داد: «دارم خودم را گرم می‌کنم.»

دوباره چوب را بلند کرد، آن را چرخاند و به کشگک زانوی کاتن کوبید.

جان کاتن فریادی کشید و به زمین درغلتید. از درد به خود می‌پیچید.

فریاد زد: «تو دیوانه‌ای! کمک!»

پدر بیلی سرپا کنار او نشست و آهسته گفت: «یک کلمه‌ی دیگر از دهانت بیرون بیاورد، کشگک آن یکی زانویت را هم می‌شکنم.»

کاتن وحشت زده به او زل زده بود.

«اگر پسرم شنبه‌ی آینده بازی نکند، هم تو را می‌کشم هم پسرت را.

شیرفهم شدی؟»

کاتن که سعی می‌کرد فریاد نکشد، همچنان خیره به آن مرد، سرش

را تکان داد.

«خوب است. درضمن، حواست باشد این موضوع جایی درز نکند.

من دوستان زیادی دارم.»

سپس به ساعتش نگاه کرد. وقتش بود راه بیفتد. می‌بایست خود را

به پرواز بوستون می‌رساند. خارش دستش دوباره شروع شد.

□ □ □

ساعت هفت صبح روز یکشنبه، درحالی که کت و شلوار و جلیقه به تن و کیف دستی چرم گران‌قیمتی در دست داشت، از مقابل وندم‌ارد شد، از وسط میدان کوپلی^۱ گذشت و وارد خیابان استوارت^۲ شد. حدود نیم بلوک از پارک پلازا جلوتر رفت و قدم به ساختمان بوستون تراست^۳ گذاشت و یکرست به طرف نگهبان ساختمان رفت. با توجه به تعداد بیشمار ساکنان آن ساختمان عظیم، امکان نداشت نگهبان پشت میز اطلاعات بتواند او را شناسایی کند.

«صبح بخیر.»

«صبح بخیر، آقا. می‌توانم کمکتان کنم؟»

1- Vendom

2- Copley

3- Stuart

4- Boston Trust

مرد آهی کشید: «هیچ کس نمی تواند کمکم کند. خیال می کنند من هیچ کار دیگری ندارم. یکشنبه ها هم از آدم کار می کشند.»

نگهبان از سر همدردی گفت: «می توانم بفهمم چه حالی داری.»
و دفتر گزارش روزانه را پیش کشید و گفت: «لطفاً اینجا را امضا کن.»
مرد دفتر را امضا کرد و سلانه سلانه به طرف آسانسور رفت. دفتری که در آن کار داشت، در طبقه ی پنجم بود. دکمه ی طبقه ی ششم را زد و راه پله یک طبقه پایین آمد و به انتهای راهرو رفت. روی تابلویی که به در نصب بود، نوشته شده بود: وکلای دعاوی؛ رنکوئیست، رنکوئیست و فیتزجرالد. به اطراف نگاهی انداخت تا مطمئن شود کسی در راهرو نیست. سپس کیف دستی اش را باز کرد و آلتی نوک تیز و یک فتر درآورد. پنج ثانیه طول کشید تا قفل را باز کند. آنگاه وارد شد و در را پشت سرش بست.

وسایل سنتی دفتر نشان می داد که آنجا یکی از معتبرترین دفاتر حقوقی بوستون است. مرد لحظه ای ایستاد و فکر کرد که از کدام طرف باید برود. سپس به اتاق بایگانی در انتهای دفتر رفت که سوابق و مدارک در آنجا نگهداری می شد. داخل اتاق ردیفی قفسه های فلزی دیده می شد که روی آنها برجسبهایی از حروف الفبا زده شده بود. مرد به سراغ قفسه ای رفت که روی آن حرف ر-س دیده می شد. قفل بود.

از داخل کیفش کلیدی صاف و بی دندان، یک انبردست و یک سوهان بیرون آورد. کلید را در قفل فرو کرد و آهسته چرخاند. سپس آن را بیرون کشید و علائم سیاه رنگ روی آن را بررسی کرد و بعد درحالی که کلید را با انبردست نگه داشته بود، نقاط سیاه را سوهان کشید. دوباره

کلید را در قفل فرو کرد و همان کار را تکرار کرد. درحالی که کارش را انجام می داد، زیر لب با خودش حرف می زد. ناگهان متوجه شد چه می گوید و لبخندی زد. فکر کرد: خانواده ام را به تعطیلاتی واقعی می برم. شرط می بندم. بچه ها عاشق هاوایی خواهند شد.

در کشویی قفسه باز شد و او آن را بیرون کشید. طولی نکشید که پوشه ی مورد نظر را پیدا کرد. از کیفش دوربینی کوچک بیرون آورد و مشغول شد. ده دقیقه بعد، کارش تمام شده بود. چند دستمال کاغذی از کیف دستی اش بیرون آورد و به طرف دستگاه آب سرد کن رفت و دستمالها را خیس کرد. سپس به اتاق بایگانی برگشت و براده های فلز را از روی زمین پاک کرد. کشور را بست، آن را قفل کرد، از دفتر خارج شد، در را قفل کرد و از ساختمان خارج شد.

آنجا با هواپیما به بوستون می‌رفتند. با خود گفت: همه چیز درست خواهد شد. فقط به چهل و هشت ساعت وقت نیاز دارم. فقط چهل و هشت ساعت.

□ □ □

ساعت دو بعد از نیمه‌شب، تکانهای شدید کشتی و زوزه‌ی توفان او را از خواب بیدار کرد. استانفورد قبلاً هم گرفتار توفان شده بود، اما این یکی فرق داشت. حق با واکارو بود. هری استانفورد از تخت پایین آمد. مجبور شد میله‌ای را محکم بگیرد تا بتواند تعادلش را حفظ کند. به هر بدبختی بود خود را به نقشه‌ی الکترونیکی رساند. کشتی در تنگه‌ی بونی فاجیو بود. با خود گفت: تا چند ساعت دیگر به آژاکسیو می‌رسیم. به آنجا که برسیم، در امان خواهیم بود.

□ □ □

وقایعی که آن شب رخ داد، جای تأمل داشت. اوراقی که روی عرشه پراکنده بود، نشان می‌داد که شدت باد آنها را با خود برده و هری استانفورد که می‌کوشیده آنها را جمع‌آوری کند، در اثر تکانهای شدید کشتی تعادلش را از دست داده و به دریا افتاده است. دیمتری کامینسکی او را دیده بود که به دریا افتاد و بلافاصله به وسیله‌ی تلفن داخلی به ناخدا خبر داده بود: «او به دریا افتاد.»

۵

غروب همان روز درحالی که کشتی دریا را می‌پیمود، ناخدا واکارو به دفتر هری استانفورد رفت.
«سینیور استانفورد؟»
«بله؟»

ناخدا به نقشه‌ی الکترونیکی روی دیوار اشاره کرد و گفت:
«متأسفانه وضع هوا دایم بدتر می‌شود. باد جنوب غربی در تنگه‌ی بونی فاجیو غوغایی به پا کرده. پیشنهاد می‌کنم در یک بندر لنگر بیندازیم تا...»

استانفورد حرف او را قطع کرد: «هم این کشتی بی‌نظیر است هم ناخدایش. مطمئنم می‌توانی از پس توفان بریایی.»
ناخدا واکارو مکثی کرد و گفت: «هر چه شما بگویید، سینیور. سعی خودم را می‌کنم.»
«مطمئنم که می‌کنی، ناخدا.»

هری استانفورد در دفترش نشست و نقشه کشید. در کورسیکارنه را می‌دید و ترتیب کار را می‌داد. سپس هلیکوپتری آنان را به ناپل می‌برد و از

بالاترین مقام پلیس بود. آهی کشید و گفت: «بسیار خوب، می بینمشان، اما فقط چند لحظه.»

لحظه‌ای بعد، ناخدا واکارو و دیمتری کامینسکی به دفتر سروان راهنمایی شدند. سروان دورر با لحنی خشن گفت: «بنشینید.» دو مرد نشستند.

«حالا بگوید دقیقاً چه اتفاقی افتاده.»

ناخدا واکارو شروع کرد: «کاملاً مطمئن نیستم. ماجرا را ندیدم. سپس به دیمتری کامینسکی اشاره کرد و گفت: «ایشان شاهد ماجرا بودند. شاید بهتر است ایشان توضیح دهند.» دیمتری نفسی عمیق کشید و گفت: «وحشتناک بود. من برای ایشان کار می‌کردم.»

«چه کاری، مسیو؟»

«محافظ شخصی‌اش بودم، ماساژش می‌دادم، برایش رانندگی می‌کردم... دیشب کشتی ما گرفتار توفان شد. توفان غوغا می‌کرد. از من خواست ماساژش بدهم تا آرامش پیدا کند. بعد گفت قرص خوابش را بیاورم. قرصهایش در حمام بود. وقتی از حمام بیرون آمدم، نزدیک نرده‌های عرشه ایستاده بود. توفان کشتی را مثل نئو تکان می‌داد. تعدادی کاغذ در دست داشت. یکی از آنها را باد برد. می‌خواست آن را بگیرد که تعادلش را از دست داد و به دریا پرت شد. می‌خواستم نجاتش بدهم اما کاری ازم ساخته نبود. ناخدا را صدا زدم و کمک خواستم. ناخدا کشتی را متوقف کرد و با تلاشهای قهرمانانه‌ی ناخدا بود که توانستیم پیدایش کنیم. اما دیر شده بود. او غرق شده بود.»

سروان با لحنی کاملاً بی‌اعتنا گفت: «خیلی متأسفم.»

ناخدا واکارو گفت: «باد و دریا جسد را به طرف کشتی برگرداند.»

۶

سروان فرانسیس دورر، رئیس پلیس کورسیکا جوش آورده بود. جزیره پر از جهانگردان تابستانی بی‌دست و پایی شده بود که عرضه‌ی نگهداری از گذرنامه، کیف پول یا بچه‌هایشان را نداشتند. در تمام طول روز، اداره‌ی مرکزی پلیس واقع در خیابان کورس ناپلئون* هدف شکایاتی متعدد قرار گرفته بود.

- مردی کیف پولم را زد.

- کشتی مرا جا گذاشت. زخم سوار کشتی است.

- این ساعت را در خیابان از یک نفر خریدم. تویش خالی است.

- داروخانه‌های اینجا داروی من را ندارند.

به نظر می‌رسید شکایات پایان ندارد. و حالا یک جسد هم روی دست سروان مانده بود.

او از سر خشم فریاد کشید: «دیگر حال این یکی را ندارم.»

معاون او گفت: «اما آنان بیرون منتظرند. به‌شان چه بگویم؟»

سروان نگران بود مبدا دیر سر قرارش برسد. یک آن به فکرش رسید بگوید جسد را به جزیره‌ای دیگر ببرند، اما هر چه بود او در آنجا

بخت یارمان بود. حالا می‌خواهیم جسد را به وطنش برگردانیم.»
 سروان در این فکر بود که هنوز وقت دارد سر قرارش برسد. گفت:
 «اشکالی ندارد. همین الآن یک گواهی فوت و یک اجازه‌ی انتقال جسد
 به‌تان می‌دهم.»

سپس دسته‌ای کاغذ زرد رنگ برداشت و پرسید: «نام متوفا؟»
 «هری استانفورد.»

سروان دورر خشکش زد. سرش را بالا کرد و پرسید: «هری
 استانفورد؟»
 «بله.»

«هری استانفورد معروف؟»
 «بله.»

و ناگهان آتیه‌ی سروان دورر درخشان شد. همای سعادت به
 سراغش آمده بود. هری استانفورد شخصیتی افسانه‌ای و جهانی بود. خبر
 مرگش در سراسر دنیا غوغا به پا می‌کرد و او، سروان دورر، اختیار اوضاع
 را در دست داشت. اولین چیزی که به ذهنش رسید این بود که چطور
 می‌تواند از این مسأله حداکثر استفاده را بکند. همچنان بی‌حرکت در فکر
 فرو رفت و به گوشه‌ای زل زد.

ناخدا واکارو پرسید: «کی می‌توانید اجازه‌ی ترخیص جسد را
 بدهید؟»

سروان به او نگاه کرد: «آه، کی می‌توانم...؟»

بستگی دارد چقدر طول می‌کشد تا خبرنگاران به اینجا برسند.
 آیا باید از ناخدای کشتی هم بخواهم در مصاحبه شرکت کند؟ نه... چرا
 باید این افتخار را با او قسمت کنم؟ خودم بتنهایی وارد گود می‌شوم.
 سپس با حالتی متأسف آهی کشید و گفت: «احتمالاً یک هفته یا

حتی بیشتر.»

واکارو یکه خورد: «یک هفته یا بیشتر؟ اما شما گفتید...»
 «تشریفاتی بخصوص دارد که باید اجرا شود. نمی‌شود عجولانه
 اقدام کرد.»

و دوباره کاغذهای زرد رنگ را برداشت و پرسید: «وراث او چه
 کسانی هستند؟»

ناخدا واکارو به دیمتری نگاه کرد تا از او کمک بگیرد.
 «به نظرم بهتر است با وکلای او در بوستون تماس بگیرید و سؤال
 کنید.»

«اسمشان چیست؟»

«رنکوئیست، رنکوئیست و فیتزجرالد.»

مردی بود چهل و خرده‌ای ساله، بلندقد و لاغراندام، با موهای بور و چشمان آبی‌رنگ. ظاهری بی‌تکلف و دوست‌داشتنی. فیتزجرالد برای حل هر مشکلی از او کمک می‌گرفت و امیدوار بود روزی ریاست دفتر را به او واگذار کند. فکر می‌کرد: اگر پسری داشتم، مطمئناً دلم می‌خواست مثل استیو باشد.

استیو وارد شد و گفت: «مگر قرار نبود در نیوفاندلند مشغول صید قزل‌آلا باشید؟»

«بنشین، استیو. مشکلی پیش آمده.»

استیو آهی کشید: «دیگر چه خبر شده؟»

«در مورد هری استانفورد است.»

هری استانفورد یکی از معتبرترین موکلان آنان بود. چندین مؤسسه‌ی حقوقی دیگر کارهای فرعی شرکتها و تشکیلات اقتصادی استانفورد را انجام می‌دادند، ولی دفتر حقوقی فیتزجرالد کارهای شخصی او را برعهده داشت. در آن دفتر هیچ‌کس به‌جز فیتزجرالد، هری استانفورد را از نزدیک ندیده بود، ولی همه‌جا صحبت از او بود.

استیو پرسید: «استانفورد چه کرده؟»

«خودش را به کشتن داده.»

استیو حیرت‌زده پرسید: «چه کرده؟»

«همین الان یک فاکس از پلیس کورسیکای فرانسه به دستم رسید.

ظاهراً دیروز استانفورد به دریا افتاده و غرق شده.»

«خدای بزرگ!»

«می‌دانم تو هیچ وقت او را ندیده بودی، اما من بیش از سی سال



با اینکه روی تابلوی در ورودی نوشته شده بود رنکوئیست، رنکوئیست و فیتزجرالد، هر دو رنکوئیست مدتها پیش مرده بودند. سیمون فیتزجرالد در هفتاد و شش سالگی هنوز سرحال بود و با نیرویی سرشار دفتر را با شصت و کیلی که تحت ریاست او کار می‌کردند، اداره می‌کرد. مردی بود بشدت لاغر که تمام موهایش سفید شده بود و مانند نظامیان محکم و شق و رق راه می‌رفت. در این لحظه، مشوش و پریشان در دفتر قدم می‌زد.

مقابل منشی‌اش ایستاد و پرسید: «آقای استانفورد نگفت که چرا می‌خواهد با این عجله مرا ببیند؟»

«نه، قربان. فقط گفت می‌خواهد ساعت نه صبح روز دوشنبه در

خانه‌اش باشید و وصیت‌نامه‌ی او را همراه با یک سند رسمی ببرید.»

«متشکرم. به آقای اسلون بگو به اتاق من بیاید.»



استیو اسلون یکی از مبتکرترین و زیرک‌ترین وکلای دفتر حقوقی فیتزجرالد بود. از دانشکده‌ی حقوق هاروارد فارغ‌التحصیل شده بود.

وکیلش بوده‌ام. مرد بدقلقی بود.»

فیتزجرالد به صدلی‌اش تکیه داد و مدتی فکر کرد. سپس گفت: «درواقع، او دوشخصیتی بود. استانفورد صاحب نامی که حتی می‌توانست پرنده‌ها را فریب بدهد و از درخت پول بچیند، و دیگری استانفورد حرامزاده‌ای که از نابود کردن مردم لذت می‌برد. افسونگری قهار بود. درواقع هم مار بود، هم مارگیر.»

«جالب است.»

«حدود سی سال پیش بود، یا دقیق‌تر بگویم، سی و یک سال پیش بود که من به این دفتر حقوقی پیوستم. آن موقع رنکوئیست پیر کارهای استانفورد را برعهده داشت. می‌دانی، هری استانفورد در قالب زندگی نمی‌گنجید. مردم در این مورد می‌گویند فراتر از زندگی. ممکن نیست بشود مثل او را خلق کرد. تندیس خارق‌العاده بود. پرانرژی و بلندپرواز بود. ورزشکاری بی‌مانند بود. در دانشکده بوکس بازی می‌کرد و چوگان‌بازی بی‌مانند بود. منحصر به فرد بود. هرگز کسی را به بی‌رحمی او ندیده‌ام. کینه‌توز و مانند لاشخور درنده‌خو بود. از اینکه رقبایش را به خاک سیاه بنشانند، لذت می‌برد. شایع بود که بیش از یک نفر برای خاطر او خودکشی کرده‌اند.»

«بگو دیوصفت بود.»

«از یک لحاظ بله. اما از طرف دیگر، در امور خیریه نظیر نداشت. یتیم‌خانه‌ای در گینه‌ی نو ساخته بود، بیمارستانی در بمبئی و میلیونها دلار هم به مؤسسات خیریه داده بود بی‌آنکه خودش را معرفی کند.»

«ثروتش را از کجا به دست آورد؟»

«از اساطیر یونان چیزی خوانده‌ای؟»

«یک کمی.»

«ماجرای ادیپوس^۱ را می‌دانی؟»

«همان که پدرش را کشت تا با مادرش ازدواج کند؟»

«درست است. خوب، هری استانفورد ادیپوس زمانه بود با این فرق

که پدرش را کشت تا مادرش را متحد خودش کند.»

استیو خیره به او نگریست: «یعنی چه؟»

فیتزجرالد به جلو خم شد و گفت: «در اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰، پدر هری استانفورد یک خواربار فروشی در بوستون داشت. کار و بارش آن‌قدر گرفت که یک مغازه‌ی دیگر هم باز کرد و طولی نکشید که صاحب چند فروشگاه زنجیره‌ای شد. وقتی هری کالج را تمام کرد، پدرش او را به عنوان شریک پیش خودش آورد و در هیأت مدیره جا داد. همان‌طور که گفتم، هری بلندپرواز بود و رؤیاهایی بزرگ در سر داشت. تصمیم گرفت به جای خرید گوشت از کارخانه‌ها، خودش دامداری داشته باشد و زمین بخرد تا سبزیهای زمین خودش را در فروشگاههایش بفروشد. پدرش مخالف بود و مبارزه شروع شد.»

سپس هری فکری بکر به ذهنش رسید. به پدرش گفت خیال دارد فروشگاههایی زنجیره‌ای بسازد که همه چیز در آن بفروشند، از اتومبیل گرفته تا اسباب‌خانه و بیمه‌ی عمر، و همه را با تخفیف اما در ازای حق عضویت. پدر هری معتقد بود پسرش دیوانه شده و با او مخالفت کرد. اما هری خیال نداشت تسلیم شود. تصمیم گرفت پدر پیرش را از سر راه بردارد. او را ترغیب کرد که برای مدتی طولانی به مرخصی برود و وقتی او رفت، هری دست به کار تطمیع هیأت مدیره شد.

او مانند فروشنده‌ای زیرک و ماهر، عقیده‌اش را به آنان قالب کرد.

عمه و عمویش را که عضو هیأت مدیره بودند، قانع کرد که به نفع او رأی بدهند. برای تطمیع هیأت مدیره، آنان را به ناهار دعوت کرد، با یکی شان به شکار رفت و با دیگری گلف بازی کرد. زن یکی از اعضا را نیز که بسیار بر شوهرش نفوذ داشت، اغوا کرد. اما قسمت اعظم سهام متعلق به مادرش بود و می‌بایست رأی او را به دست می‌آورد. و بالاخره مادرش را متقاعد کرد که علیه شوهرش رأی بدهد.»

«باور کردنی نیست.»

«وقتی پدر هری برگشت، فهمید که خانواده‌اش او را اخراج

کرده‌اند.»

«خدای بزرگ.»

«هنوز تمام نشده. هری به این هم راضی نبود. پدرش را ممنوع‌الورود کرده بود. پیرمرد حق نداشت به ساختمان وارد شود. یادت باشد که آن موقع هری فقط سی سال داشت. اعضای شرکت به او لقب «مرد یخی» داده بودند. اما از حق نباید گذشت که او دست تنها تشکیلات استانفورد را به بزرگترین مجتمع تجاری دنیا تبدیل کرد. او شرکت را توسعه داد و دست اندرکار تولید چوب، مواد شیمیایی، وسایل ارتباطی، لوازم الکترونیک و به میزان سرسام‌آوری املاک و مستغلات شد، و در نهایت، تمام سهام شرکت را به خودش اختصاص داد.»

«احتمالاً مردی خارق‌العاده بود.»

«بله، بود.»

«زن هم گرفته بود؟»

سیمون فیتزجرالد مدتی طولانی در سکوت فکر کرد. سپس گفت:

«هری استانفورد با زیباترین زنی که تا به حال دیده‌ام، ازدواج کرد. اسمش

امیلی تمپل^۱ بود. سه تا بچه داشتند. دو پسر و یک دختر. امیلی از خانواده‌ای بسیار مشخص و اجتماعی در هاب^۲ ساندها، فلوریدا بود. هری را می‌پرستید و سعی می‌کرد کثافتکاریهایش را نادیده بگیرد. ولی بالاخره کاسه‌ی صبرش لبریز شد. امیلی یک معلم سرخانه برای بچه‌هایش گرفته بود به نام رزماری نلسون^۳ که بسیار جوان و جذاب بود. آنچه او را در نظر هری استانفورد جذاب‌تر می‌کرد این بود که دست رد به سینه‌ی او می‌زد. و این مسأله هری را دیوانه کرده بود چون عادت نداشت کسی در برابرش مقاومت کند. بالاخره هری افسونگر موفق شد او را اغفال کند و کار به جاهای باریک کشید. رزماری باردار شده بود. داماد دکتري که رزماری به او مراجعه کرد، روزنامه‌نویس از کار درآمد و ماجرا را چاپ کرد. افتضاحی به پا شد. خودت که بوستون را می‌شناسی. تمام روزنامه‌ها این ماجرا را چاپ کردند. من هنوز چند بریده از آنها را دارم.»

«رزماری بچه را سقط کرد؟»

فیتزجرالد سرش را تکان داد: «نه. هری با این کار موافق بود اما رزماری نه. جنجالی به پا شد. هری به او گفت که عاشقش است و خیال دارد رسماً با او ازدواج کند. البته او این را به خلیها می‌گفت. به هر حال یک شب امیلی حرفهای آنان را شنید و همان شب خودکشی کرد.»

«وحشتناک است. رزماری چه شد؟»

«ناپدید شد. تا جایی که ما می‌دانیم، او در بیمارستان سنت جوزف^۴

ایالت میلواکی^۵ دختری به دنیا آورد که اسمش را جولیا^۶ گذاشت. همان موقع یادداشتی برای استانفورد فرستاد، اما گمان نمی‌کنم استانفورد

1- Emily Temple 2- Hob Sound 3- Rosemary Nelson

4- St. Joseph 5- Milwaukee 6- Julia

زحمت جواب دادن به خودش داده باشد. دیگر رزماری برایش جاذبه‌ای نداشت. عاشق یکی دیگر شده بود.»
«آدم شاخ درمی آورد.»

«فاجعه بعداً اتفاق افتاد. بچه‌ها پدرشان را مسؤول خودکشی مادرشان می دانستند و حق هم داشتند. آن موقع یکی شان ده سال داشت. دیگری دوازده و سومی چهارده ساله بود. آن قدر بزرگ شده بودند که مصیبت را حس کنند اما برای مقابله با پدرشان خیلی جوان بودند. بچه‌ها از او متنفر بودند و بزرگترین ترس هری این بود که روزی همان بلایی را سرش بیاورند که او سر پدرش آورده بود. بنابراین هرکاری از دستش برمی آمد، انجام می داد تا چنین روزی را نبیند. اسم بچه‌ها را در مدارس شبانه‌روزی جداگانه نوشت و تابستانها آنها را به اردو می فرستاد تا حتی المقدور کمتر یکدیگر را ببینند. به بچه‌ها پولی نمی داد. فقط ارثیه‌ی مختصری که از مادرشان به آنان می رسید، برخوردار بودند. هری در تمام عمرش در مورد بچه‌ها از روش هویج و چماق استفاده می کرد. ثروتش را به آنان عرضه می کرد و اگر قدمی بر خلاف میلش برمی داشتند، آنان را محروم نگه می داشت.»
«بر سر بچه‌ها چه آمد؟»

«تایلر قاضی دادگاهی محلی در شیکاگوست. وودرا^۱ بیکار و بی عار در هاب سایید ول می گردد و از طریق شرط بندی در گلف و چوگان روزگار می گذرانند. چند سال پیش با پیشخدمت یک رستوران ازدواج کرد و همه را انگشت به دهان حیران گذاشت. کندال^۲ طراح لباس و بسیار موفق است. با یک فرانسوی ازدواج کرده و در نیویورک زندگی می کند.»

فیتزجرالد از روی صندلی بلند شد و ادامه داد: «استیو، تا حالا به کورسیکا رفته‌ای؟»
«نه.»

«می خواهم به آنجا بروی. جسد هری را در آنجا نگه داشته‌اند و اجازه‌ی انتقال نمی دهند. می خواهم ترتیب انتقالش را بدهی.»
«بسیار خوب.»
«اگر ممکن است، همین امروز برو.»
«باشد. یک کاری اش می کنم.»
«متشکرم. ممنون می شوم.»

□ □ □

استیو اسلون در هواپیمای ایرفرانس، پرواز پاریس - کورسیکا نشسته بود و کتاب راهنمای سفر در مورد کورسیکا را ورق می زد. فهمید که جزیره‌ای کوهستانی و بندر اصلی اش آژاکسیو، زادگاه ناپلئون، است. کتاب پر از آمار و اطلاعاتی جالب بود ولی استیو فرصت دیدن زیباییهای جزیره را نداشت. همچنان که هواپیما به کورسیکا نزدیک می شد، استیو متوجه دیوار صخره‌ای سفید رنگ با عظمتی شد که به صخره‌های ساحلی دوور^۳ شباهت داشت. زیبایی اش نفس گیر بود.

هواپیما در فرودگاه آژاکسیو به زمین نشست. استیو تاکسی گرفت و راهی خیابان کورس ناپلئون شد که از میدان ژنرال دوگل تا ایستگاه راه آهن امتداد می یافت. ترتیبی داده بود که یک هواپیما در فرودگاه آماده‌ی پرواز باشد تا جسد هری استانفورد را به پاریس برگرداند و در آنجا با هواپیمایی دیگر به بوستون منتقل شود.

استیو راننده‌ی تاکسی را وادار کرد که او را درست مقابل اداره‌ی پلیس پیاده کند. از پله‌ها بالا رفت و وارد قسمت اطلاعات شد. گروهبانی او نیفرم پوش پشت میز نشسته بود که به زبان فرانسه چیزی گفت.

استیو پرسید: «مسئول اینجا کیست؟»

«سروان دورر.»

«می‌خواهم ایشان را ببینم.»

گروهبان با انگلیسی دست و پا شکسته پرسید: «کارتان چیست؟»

استیو کارت شناسایی‌اش را به او نشان داد و گفت: «من وکیل هری

استانفورد هستم. آمده‌ام جسدش را به ایالات متحد برگردانم.»

گروهبان ابرو درهم کشید و گفت: «لطفاً چند دقیقه صبر کنید.»

سپس وارد دفتر سروان دورر شد و در را پشت سرش بست. دفتر سروان دورر پر از خبرنگار رسانه‌های سراسر جهان بود. به نظر می‌رسید همه همزمان حرف می‌زنند.

- جناب سروان، چرا هری استانفورد در آن توفان روی عرشه رفته بود...؟

- چطور ممکن است از کشتی پرت شده باشد؟ آن هم در

نیمه‌های...؟

- ممکن است سوءقصدی در کار باشد؟

- کالبدشکافی شده؟

- چه کسانی در کشتی همراه او...؟

سروان دورر دستش را بلند کرد: «آقایان، آقایان، خواهش می‌کنم.»

سپس به همه‌ی حاضران در اتاق نگاهی انداخت. ذوق‌زده بود.

رؤیای چنین لحظه‌ای را در سر پرورانده بود. اگر بتوانم به‌خوبی از

عهده‌اش بریبایم، ترفیع روی شاخص است...

گروهبان او را از رؤیا بیرون آورد: «جناب سروان!»

و در گوش او زمزمه‌ای کرد و کارت شناسایی استیو را به دستش داد.

سروان نگاهی به کارت انداخت، اخمهایش درهم رفت و گفت:

«حالا نمی‌توانم ببینمش... بگو فردا ساعت ده بیاید.»

«بله، قربان.»

سروان دورر غرق در فکر رفتن گروهبان را تماشا کرد. به هیچ وجه

خیال نداشت اجازه بدهد کسی این لحظه‌ی باشکوه را مخدوش کند. به

سوی خبرنگاران چرخید و لبخند زد: «خوب کجا بودیم؟»

بیرون دفتر، گروهبان با استیو حرف می‌زد.

«متأسفم. جناب سروان الان گرفتار است. گفتند از شما بخواهم فردا

ساعت ده صبح بیایید.»

استیو ناراحت شد. گفت: فردا صبح؟ ممکن نیست. من نمی‌توانم

این همه وقت صبر کنم.»

گروهبان شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «این دیگر مشکل شماست.

مسیو.»

استیو اخم کرد: «باشد. من هتل رزرو نکرده‌ام. می‌شود جایی را به

من معرفی کنید؟»

«با کمال میل. هتل کلمبا، خیابان دوپاری ۱، شماره‌ی هشت.»

استیو با تردید گفت: «هیچ جوری نمی‌شود...؟»

«فردا صبح، ساعت ده.»

استیو به او پشت کرد و از اداره‌ی پلیس خارج شد.

سروان دورر در دفترش سرخوش و مسرور به سؤالها جواب می‌داد.

گزارشگری تلویزیونی پرسید: «از کجا مطمئنید حادثه بوده؟»
 دورر در عدسی دوربین نگاه کرد و گفت: «خوشبختانه این حادثه‌ی وحشتناک یک شاهد عینی داشته. کابین مسیو استانفورده به عرشه راه داشته و ظاهراً باد چند مدرک مهم را می‌برد. او می‌خواسته کاغذها را بگیرد که تعادلش را از دست می‌دهد و به دریا می‌افتد. محافظ شخصی اش شاهد این ماجرا بوده و بلافاصله کمک می‌خواهد. کشتی متوقف می‌شود و جسد را از آب بیرون می‌کشند.»
 «نتیجه‌ی کالبدشکافی چیست؟»

«آقایان، کورسیکا جزیره‌ای کوچک است. ما برای کالبدشکافی اساسی امکانات کافی نداریم. اما پزشک پلیس گزارش داده که علت مرگ خفگی در آب بوده. ریه‌های او پر از آب دریا بوده و هیچ نشانه‌ای از سوء قصد وجود نداشته.»
 «حالا جسد کجاست؟»

«در سردخانه. و همانجا می‌ماند تا اجازه‌ی انتقالش صادر شود.»
 خبرنگاری گفت: «اشکالی ندارد از شما عکس بگیریم، سروان؟»
 سروان دورر لحظه‌ای درنگ کرد و گفت: «اشکالی ندارد. هرکاری لازم است بکنید، آقایان.»
 و دوررینها شروع به کار کرد.

□ □ □

استیو اسلون ناهار را در رستوران فوتانا واقع در خیابان نتردام خورد و بقیه‌ی روز را به گشت و گذار در شهر گذراند.
 آژاکسیو شهری زیبا و چشم‌نواز در ساحل مدیترانه است که هنوز به

خود می‌بالد که زادگاه ناپلئون بناپارت است. استیو فکر کرد: به نظرم نام هری استانفورده هم جزیی از هویت این شهر شود.

□ □ □

در کورسیکا فصل جهانگردی بود و خیابانها پر از مسافرانی بود که به زبان فرانسه، ایتالیایی، آلمانی و ژاپنی حرف می‌زدند.
 استیو شام را در رستوران ایتالیایی بوکاجیو خورد و به هتلش بازگشت. به محض ورود امیدوارانه به سراغ مسئول پذیرش رفت و پرسید: «برای من پیغامی رسیده؟»
 «نه، مسیو.»

استیو به اتاقش رفت، روی تخت دراز کشید و در مورد آنچه فیتزجرالد درباره‌ی استانفورده گفته بود، فکر کرد.
 - رزمی بچه را سقط کرد؟

- نه. هری با این کار موافق بود، اما رزمی نه. جنجالی به پا شد. هری به او گفت که عاشقش است و خیال دارد رسماً با او ازدواج کند. البته او این را به خیلیها می‌گفت. به هرحال یک شب امیلی حرفهای آنان را شنید و همان شب خودکشی کرد.
 استیو همچنان در فکر امیلی و آخر و عاقبتش، به خواب رفت.

□ □ □

صبح روز بعد، استیو اسلون رأس ساعت ده در اداره‌ی پلیس بود. همان گروه‌بان پشت میز نشسته بود.
 «صبح بخیر.»

«بن‌زور، مسیو. می‌توانم کمکتان کنم؟»

استیو دوباره کارت شناسایی اش را درآورد و گفت: «می خواهم سروان دورر را ببینم.»

«یک لحظه صبر کنید، لطفاً.»

گروهیان از جا برخاست، وارد دفتر سروان شد و در را پشت سرش بست. سروان دورر در اونیفرم نو و باشکوهش مشغول مصاحبه با گروه گزارشگر تلویزیون آر.آ.آی ایتالیا بود. همچنان که در دوربین نگاه می کرد، می گفت: «از همان لحظه اول که مسئولیت این کار را به عهده گرفتم، سعی کردم مطمئن شوم که سوء قصدی در کار نبوده.»

گزارشگر پرسید: «و مطمئن شدید، سروان؟»

«بله. کاملاً. شکمی نیست که مرگ او تصادفی بوده.»

کارگردان گفت: «بچه ها بگذارید از زاویه ی نزدیک تر فیلم بگیریم.» گروهیان از فرصت استفاده کرد و کارت اسلون را به سروان دورر داد.

«بیرون دفتر منتظر است.»

دورر غرولندکنان گفت: «مگر نمی بینی گرفتارم؟ بگو برود فردا بیاید.»

ساعتی پیش به او خبر داده بودند که ده - دوازده خبرنگار دیگر در راه هستند که بعضی از آنان از نقاطی دور مانند روسیه و آفریقای جنوبی می آیند.

«فردا جانم، فردا.»

«بله، قربان.»

کارگردان گفت: «آماده اید، جناب سروان؟»

دورر لبخند زد: «بله، حاضریم.»

گروهیان از دفتر خارج شد. «متأسفم، مسیو. جناب سروان امروز به

کارهای خصوصی اش می رسد.»

استیو عصبانی شد. «من هم همین طور. به او بگو تنها کاری که باید بکند، امضای ورقه ی ترخیص جسد آقای استانفورد است. بعد از آن، راهم را می کشم و می روم. این تقاضای زیادی نیست، هست؟»

«متأسفانه، بله. جناب سروان مسؤلیتهای زیادی دارند و...»

«کسی دیگر نیست که بتواند این مجوز را صادر کند؟»

«اوه، نه، مسیو. فقط جناب سروان صلاحیتش را دارد.»

استیو اسلون که خورش به جوش آمده بود، همچنان ایستاد و گفت: «کی می توانم ایشان را ببینم؟»

«فردا صبح دوباره بیایید، ببینم چه می شود.»

عبارت ببینم چه می شود، استیو را جان به سر کرد. گفت: «بسیار خوب. اما آن طور که شنیده ام، محافظ شخصی آقای استانفورد، دیمتری کامینسکی، شاهد ماجرا بوده.»

«بله.»

«مایلم با او صحبت کنم. شما می دانید در کجا اقامت دارد؟»

«استرالیا.»

«این اسم یک هتل است؟»

«نخیر، مسیو. اسم یک کشور است.»

صدای استیو اوج گرفت: «یعنی می خواهی بگویی پلیس اجازه داده تنها شاهد عینی ماجرا قبل از بازجویی اینجا را ترک کند؟»

«سروان دورر شخصاً از او بازجویی کرد.»

استیو نفسی عمیق کشید: «متشکرم.»

«خواهش می کنم، مسیو.»

به محض اینکه استیو به هتلش برگشت، با سیمون فیتزجرالد تماس

گرفت.

«ظاهراً باید یک شب دیگر هم اینجا بمانم.»

«آنجا چه خبر است، استیو؟»

«به نظر می‌رسد کسی که مسؤول پرونده است، بشدت گرفتار است.

فصل جهانگردی است. احتمالاً دنبال یک کیف پول گمشده می‌گردد.

فردا دیگر باید کارم را تمام کنم.»

«با من در تماس باش، استیو.»

□ □ □

استیو علی‌رغم عصبانیت و دلخوری‌اش، کورسیکا را جزیره‌ای سحرآمیز یافت. جزیره قریب هزار و هفتصد کیلومتر طول داشت و پر از کوههایی از سنگ گرانیت بود که حتی در این فصل هم روی قله‌هایش برف دیده می‌شد. قبلاً ایتالیاییها آنجا را اداره می‌کردند اما بعد تحت سلطه‌ی فرانسه درآمد بود که ترکیب این دو فرهنگ جذابتی خاص به آن می‌بخشید.

در طول صرف شام در کرپری، استیو به یاد حرفهای فیتزجرالد در مورد استانفورد افتاد: هرگز کسی را به بی‌رحمی او ندیده‌ام. کینه‌توز و مانند لاشخور درنده‌خو بود.

استیو فکر کرد: ظاهراً با مرگش هم همه را به دردسر انداخته.

در رابه بازگشت به هتل، مقابل دکه‌ی روزنامه‌فروشی ایستاد تا نسخه‌ای از روزنامه‌ی اینترنشنال هرالدریون را بخرد. عنوان صفحه‌ی اول این بود: بر سر امپراتوری استانفورد چه خواهد آمد؟ پول روزنامه را داد و همین که برگشت تا برود، چشمش به صفحه‌ی اول تعدادی

روزنامه‌ی خارجی روی پیشخوان دکه افتاد. یکی یکی آنها را برداشت و حیرت‌زده نگاهی انداخت. همه‌ی روزنامه‌ها مقاله‌ی صفحه‌ی اولشان را به مرگ هری استانفورد اختصاص داده بودند و در تمام آنها عکسی برجسته در صفحه‌ی اول از سروان دورر به چشم می‌خورد.

پس گرفتاری‌اش این است! نشانش می‌دهم.

□ □ □

ساعت نه و چهل و پنج دقیقه‌ی صبح روز بعد، استیو وارد اداره‌ی پلیس شد. گروهبان پشت میز نش نبود و در دفتر سروان نیمه‌باز بود. استیو آن را هل داد و وارد شد. سروان مشغول تعویض لباس بود و خود را برای مصاحبه‌ی مطبوعاتی آماده می‌کرد. همین که استیو وارد شد، سروان نگاهی به او انداخت و چیزی به زبان فرانسه بلغور کرد.

استیو گفت: «من برای روزنامه‌ی نیویورک تایمز کار می‌کنم.»

گل از گل سروان شکفت: «اوه، بفرمایید. بفرمایید. گفتید اسمتان

چیست؟»

«جوئز. جان جوئز.»

«اجازه می‌دهید چیزی تعارفتان کنم؟ قهوه؟ کنیاک؟»

«نه، متشکرم.»

سروان با لحنی تأثرانگیز گفت: «خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید. حتماً برای فاجعه‌ی غم‌انگیزی که در جزیره‌ی کوچک ما رخ داده، به اینجا آمده‌اید. بیچاره مسیو استانفورد.»

استیو پرسید: «کی خیال دارید اجازه‌ی ترخیص جسد را صادر

کنید؟»

سروان دورر آهی کشید: «متأسفانه به این زودبها ممکن نیست. در مورد مرگ شخصیت مهمی مثل هری استانفورد صورتجلسه‌های متعددی باید تکمیل شود. تعهدات بین‌الملل را هم باید در نظر گرفت. خودتان که می‌دانید.»

«به نظرم می‌دانم.»

«شاید ده روز یا دو هفته‌ی دیگر.»

تا آن موقع توجه و هیجان مطبوعات فرونشسته.

استیو کارت شناسایی‌اش را به دست سروان داد و گفت: «این کارت من است.»

سروان نگاهی گذرا به کارت انداخت. سپس دوباره به آن دقیق شد و گفت: «شما وکیل هستید. خبرنگار نیستید؟»

«نه. من وکیل هری استانفورد هستم و برای ترخیص جسد او مجوز می‌خواهم.»

سروان دورر حالتی غمزده به خود گرفت و گفت: «آه، ای‌کاش می‌توانستم آن را به شما بدهم. متأسفانه دستهایم بسته است. گمان نمی‌کنم...»

«همین فردا!»

«ممکن نیست. امکان ندارد.»

«توصیه می‌کنم با مافوق در پاریس تماس بگیرید. استانفورد مؤسسات و کارخانه‌های زیادی در پاریس دارد. به نفعتان نیست هیأت مدیره‌ی ما تصمیم بگیرد تمام آنها را در کشور شما تعطیل کند و در کشوری دیگر بساط پهن کند.»

سروان دورر خیره مانده بود. «من... من در این مورد اختیاری ندارم،

مسیو.»

«ولی من دارم. حالا می‌بینی که فردا جسد آقای استانفورد به من تحویل داده می‌شود، وگرنه توی چنان دردسری خواهی افتاد که تصورش را هم نمی‌کنی.»

استیو برگشت تا برود.

«صبر کنید، مسیو. شاید تا چند روز دیگر...»

«فردا!»

و قبل از اینکه سروان بتواند حرفی بزند، استیو رفته بود.

□ □ □

ساعت سه بعدازظهر، سروان به هتل استیو تلفن کرد: «مسیو اسلون؟ خبر خوبی برایتان دارم. ترتیبی داده‌ام که جسد آقای استانفورد فوراً به شما تحویل داده شود. امیدوارم درک کنید که این کار چقدر مشکل...»

«متشکرم. فردا ساعت هشت صبح، یک هواپیما ما را به ایالات

متحده برمی‌گرداند. تا آن موقع تمام مدارک باید تنظیم شده باشد.»

«بله. البته. نگران نباشید. ترتیبی می‌دهم که...»

«خوب است.»

و استیو گوشی را گذاشت.

سروان دورر مدتی طولانی همانجا نشست. لعنتی! تف به این

شانس! می‌توانستم دست‌کم یک هفته‌ی دیگر مشهور باشم.

□ □ □

وقتی هواپیمای حامل جسد هری استانفورد در فرودگاه بین‌المللی

لوگان بوستون به زمین نشست، یک اتومبیل ویژه‌ی حمل جسد منتظرش

بود. قرار بود مراسم خاکسپاری سه روز دیگر برگزار شود. استیو اسلون

جریان امور را به سیمون فیتزجرالد گزارش داد.

فیتزجرالد گفت: «پس بالاخره ارباب پیر به خانه برگشت. گردهمایی جالبی خواهد بود.»

«جالب؟!»

«بله. جالب. بچه‌های هری استانفورد در اینجا جمع می‌شوند تا مرگ پدرشان را جشن بگیرند. تایلر، وودی، کندال.»



قاضی تایلر استانفورد، اولین بار ماجرای مرگ پدرش را از کانال دبلیو.بی.بی.ام شیکاگو شنید. مسخ شده جلوی تلویزیون نشست. ضربان قلبش بسیار تند شده بود. تلویزیون تصویری از کشتی تفریحی بلواسکایز را نشان می‌داد و گزارشگری خبری می‌گفت: «این حادثه در شبی توفانی در آبهای کارسیکا رخ داد. محافظ شخصی هری استانفورد شاهد حادثه بوده ولی توانسته جان کارفرمایش را نجات دهد. در محافل اقتصادی، هری استانفورد یکی از مشهورترین و...»

تایلر درحالی که جلوی تلویزیون نشسته بود و تصاویر را نگاه می‌کرد، به یاد آورد. به یاد آورد که...



نیمه‌های شب بود که از سروصدا بیدار شد. چهارده سال داشت. چند دقیقه‌ای به داد و فریادهای خشم‌آلود گوش داد. سپس آهسته از پله‌ها پایین رفت. پدر و مادرش در سرسرای طبقه‌ی پایین دعوا می‌کردند. مادرش جیغ می‌کشید و او دید که پدرش یک سیلی محکم به صورت مادرش زد.



صحنه تغییر کرد. حالا تلویزیون تصویری از هری استانفورد را در

دفتر بیضی شکل کاخ سفید نشان می داد که با رئیس جمهور رونالد ریگان دست می داد.

«هری استانفورد یکی از مشاوران نزدیک رئیس جمهور و از برنامه ریزان عمده در امور اقتصادی جدید...»

□ □ □

در حیاط پستی فوتبال بازی می کردند. برادرش وودی توپ را پرتاب کرد که نزدیک خانه افتاد. تایلر رفت تا توپ را بیاورد. و صدای پدرش را شنید که به زنی ابراز عشق می کرد. «من عاشق تو هستم. می دانی؟» درجا خشکش زد. چقدر خوشحال بود که پدر و مادرش با هم دعوا نمی کردند. ولی بلافاصله صدای معلمشان رزماری نلسون را شنید که گفت: «تو زن داری. دست از سر من بردار.»

و تایلر دل آشوبه گرفت. او عاشق مادرش بود و رزماری را هم بشدت دوست داشت. در این میان، پدرش غریبه ای بیش نبود.

□ □ □

تلویزیون تصویر از پس تصویر، هری استانفورد را با مارگارت تاچر، رئیس جمهور میتران، میخائیل گورباچف،... نشان می داد و گزارشگر می گفت: «این سرمایه دار افسانه ای چنان ارتباطی با رهبران بزرگ دنیا داشت که انگار با افرادی عادی روبروست.»

□ □ □

از جلوی دفتر کار پدرش رد می شد که صدای رزماری را شنید: «من دارم از اینجا می روم.»

سپس صدای پدرش را: «نمی گذارم بروی. منطقی باش، رزماری. این تنها راهی است که من و تو...»

«نظر تو برایم مهم نیست. بچه را نگه می دارم!»

و همان روز، رزماری ناپدید شد.

□ □ □

صحنه دوباره تغییر کرد. تصاویری از خانواده ی استانفورد در مقابل کلیسا بود که مراسم تدفینی را تماشا می کردند. گزارشگر می گفت: «هری استانفورد و فرزندانش در کنار تابوت... علت خودکشی خانم استانفورد مشکل روحی - روانی ذکر شد اما طبق تحقیقات پلیس، هری استانفورد...»

□ □ □

نیمه های شب بود که پدرش بیدارش کرد: «پاشو، پسر. خبر بدی برایت دارم.»

پسرک چهارده ساله به لرزه افتاد.

«تایلر، حادثه ای برای مادرت رخ داده.»

این دروغ بود. پدرش او را کشته بود. مادرش از دست کتاکاریهای پدر او خودکشی کرده بود. روزنامه ها پر بود از خبر خودکشی، و رسانه ها و وسایل ارتباط جمعی بهره برداری کاملی از این بی آبرویی بردند. هیچ راهی برای مخفی نگه داشتن اخبار از بچه های استانفورد وجود نداشت. همکلاسهایشان زندگی را برای آنان جهنم کردند. در عرض کمتر از بیست و چهار ساعت، بچه ها دو تا از عزیزترین عزیزانشان را از دست داده بودند، و همه ی اینها تقصیر پدرش بود.

کندال حق هق کنان گفت: «مهم نیست که او پدرمان است. من ازش

متنفرم.»

«من هم همین طور.»

«من هم همین طور.»

فکر فرار به سرشان زد، اما جایی را نداشتند که بروند. تصمیم

گرفتند شورش کنند. تایلر انتخاب شد تا با او صحبت کند.

«ما پدری دیگر می خواهیم. تو را نمی خواهیم.»

هری استانفورد به او نگاه کرد و با خونسردی گفت: «ترتیبش را

می دهم.»

و سه هفته بعد، هر سه ی آنان در مدرسه ی شبانه روزی بودند. هر یک در مدرسه ای جداگانه، و در طول سالهایی که گذشت، بندرت پدرشان را دیدند. او را در تلویزیون می دیدند یا در روزنامه درباره اش می خواندند، و هربار همراهی زنی زیبا در حال گپ زدن با افراد صاحب نام. فقط مواقعی بخصوص پدرشان را می دیدند؛ مواقعی که استانفورد آن را «موقعیت مناسب» می نامید؛ مواقعی همچون تعطیلات کریسمس یا مناسبت های دیگر که با آنان عکس می گرفت تا وانمود کند پدری فداکار است. و تا «موقعیت مناسب» بعدی، بچه ها به مدرسه ی شبانه روزی شان برمی گشتند.



تایلر مسخ از آنچه در تلویزیون می دید، نشسته بود. تصاویری مداوم از کارخانه های در سراسر دنیا که به استانفورد تعلق داشت و تصاویری از خود او.

«هری استانفورد مؤسس یکی از عظیم ترین مجتمع های تجاری دنیا... او افسانه بود... سؤالی که ذهن کارشناسان وال استریت را به خود مشغول داشته، این است که بر سر مؤسسات این مرد افسانه ای چه خواهد آمد؟ هری استانفورد سه بچه از خود بر جای گذاشته است، اما معلوم نیست چه کسی وارث این ثروت هنگفت است و این تشکیلات عظیم را اداره خواهد کرد.»



شش سال داشت. عاشق این بود که در خانه ول بگردد و در اتاقهای جالب و هیجان انگیز جستجو کند. تنها جایی که خارج از محدوده ی مجاز بود، دفتر کار پدرش بود. تایلر می دانست در آنجا جلساتی مهم برگزار می شود. دایم مردانی بانفوذ در کت و شلوار تیره رنگ به آنجا رفت و آمد می کردند تا پدرش را ببینند. تایلر نمی دانست در برابر وسوسه ی ورود به آن منطقه ی غیرمجاز مقاومت کند.

یک روز که پدرش در خانه نبود، تصمیم گرفت قانون شکنی کند. اتاقی بود وسیع و مهیب. تایلر وسط اتاق ایستاد و به میز تحریر بزرگ و صندلی چرمی باشکوه پدرش خیره شد. روزی روی آن صندلی خواهم نشست و مثل او آدمی مهم خواهم شد. جلورفت و روی میز را بررسی کرد. پر از اوراق رسمی بود. میز را دور زد و روی صندلی پدرش نشست. احساسی غریب داشت. حالا من آدم مهمی هستم.

«اینجا چه غلطی می کنی؟»

تایلر وحشت زده سرش را بلند کرد. پدرش خشمگین در درگاه ایستاده بود.

«کی به تو اجازه داد پشت آن میز بنشینی؟»

پسرک می لرزید: «من... من... فقط می خواستم ببینم چطوری...»

پدرش فریاد کشید: «که این طور! این آرزو را به گور می بری. هرگز اجازه نمی دهم پشت آن میز بنشینی. حالا گورت را گم کن و دیگر پایت را اینجا نگذار.»

تایلر گریه کنان به اتاقش در طبقه ی بالا رفت. مادرش به سراغ او آمد، بغلش کرد و گفت: «گریه نکن، عزیزم. عیبی ندارد. درست می شود.» تایلر حق هق کنان گفت: «نه... درست نمی شود... او از من متنفر است!»

«نه. او از تو متنفر نیست.»

«من فقط روی صندلی اش نشستم.»

«خوب، آن صندلی مال اوست، عزیزم. دلش نمی خواهد کسی روی

آن بنشیند.»

گریه‌ی تایلر بند نمی آمد. مادرش او را محکم به خود فشرد و گفت:

«عزیزم، وقتی من و پدرت ازدواج کردیم، او یک سهم از شرکتش را به

اسم من کرد. من آن را به تو می بخشم. بنابراین تو هم سهامدار شرکت

می شوی. چطور است؟»

حالا تایلر صاحب یک سهم از صد سهم تشکیلات استانفورد بود.

وقتی هری استانفورد شنید که همسرش چه کار کرده است، پوزخندی زد

و گفت: «خیال می کنی او با این یک سهم چه غلطی می تواند بکند؟

شرکت را قبضه کند؟»

□ □ □

تایلر تلویزیون را خاموش کرد و کوشید خود را با خبری که شنیده

بود، تطبیق بدهد. از صمیم قلب احساس رضایت می نمود. رسم است که

پسرها دلشان بخواهد موفق شوند تا پدرشان را خشنود کنند. اما تایلر

استانفورد مدتها آرزو کرده بود تا بتواند پدرش را به خاک سیاه بنشانند.

در کودکی رویایی تکراری داشت که در آن پدرش محکوم به قتل

مادر او می شد و کسی که حکم را صادر می کرد، او بود. من تو را به مرگ

با صندلی الکتریکی محکوم می کنم! گاهی رؤیایش تغییر می کرد و او

حکم می کرد که پدرش به دار آویخته شود یا مسموم شود و یا تیرباران.

این رؤیاها تقریباً برایش شکل واقعی داشت.

□ □ □

تایلر به مدرسه‌ای نظامی در می سی سی پی فرستاده شد و چهار

سال جهنمی را در آنجا گذراند. او از روش خشک و انضباطی بیزار بود.

در اولین سال مدرسه‌ی نظام جداً به فکر خودکشی بود و تنها چیزی که

مانعش شد، این بود که نمی خواست پدرش را خشنود کند. فکر می کرد:

او مادرم را کشت. نمی گذارم مرا هم بکشد.

تایلر احساسی کرد مریانش مخصوصاً به او سخت می گیرند، و

مطمئن بود زیر سر پدرش است. اجازه نمی داد مقررات مدرسه او را زیر

پاله کند. مجبور بود در تعطیلات به خانه برود و ملاقات با پدرش هر بار

ملال آورتر می شد.

برادر و خواهرش نیز موقع تعطیلات به خانه می آمدند، اما ذره‌ای

احساس خویشاوندی در آنان وجود نداشت. پدرشان این احساس را هم

در وجود آنان کشته بود. آنان همچون بیگانگان انتظار می کشیدند

تعطیلات تمام شود تا بتوانند به دنبال کارشان بروند.

تایلر می دانست که پدرش چندین بلیون دلار ثروت دارد اما همین

مقرری ناچیز که به آنان داده می شود، صدقه سر ماترک مادرشان است. او

هرچه بزرگتر می شد، بیشتر فکر می کرد و از خود می پرسید که آیا

مستحق ثروت خانوادگی اش هست یا نه. مطمئن بود که سر خواهر و

برادرش کلاه خواهد رفت. دایم به خودش می گفت: به یک وکیل احتیاج

دارم. اما از آنجا که این کار آسان نبود، فکرش را عوض کرد: باید وکیل

شوم.

وقتی استانفورد از تصمیم تایلر مطلع شد، گفت: «پس می خواهی

حقوقدان شوی، ها؟ لابد خیال می کنی در تشکیلات استانفورد شغلی

به ات می دهم. زهی خیال باطل! تا پشت درش هم راهت نمی دهم.»

□ □ □

تایلر بلافاصله بعد از فارغ التحصیلی می توانست در بوستون مشغول

به کار شود. بسیاری از مؤسسات صدقه سر نام خانوادگی اش به او کار می دادند، اما او ترجیح می داد از آنجا برود و از پدرش دور شود.

تصمیم گرفت دفتری وکالتی در شیکاگو باز کند. اوایل با مشکلاتی متعدد روبرو بود. اصلاً دلش نمی خواست به نام خانوادگی اش تکیه کند. به همین دلیل چندان مشتری نداشت. امور سیاسی و اجتماعی شیکاگو را گروههای صاحب نفوذ سیاسی اداره می کردند و تایلر خیلی زود متوجه شد که پیوستن به انجمن مرکزی حقوقدانان برای حقوقدانی جوان امتیاز به شمار می رود.

در دفتر دادستان ناحیه شغلی به او پیشنهاد شد. ذهنی روشن داشت و سریع الانتقال بود. طولی نکشید که لیاقتش را ثابت کرد. هر مجرمی را محاکمه و بیشتر آنان را محکوم می کرد.

سرعت پله های ترقی را پشت سر گذاشت و ارتقای مقام یافت و بالاخره روزی رسید که پاداشش را گرفت و در کرسی قضاوت نشست. خیال می کرد پدرش به او افتخار خواهد کرد، اما اشتباه می کرد.

«تو قاضی شده ای؟ خداوندا! حتی حاضر نیستم قضاوت یک مسابقه ی کیک بزی را به تو واگذار کنم.»

□ □ □

قاضی تایلر استانفورد، مردی بود کوتاه قد، کمی چاق، با چشمانی نافذ و حسابگر، تا حدی بدقلق. هیچ یک از جذایتها و خصوصیات ذاتی پدرش را نداشت. برجسته ترین خصوصیت او صدای گرم و پرطنینش به هنگام اعلام حکم محکومیت بود.

تایلر استانفورد مردی منزوی و درونگرا بود که افکارش را بروز نمی داد. چهل سال داشت اما بسیار پیرتر می نمود. به خود می بالید که شوخ طبع نیست. از نظر او، زندگی غدارتر از آن بود که به لودگی بگذرد.

تنها سرگرمی او شطرنج بود و هفته ای یک بار در باشگاه محلی بازی می کرد و همیشه هم می برد.

تایلر استانفورد از نظر همکارانش حقوقدانی بسیار محترم و برجسته بود و معمولاً برای مشورت به او مراجعه می کردند. کمتر کسی می دانست که او پسر استانفورد معروف است. او هرگز اسمی از پدرش نمی آورد.

□ □ □

دفتر قضاوت در ساختمان بزرگ دادگاه جنایی کوک کانتی^۱ واقع در خیابان بیست و ششم خیابان کالیفرنیا بود. ساختمانی بود چهارده طبقه و نماسنگ که پلکانی سنگی نیز به در ورودی بنا منتهی می شد. در محله ای پر آشوب و خطرناک واقع بود و در کنار در ورودی اعلامیه ای به این مضمون نصب بود: «به دستور دادگستری، تمام اشخاصی که وارد ساختمان می شوند، تفتیش بدنی خواهند شد.»

و تایلر بیشتر وقتش را در آنجا می گذراند و به دعاوی مربوط به سرقت، تجاوز، قتل، مواد مخدر، رشوه خواری، چاقوکشی و تیراندازی می پرداخت. به علت احکام بی رحمانه ای که صادر می کرد، «قاضی اعدام» لقب گرفته بود. سرتاسر روز به دفاعیات متهمانی گوش می کرد که به فقر و تنگدستی، بی خانمانی، بر خورداری از خانواده ای از هم گسسته، سوء استفاده ی جنسی و هزاران بهانه ی دیگر متوسل می شدند تا جرم خود را توجیه کنند. و او هیچ عذری را نمی پذیرفت. از نظر او جرم، جرم بود و مستحق مجازات، و در اعماق ذهنش پدرش همواره مجرم بود.

□ □ □

قضات دیگر آن مجتمع قضایی اطلاع چندانی از زندگی خصوصی او نداشتند. می دانستند که ازدواجی ناموفق داشته و از همسرش جدا شده است و بتنهایی در خانه‌ای سه اتاق خوابه در خیابان کیمبارک^۱ در هایدپارک زندگی می‌کند. محله‌ی هایدپارک پر از خانه‌های قدیمی زیباست، زیرا آتش‌سوزی عظیم سال ۱۸۷۱ که شیکاگو را با خاک یکسان کرد، به آنجا نرسید. تایلر استانفورد در آن محله با کسی مراوده نداشت و همسایه‌ها هیچ چیز در مورد او نمی‌دانستند. خدمتکاری داشت که سه روز در هفته به خانه‌ی او می‌آمد و کارهایش را انجام می‌داد، اما خرید خانه با خود تایلر بود. او مردی منظم و مقرراتی بود و هرگز برنامه‌اش را تغییر نمی‌داد. روزهای شنبه به مرکز خرید کوچکی در نزدیکی خانه‌اش یا به یک اغذیه‌فروشی در خیابان بیست و هفتم می‌رفت.

گاهی در گردهماییهای رسمی همسران همکارانش را می‌دید و آنان که تایلر را تنها می‌دیدند، پیشنهاد می‌کردند یکی از دوستانشان را به او معرفی کنند، یا او را به شام دعوت می‌کردند. اما تایلر همیشه رد می‌کرد. «بیخشید. در آن شب گرفتارم.»

به نظر می‌رسید هر شب کاری دارد و هیچ‌کس نمی‌دانست او شبها چه کار می‌کند. یکی از قضات به همسرش گفته بود: «تایلر به هیچ چیز علاقه‌مند نیست مگر قانون. بخصوص از خانمها خوشش نمی‌آید. شنیده‌ام ازدواجی ناموفق داشته.»

و حق با او بود. تایلر بعد از جدایی از همسرش سوگند خورده بود که هرگز درگیری احساسی پیدا نکند. اما بعداً با دانیل^۲ آشنا شده و ناگهان زندگی‌اش زیر و رو شده بود. دانیل زیبا و حساس و پرشور بود. همان

1- Kimbark

2- Daniel

کسی بود که تایلر آرزو داشت بقیه‌ی عمرش را با او سرکنند. او عاشق دانیل بود. اما دلش نمی‌خواست او را دوست داشته باشد. احساس می‌کرد موقعیتش ناامیدکننده است. دانیل در مقام مانکنی موفق، دهها دلباخته داشت که بیشترشان ثروتمند بودند. و او در مقایسه با رقبایش هیچ شانسی نداشت. اما حالا، با مرگ پدرش ممکن بود همه چیز یک شبه عوض شود. او می‌توانست بیش از آنچه در تصورش می‌گنجید، ثروتمند شود. می‌توانست دنیا را به دانیل پیشکش کند.

□ □ □

تایلر وارد دفتر قاضی ارشد شد: «کیت^۱، متأسفانه من باید چند روزی به بوستون بروم. مشکلی خانوادگی است. کسی را داری در غیابم کارهای مرا انجام بدهد؟»

«البته، ترتیبش را می‌دهم.»

«متشکرم.»

□ □ □

و همان روز بعد از ظهر، قاضی تایلر استانفورد در راه بوستون بود. در هواپیما نشسته بود و گذشته را مرور می‌کرد که به یاد آن روز وحشتناک و حرفهای پدرش افتاد: من از راز کوچک و کثیف تو خبر دارم.

1- Keith

کندال استانفورد که خود زمانی مانکن بود، کم از مانکنها نداشت. ظرافت و لطافت و حسن سلیقه از سرتا پایش می ریخت. از گیسوان طلایی اش که بالای سرش جمع کرده بود گرفته تا کفشهای مارک شانلش^۱، انحنای ظریف بازوانش، رژ لب هم رنگ لاک ناخنش، صدای زنگ دار خنده اش، همه و همه نشان دهنده ی زیبایی و هنرمندی و حسن رفتارش بود. اگر آرایشش را پاک می کرد، چهره ای ساده داشت اما بسیار می کوشید هیچ کس از این راز آگاه نشود، و در واقع، هیچ کس هم آگاه نشده بود. او در آن واحد به همه جا سرکشی می کرد.

- چارلز^۲، چراغ آن سکو را کی روشن کرده؟

- برای پشت صحنه پرده ی آبی رنگ می خواهم.

- آسترش معلوم است. درستش کن.

- خوشم نمی آید مانکنها در انظار سر و صورتشان را درست کنند. به لولو^۳ بگو یک اتاق برایشان جور کند.

مدیر نمایش با عجله به سراغ او آمد و گفت: «کندال، سی دقیقه زیاد است. خیلی زیاد است. نمایش نباید بیش از بیست و پنج دقیقه طول بکشد.»

کندال از کار دست کشید و پرسید: «منظورت چیست، اسکات^۴؟»

«می توانیم نمایش چند تا از طرحها را حذف کنیم.»

«نخیر. به مانکنها می گویم تندتر راه بروند.»

کسی صدایش کرد.

«کندال، ما نمی توانیم پیا^۵ را توی برنامه بگنجانیم. می خواهی تامی^۶

1- Chanel

2- Charles

3- Lolo

4- Scott

5- Pia

6- Tomi

هوای پاریس بارانی بود. باران ماه گرم جولای که پیاده ها را وامی داشت یا در فکر پیدا کردن سرپناه باشند یا تا کسی که اثری از آثارش نبود. در سالن بزرگ ساختمانی خاکستری رنگ در گوشه ای از خیابان سنت اونور، ولوله ای برپا بود. ده - دوازده مانکن نیمه برهنه با حالتی پرتنش به این سو و آن سو می دویدند و همزمان کارگران آخرین صندلیها را می چیدند و نجارها هم تکه چوبهای اضافی دکور را بیرون می بردند. همه آشفته و سراسیمه بودند و همه هم ای غریب در گرفته بود.

در این جتجال، کسی که سعی می کرد نظم و ترتیب برقرار کند، خانم کندال استانفورد بود. فقط چهار ساعت به شروع نمایش مد مانده بود و هنوز اوضاع سروسامان نداشت. از همه بدتر این بود که جان فرچایلد^۱ مدیر مؤسسه ی دبلیو به گونه ای نامنتظر به پاریس می آمد و جایی برای او در نظر گرفته نشده بود... سیستم صوتی کار نمی کرد... یکی از بهترین مانکنها بیمار شده بود... دو تن از چهره پردازان در پشت صحنه دعوا می کردند و از کارشان عقب مانده بودند... درز دامنها شکافته شده بود. کندال لجوجانه به خود می گفت: جان عمه ام همه چیز عالی ست.

1- John Fairchild

به جای این لباس آن کت و شلوار خاکستری را بپوشد؟»

«نه. آن را به دانا^۱ بده. تامی تونیک خال خال پلنگی را بپوشد.»

«ژرسه‌ی دودی را به کی بدهم؟»

«به مونیک^۲. دقت کن حتماً جوراب بلند خاکستری پایش کند.»

کندال به تابلویی نگاه می‌کرد که عکسهایی فوری از مانکنها در لباسهای مختلف رویش نصب بود. چنانچه لباسهای یک مانکن با هم هماهنگ بود، عکسهای او به ترتیبی منظم روی تابلو قرار می‌گرفت. کندال نگاهی کارشناسانه به تابلو انداخت و گفت: «باید اینها را تغییر بدهیم. اول باید این ژاکت کشباف کرم رنگ به نمایش دربیاید. بعد آن لباس دوتکه، بعدش پیراهن یقه‌باز ابریشم، بعد از آن پیراهن شب تافته، لباسهای عصر...»

دو تن از دستیارانش با عجله از راه رسیدند: «کندال، ما در مورد محل نشستن میهمانان اختلاف داریم. می‌خواهی فروشنده‌گان جزء قاطی اشخاص معروف بنشینند یا جدا؟»

دومی گفت: «اگر بخواهی می‌توانیم خبرنگارها را با آدمهای معروف

یک جا بنشانیم.»

کندال بزحمت به حرفهای آنان گوش می‌داد. دو شب بود که خوابیده بود. یک نفس کار کرده بود تا کارها را جفت و جور کند. گفت: «خودتان یک طوری حلش کنید.»

به جنب و جوشی که در اطراف برپا بود، نگاهی کرد. نمایشی در شرف آغاز بود و بسیاری از اشخاص برجسته از سراسر جهان می‌آمدند تا آنچه را او خلق کرده بود، تحسین کنند. فکر کرد: برای همه‌ی اینها باید

1- Dana

2- Monique

از پدرم متشکر باشم. به من می‌گفت امکان ندارد موفق شوم.

□ □ □

کندال همیشه دلش می‌خواست طراح لباس شود. از زمانی که دختری کوچک بود، به طور ذاتی به مد و لباس‌گرایی داشت. برای عروسکهایش لباسهای زیبا می‌دوخت و تمام طرحهایش را به مادرش نشان می‌داد. مادرش او را در آغوش می‌گرفت و می‌گفت: «تو خیلی بااستعدادی، عزیزم. روزی طراحی بزرگ خواهی شد.» و کندال در این مورد مطمئن بود.

در مدرسه دروس طراحی گرافیک، ساختار رسم، حجم‌سازی و هماهنگی رنگها را خواند. یکی از آموزگارانش به او گفته بود: «بهترین راه شروع این است که خودت مانکن شوی. به این ترتیب، با طراحان درجه یک آشنا می‌شوی و اگر چشمه‌هایت را باز کنی، خیلی چیزها یاد می‌گیری.»

وقتی کندال درباره‌ی آرزویش با پدرش صحبت کرد، پدرش نگاهی به او کرد و گفت: «تو؟ مانکن شوی؟ حتماً شوخی ات گرفته!»

□ □ □

وقتی کندال مدرسه را به پایان رساند، به رزهیل برگشت. فکر کرد: پدر برای اداره‌ی خانه به من احتیاج دارد. ده - دوازده خدمتکار در آنجا بود اما هیچ‌یک از آنان برآستی از عهده‌ی اداره‌ی خانه بر نمی‌آمد. از آنجا که هری استنفورد بیشتر اوقات دور از خانه بود، خدمتکاران خودسر بار آمده بودند. کندال سعی کرد به کارها نظم و ترتیب بدهد. برای تمام کارها برنامه‌ای تنظیم کرد. همچون کدبانو از میهمانان پدرش پذیرایی کرد و نهایت سعی‌اش را به کار برد تا پدرش راحت باشد. دلش می‌خواست پدرش او را تأیید کند، اما درعوض در معرض رگبار انتقاد قرار گرفت.

- کی گفت آن سرآشپز لعنتی را استخدام کنی؟ بیرونش کن.

- از ظرفهایی که خریده‌ای، خوشم نمی‌آید. سلیقه‌ات کجا رفته؟

- کی به تو اجازه داد مبلمان اتاق خواب مرا تغییر بدهی؟ به آنجا

کاری نداشته باش.

هر کاری کندال می‌کرد، از نظر پدرش ایراد داشت. و بالاخره ظلم و استبداد او باعث شد کندال خانه را ترک کند. در آن خانه از محبت خبری نبود و پدرش به جز مواقعی که می‌خواست فرزندانش را ادب کند، هیچ توجهی به آنان نداشت. شبی کندال شنید که پدرش به یکی از میهمانانش می‌گفت: «صورت دختر من مثل صورت اسب است. باید هر چه دارم بدهم تا یکی خر شود و او را بگیرد.»

و اینجا بود که تحمل کندال تمام شد. روز بعد بوستون را ترک کرد و به نیویورک رفت.

□ □ □

وقتی در اتاق هتل تنها شد، فکر کرد: خوب، حالا در نیویورک هستم. چطور می‌توانم طراح لباس شوم؟ چطور وارد صنعت مد شوم؟ چطور می‌توانم توجه کسی را جلب کنم؟ و به یاد توصیه‌ی معلمش افتاد. باید از مانکنی شروع کنم. این راهش است.

صبح روز بعد، نشریه‌ی آگهی‌ها را خواند. فهرستی از مؤسسات مانکنی درآورد و به سراغ آنها رفت. با خود گفت: باید روراست باشم. باید بگویم که به طور موقت مانکن می‌شوم تا زمانی که کار طراحی را شروع کنم.

از اولین مؤسسه‌ای که در فهرستش نوشته بود، شروع کرد و وارد شد. زنی میانسال پشت میز نشسته بود.

«چه کار می‌توانم برایتان بکنم؟»

«می‌خواهم مانکن شوم.»

«من هم همین طور، عزیز جان. فراموشش کن.»

«بله؟»

«قدت زیادی بلند است.»

«می‌خواهم مسئول اینجا را ببینم.»

«داری او را می‌بینی. اینجا مال من است.»

پنج - شش مؤسسه‌ی بعدی هم موفقیتی به همراه نداشت.

- قدت خیلی کوتاه است.

- خیلی لاغری.

- کمی چاقی.

- زیادی جوانی.

- زیادی مسنی.

- به ریختن نمی‌آید.

آخر هفته کندال کاملاً ناامید شده بود. فقط یک نام دیگر در

فهرستش باقی مانده بود.

□ □ □

پارامونت مدلز^۱ بهترین مؤسسه‌ی مانکنی مانهاتان بود. کسی پشت

میز پذیرش دیده نمی‌شد. از یکی از اتاقها صدایی به گوش می‌رسید:

«دوشنبه‌ی دیگری بی‌کاراست، ولی فقط برای یک روز. تا سه هفته رزروش

کرده‌اند.»

کندال جلو رفت و به داخل اتاق سرک کشید. خانمی خوش‌لباس در

حال صحبت با تلفن بود: «بسیار خوب، ببینم چه کار می‌توانم بکنم.»

رکسان ماریناک گوشه را گذاشت، نگاهی به کندال انداخت و گفت: «متأسفم، برای کسی با ریخت و قیافه‌ی شما کار نداریم.» کندال مستأصل و درمانده گفت: «می‌توانم به هر ریختی شما بخواهید دریابم. کوتاه شوم، بلند شوم، جوان شوم، پیر شوم، چاق شوم، لاغر...»

رکسان دستش را بالا برد: «خوب دیگر. بس است.» «تنها چیزی که من می‌خواهم این است که یک فرصت به من بدهید. من واقعاً به این شغل احتیاج دارم.» رکسان مکث کرد. این دختر اشتیاقی وافر داشت و اندامی عالی. زیبا نبود ولی با آرایشی اساسی...

«در این کار تجربه هم داری.»

«بله. در تمام عمرم لباس پوشیده‌ام.»

رکسان خندید: «بسیار خوب، آلبومت را بده ببینم.»

«آلبومم؟»

رکسان آهی کشید: «عزیز من، هیچ مانکن مشخصی بدون آلبومش این‌ور و آن‌ور نمی‌رود. آلبوم عکسهایت باید برایت مثل کتاب دعا باشد. احتمالاً تمام کسانی که می‌خواهند با تو کار کنند، آن را خواهند دید. خوب... باید دو تا عکس بگیری. یکی با لبخند، یکی هم چهره‌ای جدی. حالا بچرخ... آهسته بچرخ... بدک نیست. یکی از عکسهایت را با لباس شنا ببنداز یا با پیراهن زیر یا هر چه که به‌ات می‌آید.»

کندال مشتاقانه گفت: «با هر کدامش یک عکس می‌گیرم.»

رکسان از اینکه او قضیه را جدی گرفته بود، خنده‌اش گرفت: «بسیار

خوب... تو... تو با بقیه فرق داری. اما بد نیست فرصتی به‌ات بدهم.»

«متشکرم.»

«برای تشکر زود است. مانکنی برای مجلات مدکار آسانی نیست.»

«من برای هر نوع سختی آمادگی دارم.»

«خواهیم دید. بد نیست امتحانت کنم. تو را می‌فرستم داخل گود.»

«یعنی چه؟»

«یعنی به جایی می‌روی که همه‌ی مانکنهای تازه‌وارد می‌روند. از

مؤسسات دیگر هم مانکن می‌آید. نوعی رقابت گروهی است.»

«از پیشش برمی‌آیم.»



و این آغاز کار بود. کندال به چند جا رفت تا بالاخره یک طراح لباس قبول کرد که او لباسهایش را بپوشد. بشدت عصبی شده بود. از بس حرف می‌زد، چیزی نمانده بود این یک فرصت را هم از دست بدهد.

«من واقعاً از لباسهای شما خوشم می‌آید. گمان می‌کنم در تن من

خوب به نظر بیایند. منظورم این است که هرکسی اینها را بپوشد، خوب به

نظر می‌آیند. واقعاً فوق‌العاده‌اند. ولی به نظرم به تن من برازنده‌تر است.»

به قدری عصبی بود که دایم تپق می‌زد. طراح لباس سرش را به

نشانه‌ی همدردی تکان داد و گفت: «این اولین کار توست؟»

«بله، آقا.»

طراح لبخند زد: «بسیار خوب. امتحانت می‌کنم. گفتمی اسمت

چیست؟»

«کندال استانفورد.»

به ذهنش رسید که آیا طراح حدس می‌زند که او با استانفورد

معروف ارتباط دارد یا نه. اما فکر کرد هیچ دلیلی ندارد او در پی کشف این

ارتباط باشد.

□ □ □

رکسان حق داشت. مانکنی کاری سخت بود. کندال آموخت طبیعی است که بارها پذیرفته نشود و هفته‌ها بیکار بماند. وقتی سرکار بود، از ساعت شش صبح بیدار می‌شد. اول اتاق آرایش بعد هم عکسبرداری از پس عکسبرداری، و بیشتر اوقات تا بعد از نیمه‌شب سرکار بود. شبی بعد از یک روز کاری سخت با پنج - شش مانکن دیگر، کندال خود را در آینه نگرست و گفت: «ببینید چشمهایم چقدر پف کرده. فردا ریختم دیدنی است.»

یکی از مانکنها گفت: «یک خیار را از وسط نصف کن و بگذار روی چشمهایت. یا یک بسته چای کیسه‌ای را در آب داغ بینداز و صبر کن خنک شود، بعد ده - پانزده دقیقه آن را بگذار روی چشمهایت.» کندال این کار را کرد و صبح پف چشمهایش از بین رفته بود.

□ □ □

کندال به مانکنهایی که دایم کار می‌گرفتند، حسادت می‌کرد. می‌دید که رکسان به طور مرتب آنها را سرکار می‌فرستد. او بسرعت پی برد که هرگز نباید از لباسهایی که برای نمایش آنها را می‌پوشد، ایراد بگیرد. با چند عکاس درجه یک آشنا شد و با مجموعه‌ای از عکسهایش آلبومی درست کرد. کیفی مخصوص داشت که تمام لوازمش را از لباس گرفته تا لوازم آرایش و وسایل مانیکور و جواهرآلات در آن می‌گذاشت و با خود این‌ور و آن‌ور می‌برد. یاد گرفت که چطور سرش را دولا کند و موهایش را خشک کند تا پرپشت به نظر برسد. یاد گرفت چطور با بیگودی موهایش را بیچد. اما هنوز خیلی چیزها بود که می‌بایست یاد می‌گرفت. همه‌ی عکاسها او را دوست داشتند. روزی یکی از آنان او را به کناری کشید و

نصیحتی به او کرد: «کندال، همیشه عکسهایم را که در حال خنده می‌گیری، بگذار برای آخر کار. چون در این صورت دور دهانت کمتر خط می‌افتد.»

او روز بروز مشهورتر می‌شد. او زیبایی و جذابیتی را که بیشتر مانکنها از آن برخوردار بودند، نداشت ولی ظرافت و متانتی بخصوص داشت. یکی از مؤسسه‌های تبلیغاتی در مورد او گفته بود: «از طبقه‌ی ممتاز است.»

و همین مسأله او را به اوج رساند.

□ □ □

کندال تنها بود. با کسی معاشرت نمی‌کرد. گاهی قرار ملاقاتهایی می‌گذاشت ولی هیچ‌کدام جدی نبود. بشدت کار می‌کرد ولی اصلاً احساس نمی‌کرد به هدفش نزدیک شده است. با خود گفت: باید به طریقی با طراحان درجه یک ارتباط برقرار کنم.

□ □ □

روزی رکسان به او گفت: «تمام چهار هفته‌ی آینده رزروت کرده‌اند. همه تو را دوست دارند.»

«رکسان...»

«بله، کندال؟»

«دیگر نمی‌خواهم به این کار ادامه بدهم.»

رکسان ناباورانه به او خیره شد. «چه؟»

«می‌خواهم مانکن صحنه باشم.»

مانکن صحنه بودن چیزی بود که بیشتر مانکنها در آرزویش بودند. پرسودترین، سخت‌ترین و هیجان‌انگیزترین نوع کار.

رکسان دودل به نظر می‌رسید: «همین طوری نمی‌شود این را ول کنی

و بروی سراغ...»

«جداً تصمیم را گرفته‌ام.»

رکسان او را برانداز کرد: «واقعاً جدی می‌گویی، نه؟»

«بله.»

رکسان سرش را تکان داد و گفت: «بسیار خوب، اگر واقعاً تصمیمیت

را گرفته‌ای، اول باید راه رفتن روی تخته‌ای باریک را یاد بگیری.»

«چه؟»

و رکسان برایش توضیح داد.

□ □ □

بعد از ظهر همان روز، کندال تخته‌ای باریک به طول دو متر خرید، آن را سنباده کشید تا صیقلی شود و کف اتاق قرار داد. چند بار اول که روی آن راه رفت، تعادلش به هم خورد و افتاد. با خود گفت: آسان نیست اما من از عهده‌اش برمی‌آیم.

هر روز صبح زود بیدار می‌شد و راه رفتن با پنجه‌ی پا را روی آن تمرین می‌کرد. بعد از چند روز، می‌توانست تعادلش را حفظ کند. مقابل آینه، کتابی روی سرش می‌گذاشت و همراه با موسیقی روی تخته‌ی باریک قدمهای بلند برمی‌داشت، می‌رفت و برمی‌گشت. تعویض سریع کفش و لباس را شبها تمرین می‌کرد. هنگامی که احساس کرد برای کار آمادگی دارد، به سراغ رکسان رفت.

رکسان به او گفت: «رویم را زیاد کرده‌ام. اونگارو^۱ دنبال مانکن می‌گشت، تو را پیشنهاد کردم. قرار است فرصتی به تو بدهد.»

کندال هیجان‌زده شد. اونگارو یکی از برجسته‌ترین طراحان لباس

بود.

□ □ □

هفته‌ی بعد، کندال در محل نمایش حاضر شد. سعی می‌کرد مانند بقیه‌ی مانکنها رفتار کند و بی‌اعتنا به نظر برسد.

اونگارو اولین لباسی را که می‌بایست کندال می‌پوشید، به او داد و لبخند زنان گفت: «موفق باشی.»

«متشکرم.»

وقتی کندال وارد صحنه شد، انگار تمام عمرش این‌کاره بوده است. حتی بقیه‌ی مانکنها هم تحت تأثیر قرار گرفته بودند. نمایشی بسیار موفقیت‌آمیز بود و از آن پس، کندال در رده‌ی بهترینها و نخبگان این حرفه قرار گرفت. کار با غولهای صنعت مد را شروع کرد؛ غولهایی همچون ایوسن لورن، هالستون، کریستین دیور، دونا کاران، کالوین کلاین، رالف لورن، سنت جان،... همه به دنبال او بودند و برای شرکت در نمایشهای مد به سراسر دنیا سفر می‌کرد. در پاریس بهترین لباسها در ماه ژانویه و جولای برگزار می‌شد، در میلان پرکارترین ماهها، مارچ و آپریل و می و جون بود، و در توکیو کار نمایش در ماههای آپریل و اکتبر به اوج می‌رسید. کندال زندگی پرمشغله‌ای داشت و از لحظه لحظه‌ی آن لذت می‌برد.

□ □ □

کندال همچنان کار می‌کرد و می‌آموخت. لباسهای طراحان معروف را به نمایش می‌گذاشت و فکر می‌کرد که اگر خودش طراح بود، چه تغییراتی در آنها ایجاد می‌کرد. یاد گرفت که لباسها چطور باید اندازه‌ی تن باشند و پارچه چطور باید روی بدن بلغزد. درباره‌ی برش پارچه، دوخت لباس، تزئین با پارچه و اینکه خانمها دوست دارند کدام قسمت از بدنشان را بپوشانند و کدام قسمت را نه، بسیار چیزها یاد گرفت. در خانه طرح

می‌کشید و هر بار چیزی تازه به ذهنش می‌رسید. روزی آلبوم طرحهایش را به خریداری عمده نشان داد.

خریدار که تحت تأثیر قرار گرفته بود، پرسید: «این طرحها را چه کسی کشیده؟»

«من.»

«عالی هستند. خیلی عالی.»

دو هفته بعد، کندال به عنوان دستیار در استخدام دونا کاران بود و شروع به یادگیری تجارت پوشاک کرد. در خانه نیز طرح می‌کشید. یک سال بعد، اولین نمایش مد خود را برگزار کرد که فاجعه بود.

طرحها معمولی بودند و هیچ‌کس به آنها توجه نکرد. دومین نمایش را راه انداخت. هیچ‌کس نیامد. کندال با خود گفت: ظاهراً این‌کاره نیستم. به یاد حرف مادرش افتاد: روزی طراحی بزرگ خواهی شد.

و حالا در این فکر بود: کجای کارم ایراد دارد؟

نیمه‌های شب بود که جرقه‌ای در ذهنش درخشید. بیدار شد و همچنان در رختخواب فکر کرد: من تا به حال فقط لباسهایی طراحی کرده‌ام که به درد مانکنها می‌خورده. باید برای خانمهای واقعی طراحی کنم که شغل‌های واقعی و خانواده‌ای واقعی دارند. لباسهای زیبا، راحت، شیک و قابل استفاده.

یک سال طول کشید تا نمایشی ترتیب دهد ولی یک شبه ره صد ساله را پیمود.

□ □ □

کندال با اکراه به رزهیل می‌رفت و هر وقت هم می‌رفت، پشیمان می‌شد. پدرش تغییری نکرده بود. بدتر شده بود که بهتر نشده بود.

«هنوز کسی را به تور نینداخته‌ای؟ احتمالاً هیچ وقت هم نخواهی

انداخت.»

□ □ □

در میهمانی خیریه بود که با مارک رنالد آشنا شد. او در نیویورک در قسمت امور بین‌الملل مؤسسه‌ای کار می‌کرد و با ارزش سروکار داشت. فرانسوی جذاب و بلند قد و لاغر اندام مؤدب و نکته‌سنجی بود که بلافاصله کندال را به سوی خود جذب کرد. چهار-پنج سالی از کندال کوچک‌تر بود. همان شب از کندال دعوت کرد شب بعد با هم شام بخورند و از آن پس، هر شب یکدیگر را می‌دیدند.

شبی مارک به او گفت: «می‌دانی که دیوانه‌وار عاشقت هستم؟»

کندال با لحنی ملایم جواب داد: «تمام عمرم در جستجوی تو بوده‌ام.»

«فقط یک مشکلی بزرگ وجود دارد. تو بسیار موفق و درآمد من در مقایسه... شاید یک روز...»

کندال حرف او را قطع کرد: «دیگر نگو. بیش از آنچه انتظارش را داشتم برایم مایه گذاشته‌ای.»

□ □ □

روز کریسمس، او مارک را به رزهیل برد تا به پدرش معرفی کند. هری استانفورد جوش آورد: «می‌خواهی با او ازدواج کنی...؟ این مردک یک لاقبای بی‌کس و کار فقط به عشق اینکه روزی پولدار می‌شوی، می‌خواهد با تو عروسی کند.»

اگر کندال در پی دلیل دیگری برای ازدواج با مارک بود، حرف پدرش او را مجاب می‌کرد. روز بعد در ایالت کانکتیکات^۱ ازدواج کردند و

این پیوند کندال را به اوج سعادت رساند که هرگز احساسش نکرده بود. مارک به او گفت: «تو نباید اجازه بدهی پدرت مثل یک عروسک کوکی با تو رفتار کند. او یک عمر است از پولش به عنوان حربه استفاده کرده. ما به پول او احتیاج نداریم.»
و به همین دلیل کندال عاشق او شده بود.

□ □ □

مارک شوهری بی نظیر بود؛ مهربان، ملاحظه کار و وفادار. کندال خوشحال و سعادتمند فکر می کرد: من به هرچه می خواستم، رسیده ام. گذشته، گذشته است. او علی رغم پیش بینی پدرش، موفق بود. تا چند ساعت دیگر دنیای مد بر استعداد و قابلیت او متمرکز می شد. باران بند آمده بود و کندال این را به فال نیک گرفت. نمایش شگفت آور بود. در پایان، درحالی که موسیقی پخش می شد و فلاش دوربینها یک روند برق می زد، کندال پا به صحنه گذاشت و در برابر تشویق پرشور حضار تعظیمی کرد. آرزو می کرد مارک نیز در پاریس و شاهد این موفقیت بود. اما مؤسسه به او مرخصی نداده بود.

□ □ □

وقتی سالن نمایش از جمعیت خالی شد، کندال به دفتر کارش بازگشت. از شدت خوشحالی روی پا بند نبود.
«نامه داری. یک نفر دستی آن را آورد و تحویل داد.»
کندال به پاکت قهوه ای رنگی که دستیارش به سوی او دراز کرده بود، نگاه کرد. ناگهان پشتش لرزید. از همین حالا می دانست حامل چه پیامی است. آن را باز کرد و خواند:

خانم رناد عزیز:

با عرض پوزش، به اطلاع می رسانم که انجمن

حمایت از حیوانات وحشی دوباره باکسر بودجه مواجه است و برای تأمین هزینه ها به صد هزار دلار دلارا احتیاج دارد. این مبلغ باید فوراً به حساب شماره ۸۰۴۰۷۲۸A کردیت بانک زوریخ واریز شود.

نامه امضا نداشت. کندال بی حس و وارفته همانجا نشست و به نامه زل زد. فکر کرد: حق السکوت گرفتن هرگز به آخر خط نمی رسد. دستیار دیگرش باعجله وارد دفتر شد: «کندال! متأسفانه خبر بدی برایت دارم.»

دیگر تحمل خبر بد دیگری را ندارم.

«چه شده؟»

«از اخبار رادیو شنیدم که پدرت... پدرت مرده... غرق شده.»

چند لحظه طول کشید تا کندال خبر را هضم کرد و اولین فکری که از ذهنش گذشت این بود: نمی دانم کدام یکی بیشتر خوشحالش می کرد؟ موفقیتش یا این واقعیت که مرتکب قتل شده ام؟

وودی چنان دور از عرف بود که مجبور شدند در این مورد استثنا قایل شوند. بی درنگ شایع شد که او مجبور شده با پگی مالکوویچ ازدواج کند چون پگی باردار بوده است. ساکنان هاب ساند در مورد اینکه کدام یک از این دو مسأله گناهی بزرگتر محسوب می‌شود، با اطمینان اتفاق نظر داشتند.

«پناه بر خدا! باردار شدن یک دختر را می‌شود توجیه کرد، اما ازدواج با یک پیشخدمت، هرگز.»

□ □ □

بیست و چهار سال قبل، افتضاحی مشابه که خانواده‌ی استانفورد به بار آورده، هاب ساند را تکان داده بود. امیلی تمپل، دختر یکی از خانواده‌های اصیل هاب ساند، به علت اینکه شوهرش با معلم سرخانه‌ی فرزندان‌ش روابط نامشروع داشت، خودکشی کرده بود. وودی استانفورد نفرت از پدرش را هرگز پنهان نمی‌کرد و اعتقاد عموم بر این بود که او با دخترکی پیشخدمت ازدواج کرد تا نشان دهد از پدرش شریف‌تر است.

□ □ □

تنها کسی که به مراسم ازدواج دعوت شد، هوب^۱، برادر پگی بود که از نیویورک آمد. او دو سال از پگی بزرگ‌تر بود و در یک نانوایی کار می‌کرد. بلندقد و لاغر و آبله‌رو بود و لهجه‌ی غلیظ بروکلینی^۲ داشت. در پایان مراسم به وودی گفت: «زن معرکه‌ای گیرت آمده.»
 وودی بی‌اعتنا گفت: «می‌دانم.»
 «هوای خواهرم را که داری، نه؟»

دو سال بود که پگی مالکوویچ^۱ با وودی استانفورد ازدواج کرده بود، اما مردم هاب ساند هنوز با عنوان «دختر پیشخدمته» از او یاد می‌کردند. اولیسن یار که وودی را دید، در رستوران رین فارست گریل^۲ پیشخدمت بود. وودی مرد محبوب و رؤیایی هاب ساند بود. در ویلایی بزرگ و چشمگیر زندگی می‌کرد، بسیار خوش‌قیافه و خوش اخلاق و مردم‌دار بود و تمام دختران هاب ساند و لانگ آیلند برایش سر و دست می‌شکستند. بنابراین ازدواج ناگهانی‌اش با پیشخدمت بیست و پنج ساله‌ی نه چندان زیبایی که اخراجی دبیرستان و دختر کارگری روزمزد بود، ضربه‌ای تکان‌دهنده بود.

مردم بیشتر از این جهت یکه خوردند که انتظار داشتند وودی با می‌می کارسون^۳ جوان و زیبا و باهوش که وارث ثروتی هنگفت و عاشق وودی بود، ازدواج کند.

ساکنان هاب ساند عادت داشتند صرفاً در مورد روابط خصوصی خدمتکارانشان غیبت کنند تا درباره‌ی هم‌ردیفان خودشان، اما ازدواج

1- Peggy Malkovich

2- Rain Forest Grille

3- Mimi Carson

«سعی ام را می‌کنم.»

«خوب است. فکرش را نکن.»

گفتگویی پیش پا افتاده بین یک نانوا و پسر یکی از ثروتمندترین مردان جهان. چهار هفته بعد از ازدواج، پگی بچه را سقط کرد.

□ □ □

هاب ساند منطقه‌ای بسته و منحصر به فرد، و جزیره‌ی ژوبیتر^۱ بسته‌ترین قسمت آن است. جزیره از سمت غرب به آبراه بین دو ساحل و از سمت شرق به اقیانوس اطلس محدود می‌شود. بهشتی است غنی، مستقل و این که تعداد مأموران پلیس آن نسبت به ساکنان، از هر جایی دیگری در دنیا بیشتر است. ساکنان جزیره به خود می‌بالند که دهانشان چفت و بست دارد. اتومبیل استیشن سوار می‌شوند و قایقهای کوچک بادبانی دارند.

اگر کسی در آنجا متولد نشده باشد، باید سعی کند واجد شرایط لازم برای عضویت در آن جامعه شود. بعد از ازدواج وودی استانفورد با آن «دختر پیشخدمته»، سؤال اساسی این بود که آیا جامعه باید عروس خانم را بپذیرد یا نه؟

خانم آنتونی پله‌تیه^۲ و الامقام‌ترین زن هاب ساند و داور تمام مناقشات جامعه بود و زندگی خود را وقف این کرده بود که جامعه را از وجود نوکیسه‌ها پاک کند. اگر کسی به هاب ساند وارد می‌شد و از بخت بد مطابق میل خانم پله‌تیه نبود، خانم عادت داشت توسط راننده‌اش چمدانی برای آن بخت برگشته بفرستد تا به این وسیله به او اطلاع بدهد جامعه او را نپذیرفته است.

یک بار دوستان این خانم ماجرای مردی مکانیک و همسرش را که خانه‌ای در هاب ساند خریده بودند، برای او تعریف کردند، و خانم پله‌تیه چمدانی برای آنان فرستاد. وقتی همسر مکانیک از مناسبت آن چمدان آگاه شد، قهقهه‌ای زد و گفت: «آن پیرزن هاف‌ها فو کور خوانده که خیال کرده می‌تواند من را از اینجا بیرون کند.»

اما طولی نکشید که اتفاقی عجیب و غریب افتاد. تعمیرکارانی که در کارگاه آنان کار می‌کردند، ناگهان غیبتشان زد. خواروبار فروش همیشه جنسهایی را که آنان سفارش می‌دادند، تمام کرده بود. هیچ باشگاهی عضویشان را قبول نکرد و حتی رستورانها میز خالی نداشتند، هیچ‌کس هم حاضر نبود با آنان هم‌صحبت شود. آنان سه ماه بعد از دریافت چمدان، خانه‌شان را فروختند و از آنجا رفتند.

به این مناسبت بود که وقتی وودی و پگی ازدواج کردند، جامعه نفسش را در سینه حبس کرد و منتظر شد. طرد پگی مالکویچ به معنای طرد شوهر محبوبش بود و چه شرط‌بندیها که سر این موضوع صورت نگرفت.

در چند هفته‌ی اول، هیچ دعوتی برای شام یا شرکت در مجامع از آنان به عمل نیامد. اما ساکنان هاب ساند وودی را دوست داشتند. هر چه بود، مادر بزرگ مادری او یکی از بنیانگذاران هاب ساند بود. کم‌کم دعوتها شروع شد. همه مشتاق بودند ببینند که عروس چه شکلی است. «این دختره حتماً چیزی بخصوص دارد که وودی حاضر شده او را بگیرد.»

اما پگی همه را مایوس کرد. او زنی بدلباس و یغور و کودن و فاقد شخصیت بود. شلخته تنها لغتی بود که به ذهن مردم رسید.

دوستان وودی همگی انگشت به دهان حیران مانده بودند: «معلوم

نیست چه چیز این زن جلبش کرده. هرکسی را می‌خواست، نه نمی‌شنید.»

یکی از اولین کسانی که آنان را دعوت کرد، می‌می کارسون بود. ازدواج وودی او را بشدت پریشان کرده بود، اما او مغرورتر از آن بود که احساسش را بروز بدهد.

صمیمی‌ترین دوست می‌می سعی کرده بود او را دلداری بدهد: «فراموشش کن می‌می. تو باید بر او غلبه کنی.»

و می‌می جواب داده بود: «من با این وضعیت زندگی می‌کنم، اما هرگز بر او غلبه نمی‌کنم.»



وودی بشدت تلاش می‌کرد ازدواجش موفق از آب دربیاید. می‌دانست اشتباه کرده است، ولی دلش نمی‌آمد پگی خوب اشتباه او را بخورد. مذبح‌خانه می‌کوشید شوهری خوب باشد، ولی مسأله این بود که پگی هیچ وجه اشتراکی با او و دوستان او نداشت. تنها کسی که به نظر می‌رسید پگی با او راحت است، برادرش بود که هر روز تلفنی با هم حرف می‌زدند.

پگی با وودی درددل می‌کرد و می‌نالید: «دلم برایش تنگ شده.»

«می‌خواهی ازش خواهش کنیم چند روزی به اینجا بیاید؟»

«نه. نمی‌تواند. آخر دارد کار می‌کند.»

در میهمانیها، وودی سعی می‌کرد به نحوی پای پگی را هم در گفتگوها باز کند، اما خیلی زود معلوم شد که او حرفی برای گفتن ندارد. در گوشه‌ای می‌نشست، با حالتی عصبی لبانش را گاز می‌گرفت و لام تا کام حرف نمی‌زد.



دوستان وودی می‌دانستند با اینکه او در ویلای استانفورد زندگی می‌کند، اصلاً با پدرش میانه ندارد و از مقرری سالیانه‌ای که مادرش برایش به ارث گذاشته است، روزگار می‌گذرانند. سرگرمی مورد علاقه‌ی وودی بازی چوگان سواره بود و برای این کار از اسبهای دوستانش استفاده می‌کرد. در ورزش چوگان، بازیکنان بر اساس تعداد گل‌هایی که می‌زنند، طبقه‌بندی می‌شوند و هرکس ده گل بزند، بهترین بازیکن است. وودی نه گل بود. در دنیا فقط دوازده بازیکن ده گل و وجود داشت و وودی جاه طلب آرزو می‌کرد سیزدهمی باشد.

یکی از دوستانش در این مورد به دوستی دیگر گفته بود: «می‌دانی چرا او ده گل نمی‌شود؟ چون پدرش ده گل است؟»

می‌می کارسون که می‌دانست وودی استطاعت خرید اسب را ندارد، چند اسب برای او خرید. و وقتی دوستانش علت این کار او را پرسیدند، جواب داد: «دلم می‌خواهد به نحوی خوشحالش کنم.»

وقتی تازه‌واردان می‌پرسیدند وودی از چه راهی امرار معاش می‌کند، مردم فقط شانه‌ای بالا می‌انداختند. در واقع، او از راه تقلب در بازی و شرط‌بندی و قرض گرفتن اسب و قایق مسابقه، و گهگاه از راههای نامشروع دیگر، امرار معاش می‌کرد و زندگی دست دوم داشت.

زندگی زناشویی‌اش روز بروز مزخرف‌تر می‌شد، اما وودی سعی می‌کرد به روی خودش نیاورد. همیشه به پگی می‌گفت: «پگی، خواهش می‌کنم سعی کن در میهمانیها با بقیه گرم بگیری.»

«چرا باید این کار را بکنم؟ دوستانت خیال می‌کنند تو از من سری.»

وودی به او اطمینان می‌داد: «اصلاً این‌طور نیست.»



انجمن ادبی هاب ساند هفته‌ای یک بار در باشگاه محلی جلسه‌ای

تشکیل می داد و در مورد آخرین کتب منتشر شده بحث می کرد. در پایان جلسه هم شام می دادند.

آن روز، خانمها مشغول صرف شام بودند که پیشخدمتی به خانم پله تیه نزدیک شد و گفت: «خانم استانفورد بیرون هستند. مایلند به جمع شما پیوندند.»

همه ی خانمهایی که سر میز بودند، نفس را در سینه حبس کردند.

خانم پله تیه گفت: «او را به داخل راهنمایی کنید.»

لحظه ای بعد، پگی وارد شد. موهایش را شسته و بهترین لباسش را پوشیده بود. ایستاد و مضطرب و عصبی به خانمها خیره شد.

خانم پله تیه سری تکان داد و با لحنی ملایم گفت: «خانم استانفورد.»

پگی مشتاقانه لبخند زد: «بله، خانم.»

«ما به تو احتیاجی نداریم. اینجا پیشخدمت دارد.»

سپس رویش را برگرداند و مشغول خوردن شد.

وقتی وودی ماجرا را شنید، از کوره دررفت: «چطور جرأت کرد با تو

این طور رفتار کند؟»

سپس پگی را در آغوش گرفت و گفت: «دفعه ی بعد که خواستی

چنین کاری بکنی، با من مشورت کن. تو باید به این جور محافل دعوت

شوی.»

پگی نازاحت و دلخور گفت: «من نمی دانستم.»

«عیبی ندارد. امشب شام میهمان خانواده ی بلیک^۱ هستیم و تو...»

«من نمی آیم.»

«ولی ما دعوت را پذیرفته ایم.»

«تو برو.»

«نمی خواهم بدون تو بروم.»

«من نمی آیم.»

وودی به تنهایی به آن میهمانی رفت و از آن پس، همیشه بدون پگی

به میهمانیها می رفت و همیشه هم دیر به خانه برمی گشت.

اما اتفاقی افتاد که همه چیز را دگرگون کرد.

□ □ □

آن اتفاق در طول یک مسابقه ی چوگان افتاد. وودی در جلوی میدان

بازی می کرد و یکی از بازیکنان حریف که سعی داشت به توپ ضربه

بزند، تصادفی به پای اسب وودی ضربه زد. اسب زمین خورد و وودی

زیر تنه ی اسب ماند. در همین حین، اسب دیگری که آن دور و بر بود،

تصادفی لگدی به وودی زد. در بیمارستان تشخیص دادند که یک پای

وودی شکسته، سه تا از دنده هایش مو برداشته و ریه اش هم آسیب دیده

است.

در طول دو هفته ی بعد، سه عمل جراحی بر روی وودی انجام شد و

وودی دردی کشید که نگو. پزشکان برای تسکین درد به او مرفین تزریق

می کردند. پگی هر روز به ملاقاتش می آمد و هوپ نیز از نیویورک آمد تا

خواهرش را تسلا بدهد.

□ □ □

درد جان وودی را به لبش می رساند و تنها چیزی که تسکینش

می داد، داروهای مخدری بود که پزشکان به طور مداوم برایش تجویز

می کردند. مدت کوتاهی بعد از اینکه به خانه برگشت، اخلاقتش عوض

شد. یک دقیقه خوب و مهربان بود، دقیقه ی بعد خشمگین یا بشدت

افسرده. سر شام، درحالی که می خندید و لطیفه می گفت، ناگهان از کوره

در می‌رفت، به پگی پرخاش می‌کرد و داد و بیداد راه می‌انداخت. وسط صحبت ناگهان در رؤیا فرو می‌رفت. دچار فراموشی شد. با مردم قرار می‌گذاشت و سر قرار حاضر نمی‌شد. مردم را به خانه‌اش دعوت می‌کرد و قالشان می‌گذاشت. همه نگرانش بودند.

چیزی نگذشت که در حضور دیگران هم به پگی پرخاش می‌کرد و حالش را می‌گرفت. یک روز صبح که پگی برای یکی از دوستان وودی قهوه می‌آورد، دستش لرزید و مقداری از قهوه در سینی ریخت. وودی پوزخندی زد و گفت: «پیشخدمت را جان به جانش کنی، پیشخدمت است.»

کم‌کم آثار ضرب و جرح در بدن پگی دیده شد و وقتی کسی از او توضیح می‌خواست، پگی بهانه می‌آورد: «زمین خورده‌ام» یا «به در برخورد کردم.»

به جامعه‌ی هاب ساند توهین شده بود و نمی‌توانست این بی‌حرمتی را تحمل کند. حالا این پگی بود که مردم برایش دلسوزی می‌کردند. اما هر وقت کسی به وودی توهین می‌کرد، پگی در مقام دفاع از او برمی‌آمد.

«وودی تحت فشار روحی است. دست خودش نیست.»

او اجازه نمی‌داد کسی حرفی علیه وودی بزند.

□ □ □

بالاخره دکتر تیچنر^۱ بود که قضیه را رو کرد. روزی از پگی خواست

به مطب او برود.

پگی ناراحت و عصبی گفت: «چه شده، دکتر؟»

تیچنر لحظه‌ای او را برانداز کرد. گونه‌ی پگی کبود و زیر چشمش

متورم بود.

«پگی، می‌دانی که وودی مواد مخدر مصرف می‌کند؟»

چشمهای پگی گرد شد. این توهین به شوهرش بود. «نه! باور

نمی‌کنم.»

سریا ایستاد: «حاضر نیستم به این حرفها گوش بدهم.»

«بنشین، پگی. وقتش است با حقیقت روبرو شوی. همه این را

می‌دانند. حتماً خودت هم فهمیده‌ای. یک دقیقه عرش را سیر می‌کند و

همه چیز را عالی و خوشایند می‌داند، و دقیقه‌ای بعد دلش می‌خواهد

خودش را بکشد.»

پگی رنگ‌پریده نشست و چشم از دکتر تیچنر بر نمی‌داشت.

«او معتاد است، پگی.»

پگی مصرانه گفت: «نه. معتاد نیست.»

«واقع بین باش، پگی. او معتاد است. دلت نمی‌خواهد کمکش کنی؟»

«البته که می‌خواهم. برایش هر کاری می‌کنم... هر کاری.»

«بسیار خوب. پس باید دست به کار شویم. باید او را به یک مرکز

بازپروری ببریم. از شما خواستم به دیدنم بیاید.»

پگی مدتی طولانی به دکتر خیره شد. سپس سرش را تکان داد و

آهسته گفت: «با او صحبت می‌کنم.»

□ □ □

بعد از ظهر همان روز، وقتی وودی وارد مطب دکتر تیچنر شد، روی

ایرها راه می‌رفت.

«می‌خواستی مرا ببینی، دکتر؟ راجع به پگی است، نه؟»

«نه. راجع به خود توست، وودی.»

وودی تعجب‌زده به او نگاه کرد: «من؟! مگر من چه‌ام است؟»

«گمان می‌کنم خودت بدانی.»

«راجع به چه حرف می‌زنی؟»

«اگر به این وضع ادامه بدهی، هم خودت را نابود می‌کنی، هم بگی را. چه مصرف می‌کنی، وودی؟»

«منظورت چیست که چه مصرف می‌کنم؟»

«منظورم را می‌دانی.»

سکوتی طولانی برقرار شد.

«من می‌خواهم کمکت کنم.»

وودی نشست و به زمین زل زد. وقتی بالاخره به حرف آمد، صدایش خفه بود: «حق با توست، دکتر. من... من تمام مدت خودم را فریب داده‌ام، اما دیگر نمی‌خواهم به این وضع ادامه بدهم.»

«چه مصرف می‌کنی؟»

«هروئین.»

«خدای بزرگ.»

«باور کن سعی کردم ترکش کنم، اما... اما نتوانستم.»

«تو به کمک احتیاج داری. جاهایی هست که می‌شود به‌اش مراجعه

کرد.»

وودی عاجز و درمانده گفت: «خدا کند راست بگویی.»

«ازت می‌خواهم به مرکز درمانی هاربر^۱ بروی. می‌روی؟»

وودی مکثی کرد و گفت: «بله.»

دکتر تیچنر پرسید: «چه کسی به‌ات هروئین می‌دهد؟»

وودی سرش را تکان داد: «این را دیگر نمی‌توانم بگویم.»

«بسیار خوب. از آن درمانگاه برایت وقت می‌گیرم.»

□ □ □

صبح روز بعد، دکتر تیچنر در دفتر رئیس پلیس هاب ساند نشسته بود و با او صحبت می‌کرد. «یک نفر به او هروئین می‌رساند. اما به من نگفت چه کسی.»

رئیس پلیس مورفی^۱ به دکتر تیچنر نگاهی کرد و گفت: «به نظرم بدانم آن یک نفر کیست.»

□ □ □

چندین مظنون احتمالی وجود داشت. هاب ساند منطقه‌ای کوچک بود و همه از کار یکدیگر سردر می‌آوردند.

بتازگی یک مشروب‌فروشی در خیابان بریج^۲ باز شده بود که به طور شبانه‌روز سفارشهای مردم را در محل تحویل می‌داد.

پزشک یکی از درمانگاههای محلی بابت تجویز بیش از حد داروی مخدر جریمه شده بود.

حدود یک سال پیش، یک سالن ورزش در آن سوی آبراه تأسیس شده بود که می‌گفتند مربی‌اش داروی مخدر مصرف می‌کند و به مشتریهای خودش هم می‌دهد.

باغبای بود به نام تونی بنه‌دوتی^۳ که سالها بود برای مردم هاب ساند باغبانی می‌کرد. او در این زمینه تخصص داشت و عاشق این بود که وقتش را به باغبانی و گلکاری بگذراند. باغچه‌هایی که زیر نظر او بود، زیباترین و دیدنی‌ترین باغچه‌های هاب ساند به شمار می‌رفت. او ایتالیایی تبار ساکت و آرامی بود که سرش به کار خودش بود و کارفرماهایش چیز

زیادی در مورد او نمی‌دانستند. به نظر می‌رسید تحصیل کرده‌تر از آن است که باغبان باشد. مردم کنجکاو بودند از گذشته‌ی او سر در بیاورند. مورفی او را احضار کرد.

«اگر برای خاطر گواهینامه‌ام احضار شده‌ام، باید بگویم تجدیدش کرده‌ام.»

«بنشین.»

«اشکالی پیش آمده؟»

«بله. تو آدم تحصیل‌کرده‌ای هستی، درست است؟»

«بله.»

رئیس پلیس به صندلی‌اش تکیه داد: «خوب، پس چرا باغبانی می‌کنی؟»

«چون اتفاقاً عاشق طبیعت هستم.»

«اتفاقاً عاشق چه چیزهای دیگری هستی؟»

«منظور؟»

«چه مدت است باغبانی می‌کنی؟»

بنه‌دوتی مات و مبهوت به او نگاه کرد: «کسی از من شکایت کرده؟»

«فقط به سؤال جواب بده.»

«حدود پانزده سال.»

«تو یک خانه‌ی قشنگ و یک قایق داری.»

«بله.»

«چطور توانستی با پول باغبانی اینها را بخری؟»

«نه خانه‌ام آن قدرها می‌ارزد، نه قایقم.»

«شاید هم از این‌ور و آن‌ور پولی به دست می‌آوری.»

«یعنی چه؟»

«تو برای چند نفر در میامی کار می‌کنی، نه؟»

«بله.»

«آنجا پر از ایتالیایی است. شاید گاهی خدمتی کوچک برایشان انجام

می‌دهی؟»

«چه خدمتی؟»

«پخش مواد.»

بنه‌دوتی وحشت کرد. «خداوند! البته که این کار را نمی‌کنم.»

مورفی به جلو خم شد: «بگذار چیزی به‌ات بگویم. من تو را زیر نظر دارم. با چند نفر از کسانی که برایشان کار می‌کنی، صحبت کرده‌ام. آنان

دلشان نمی‌خواهد تو و دوستان مافیایی‌ات اینجا باشید. روشن شد؟»

بنه‌دوتی چند ثانیه‌ای چشمانش را محکم برهم فشرد و در همان حال گفت: «بله. روشن شد.»

«بسیار خوب. می‌خواهم تا فردا صبح از اینجا رفته باشی. دیگر نمی‌خواهم ریختت را ببینم.»

□ □ □

وودی استانفورد به مدت سه هفته در درمانگاه هاربر بستری بود و وقتی از آنجا بیرون آمد، همان وودی قبلی بود؛ مهربان، دوست‌داشتنی، مؤدب و همصحبتی دلنشین. دوباره بازی چوگان را شروع کرد و سوار اسبهای میمی کارسون شد.

□ □ □

مسابقه‌ی چوگان روز یکشنبه، مصادف با هجدهمین سالگرد تأسیس باشگاه محلی بود و سه هزار نفری که برای دیدن مسابقه

می رفتند، ترافیک بلوار ساوت شور^۱ را سنگین کرده بودند. سیل جمعیت وارد جایگاه شد و به طرف نیمکتها هجوم برد. قرار بود در بازی آن روز چند تن از بهترین بازیکنان جهان شرکت داشته باشند. پگی به عنوان میهمان می می در کنار او نشسته بود.

«پگی، وودی می گفت این اولین بار است که برای دیدن مسابقه می آیی. چرا قبلاً نمی آمدی؟»

پگی لبهایش را گاز گرفت و گفت: «به نظرم دیدن بازی وودی عصبی ام می کند. اصلاً دلم نمی خواهد دوباره آسیب ببیند. چوگان بازی خطرناکی است، نه؟»

می می با حالتی فکورانگه گفت: «وقتی هشت بازیکن، هر یک به وزن تقریبی هشتاد کیلو، سوار بر اسبهایی چهارصد کیلویی باشند و با سرعتی معادل شصت و پنج کیلومتر در ساعت در زمینی به وسعت دو بیست، سیصد متر به طرف هم بتازند، بله. ممکن است حادثه‌ای رخ بدهد.»

پگی لرزید: «من اصلاً تحملش را ندارم که اتفاقی برای وودی بیفتد. واقعاً ندارم. خیلی نگرانم هستم.»

می می کارسون با لحنی ملایم گفت: «نگران نباش. او یکی از بهترینهاست. می دانستی زیر نظر هکتور بارانتاس^۲ تعلیم دیده؟»

پگی حیرت زده به او نگاه کرد: «این یارو که گفتی، کی هست؟»

«او بازیکنی ده گله است. یکی از بهترینهای چوگان است.»

«اوه!»

اسبها به میدان آمدند و هلپله‌ای در گرفت.

پگی پرسید: «چه خبر شده؟»

«یک دور تمرینی بازی می کنند تا برای مسابقه آماده شوند.»

دو تیم زیر آفتاب داغ فلوریدا، روبروی هم صف کشیدند. چوبهای خود را آماده نگه داشته بودند تا با پرتاب توپ توسط داور، بازی را شروع کنند. وودی سرحال به نظر می رسید. سالم و تندرست، با پوستی آفتاب سوخته، آماده‌ی نبرد. پگی برایش دستی تکان داد و به حرفهای می می که در مورد بازی توضیح می داد، گوش کرد.

«هر بازی معمولاً شش دور است که چاکر^۱ نامیده می شود. هر چاکر هفت دقیقه طول می کشد و با صدای زنگ تمام می شود. بعد، بازیکنان استراحتی کوتاه می کنند و اسبشان را برای دور بعد عوض می کنند. در پایان، هر تیمی که بیشتر گل زده باشد، برنده است.»

«صحیح.»

می می در این فکر بود که آیا پگی اصلاً از حرفهای او چیزی فهمیده است یا نه.

در زمین بازی، بازیکنان چشم از داور بر نمی داشتند و منتظر پرتاب توپ بودند. داور به جمعیت نگاهی انداخت و ناگهان توپ پلاستیکی سفید رنگی را بین دو صف پرتاب کرد. بازی شروع شد.

□ □ □

بازیکنان فرزند و سربع بودند. وودی صاحب توپ شد و با یک ضربه آن را به منطقه‌ی آف ساید فرستا. توپ از کنار بازیکن حریف گذشت. بازیکن مزبور به طرف توپ تاخت. وودی خود را به او رساند و چوبش را به چوب او قلاب کرد تا او نتواند ضربه بزند.

پگی پرسید: «چرا این کار را کرد؟»

می می توضیح داد: «وقتی توپ در اختیار حریف است، می شود جلوی چوبش مانع ایجاد کرد تا نتواند ضربه بزند. حالا وودی توپ را در اختیار دارد و می تواند از ضربه ی آف ساید استفاده کند.»

حرکات بعدی به قدری سریع بود که دنبال کردن آن ناممکن می نمود. فریاد جمعیت بلند شد.

- توپ را ببر وسط زمین.

- کناره ها را بپا!

- بزن! بزن!

و بازیکنان بسرعت می تاختند. معمولاً هفتاد و پنج درصد موفقیت در بازی چوگان به اسبها مربوط است و اسبهای این مسابقه از نژادی اصیل بودند. اسب مسابقه باید فرزند و چابک باشند و به قول چوگان بازها تیز باشند، یعنی بتوانند حرکت بعدی سوارکار خود را پیش بینی کنند.

وددی در سه دور اول بسیار خوب بازی کرد و در هر دور دو گل زد که بشدت تشویق شد. به نظر می رسید هر جا توپ می رود، او هم همان جاست. اکنون همان وودی استانفورد بی باکی بود که همچون باد می تاخت. در پایان چاکر پنجم، تیم وودی حسابی از تیم حریف جلو بود. بازیکنان از زمین خارج شدند تا استراحت کنند.

وقتی وودی از جلوی جایگاه پگی و می می رد می شد، به هر دوی آنان لبخند زد.

پگی هیجان زده رو به می می کرد و گفت: «به نظر تو او فوق العاده نیست؟»

می می نگاهی معنی دار به پگی کرد و گفت: «چرا، هست. از هر نظر فوق العاده است.»

□ □ □

بچه های گروه وودی او را تشویق کردند.

- واقعاً خوب بازی کردی، پسر. آفرین.

- حرف نداشتی.

- ممنونت هستیم.

- دخلشان آمده. دو بعد حالشان را جا می آوریم.

وددی لبخندی زد و گفت: «مطمئناً.»

بازیکنان به طرف زمین بازی می رفتند که ناگهان وودی احساس کرد بشدت کسل است. فکر کرد: خیلی به خودم فشار آوردم. هنوز برای بازی آماده نبودم. این طوری نمی توانم به بازی ادامه بدهم و اگر ادامه ندهم، مسخره ام خواهند کرد.

ضربان قلبش شدت پیدا کرد و ترس برش داشت.

آنچه الآن به اش احتیاج دارم، کمی مواد است که مرا بسازد. ولی نه. نمی توانم. قول داده ام. اما تیم را چه کار کنم؟ فقط همین یک بار. دیگر هرگز تکرار نمی کنم. قسم می خورم. همین یک بار. و به سراغ اتومبیلش رفت و جعبه ابزار را بیرون آورد.

□ □ □

وقتی وودی به زمین بازگشت، چشمانش به طرزی غریب می درخشید و زیر لب زمزمه می کرد. برای جمعیت دستی تکان داد و به تیم که به انتظار او ایستاده بود، پیوست. با خود گفت: حالا حتی به تیم هم احتیاج ندارم. خودم یک تنه حریف همه شان هستم. من بهترین بازیکن جهانم. و با خودش می خندید.

□ □ □

اتفاق در نیمه ی چاکر دوم افتاد، گرچه بعداً بعضی از تماشاچیان اصرار می کردند که این اتفاقی نبوده است.

اسبها همه با هم به سوی دروازه می‌تاختند و توپ در اختیار وودی بود. از گوشه‌ی چشم بازیکن تیم حریف را دید که راهش را سد کرده است و با یک پرتاب ماهرانه، توپ را به آن سوی اسب او فرستاد. ریک همیلتون، بهترین بازیکن تیم حریف صاحب توپ شد و به سوی دروازه تاخت. وودی بسرعت او را دنبال کرد و سعی کرد چویش را خوب همیلتون قلاب کند، ولی نتوانست. اسبها به دروازه نزدیک می‌شدند. وودی چند بار سعی کرد توپ را تصاحب کند و هربار ناکام ماند.

همچنان که همیلتون به دروازه نزدیک می‌شد، وودی عمداً اسبش را به اسب همیلتون زد تا او را از توپ دور کند. همیلتون و اسبش به زمین غلتیدند، جمعیت به پا خاست و فریاد کشید، داور سوتش را به صدا درآورد و دستش را بلند کرد.

مهمترین قانون در بازی چوگان این است که وقتی بازیکنی توپ را در اختیار دارد و به سمت دروازه می‌تازد، سد کردن راهش خطاست و هر بازیکنی که راه او را سد کند و موقعیتی خطرناک فراهم بیاورد، خاطی محسوب می‌شود. بازی متوقف شد.

داور جلو رفت. عصبانیت در صدایش موج می‌زد: «این یک خطای عمد بود، آقای استانفورد.»

وودی پوزخندی زد: «خطای من نبود. اسب لعنتی او...»

«پنالتی به نفع تیم حریف.»

دور ششم مصیبت بار شد. وودی در عرض سه دقیقه دو خطای محرز دیگر مرتکب شد که به پنالتی آزاد، یعنی دروازه‌ی بدون محافظ

انجامید و دو گل دیگر نصیب تیم حریف کرد. در سی ثانیه‌ی آخر، تیم حریف گل برتر را زد و پیروزی مسلم به باخت منجر شد.

□ □ □

می‌می کارسون در جایگاه تماشاچیان نشسته و از این اتفاق حیرت‌زده بود.

پگی با حالتی هراسان گفت: «خوب تمام نشد، درست است؟»
می‌می رویش را به طرف او برگرداند و گفت: «متأسفانه درست است. خوب نبود.»

شخصی به سوی آنان آمد و گفت: «خانم کارسون، ممکن است چند دقیقه تشریف بیاورید؟»

می‌می رو به پگی کرد و گفت: «مرا ببخش، زود برمی‌گردم.»
و همراه مرد رفت.

□ □ □

بعد از مسابقه، تیم وودی ساکت بود. وودی از خجالت نمی‌توانست به روی دیگران نگاه کند. می‌می کارسون شتاب‌زده خود را به او رساند.

«وودی، متأسفم. خبر بدی برایت دارم.»

دستش را زوی شانه‌ی او گذاشت: «پدرت مرده.»

وودی سرش را بالا آورد، به او نگاه کرد، سری تکان داد و زد زیر گریه.

«تقصیر من است... من مقصرم...»

«نه، تقصیر تو نیست. نباید خودت را مقصر بدانی.»

وودی گریه‌کنان گفت: «چرا هست. اگر خطا نکرده بودم، بازی را

برده بودیم.»

دررفته‌ای یک آلبوم جلد چرمی بیرون آورد. لبه‌ی تخته‌خوابش نشست و به مدت دو ساعت به تماشای تصاویری آشنا پرداخت. تعداد زیادی از عکسهای مادرش با او نیفرم معلمی همراه با هری استانفورد و همسرش و سه فرزندشان در آلبوم بود. بیشتر عکسها در کشتی تفریحی آنان، در خانه‌شان در رزهیل و در ویلای هاب ساندر گرفته شده بود.

بریده‌ی روزنامه‌هایی زرد شده را برداشت و مروری کرد. شرح رسواییهایی بود که چندین سال قبل در بوستون اتفاق افتاده و خانواده‌ی استانفورد را سر زبان انداخته بود. عناوین رنگ و رو رفته‌ی روزنامه‌ها وحشتناک بود:

آشیانه‌ی عشق هری استانفورد

رسوایی بلیونر معروف

همسر سرمایه‌دار بزرگ خودکشی کرد

معلم سرخانه‌ی رزهیل ناپدید شد

و در هر روزنامه چندین ستون به شرح ماجرا اختصاص داشت.

جولیا مدتی طولانی غرق در گذشته همانجا نشست.

□ □ □

او در بیمارستان سنت ژوزف^۱ در میلواکی^۲ به دنیا آمده بود. خاطرات دوران کودکی‌اش مربوط به اقامتهای کوتاه مدت در آپارتمانهایی محقر و کوچهای مکرر از شهری به شهر دیگر بود. مواقعی بود که هیچ پولی در بساط نداشتند و به غذایی بخور و نمیر اکتفا می‌کردند. مادرش همیشه بیمار بود و نمی‌توانست به طور مداوم کار کند. دخترک خیلی زود فهمید که هرگز نباید اسباب‌بازی یا لباس نو بخواهد.

جولیا استانفورد هرگز فرصت پیدا نکرده بود پدرش را بشناسد و حالا پدرش مرده و عنوان صفحه‌ی اول روزنامه‌ی کاتراس سیتی استار را به خود اختصاص داده بود: سرمایه‌دار بزرگ، هری استانفورد در دریا غرق شد!

جولیا سرشار از احساساتی متضاد نشست و به عکس پدرش در صفحه‌ی اول روزنامه خیره شد. اندیشید: آیا باید برای کاری که با مادرم کرد، از او متنفر باشم، یا چون پدرم بوده، دوستش داشته باشم؟ آیا باید برای اینکه هرگز سعی نکردم با او تماس بگیرم، احساس گناه کنم یا از او دلخور باشم که هیچ‌وقت سعی نکرد من را پیدا کند؟ اما دیگر چه اهمیتی دارد؟ حالا دیگر او مرده.

پدرش در تمام مدت عمر او انگار مرده بود، و حالا واقعاً مرده و با مرگش احساسی را در او کشته بود که نامی برایش نمی‌یافت. به‌گونه‌ای مبهم احساس فقدان عزیزی را می‌کرد. فکر کرد: احمقانه است! چطور ممکن است فقدان کسی را احساس کنم که هرگز نمی‌شناختمش؟ دوباره به عکس او در روزنامه نگاه کرد. آیا شباهتی به او دارم؟ به آینه‌ی روی دیوار خیره شد. چشمها! چشمهای من هم خاکستری تیره است.

جولیا به سراغ کمد اتاق خوابش رفت و از جعبه‌ی مقوایی زهوار

1- St. Joseph

2- Milwaukee

در پنج سالگی به مدرسه رفت و پس از مدتی مستمسکی شد برای خنده و تفریح همکلاسانش زیرا فقط یک دست لباس و یک جفت کفش داشت که هر روز همان را می پوشید. هر وقت بچه ها مسخره اش می کردند، مقابلشان می ایستاد و دعوا راه می انداخت. دختری سرکش بود و اغلب به دفتر مدیر فرستاده می شد. آموزگاران نمی دانستند با او چه کنند. همیشه مشکل آفرین بود. صرفاً یک دلیل داشت که اخراجش نمی کردند؛ او بهترین و باهوش ترین شاگرد کلاس بود.

مادرش می گفت که پدر او مرده است، و جولیا این مسئله را پذیرفته بود. و وقتی دوازده ساله بود، آلبومی پر از عکسهای مادرش را با عده ای غریبه دید و از او پرسید که آنان کیستند. و همان وقت بود که مادرش تصمیم گرفت حقیقت را به او بگوید. دستان او را گرفت و از او خواست بنشیند. گفتن این مسئله آسان نبود.

«این پدرت است، این خواهر ناتنی ات و این دو تا هم برادرهای ناتنی ات.»

جولیا مات و مبهوت به مادرش نگاه کرد: «یعنی چه؟»

بالاخره همه چیز رو شد و آرامش جولیا را برهم زد. پدرش زنده بود! او یک خواهر و دو برادر ناتنی داشت! مسئله فراتر از قوهی درک او بود.

«چرا؟ چرا به ام دروغ گفتی؟»

«تو کوچک تر از آن بودی که بتوانی مسئله را درک کنی. من و پدرت یکدیگر را دوست داشتیم. او زن داشت و من... من مجبور بودم ترکش کنم تا بتوانم تو را داشته باشم.»

«ازش متنفرم.»

«نباید از او متنفر باشی.»

«چطور توانست این بلا را سر تو بیاورد؟»

«هر دوی ما به یک اندازه تقصیر داشتیم...»

و مادرش ماجرا را تعریف کرد. معلوم بود هر جمله ای را که می گوید، چقدر عذاب می کشد.

«پدرت مرد فوق العاده جذابی بود و من جوان و نادان... می دانستم روابط ما سرانجامی ندارد... به من می گفت عاشقم است... اما او زن و بچه داشت... و ما پنهانی ازدواج کردیم... و... من باردار شدم. یک خبرنگار بو برد و همه ی روزنامه ها قضیه را چاپ کردند... من فرار کردم... باور کن برای خاطر تو و همین طور برای خاطر خودم تصمیم داشتم دوباره برگردم پیش او، ولی... زنش خودکشی کرد و من... دیگر نمی توانستم با او یا با بچه هایش روبرو بشوم... حالا فهمیدی تقصیر من هم بود؟ پس فقط او را مقصر ندان.»

فقط یک مسئله ماند که رزمی هرگز آن را برای دخترش نگفت. وقتی او به دنیا آمد، کارمند بیمارستان به رزمی گفته بود: «باید برای بچه گواهی تولد صادر کنیم. اسمش را چه بنویسیم؟ جولیا نلسون؟» نزدیک بود بگوید، بله، اما بعد فکر کرده بود: او دختر هری استانفورد است. حق دارد نام او رویش باشد و از حمایت او برخوردار شود.

و گفته بود: «اسم دختر من جولیا استانفورد است.»

سپس خبر تولد بچه را برای هری نوشته ولی هرگز جوابی دریافت نکرده بود.



از اینکه خانواده ای پیدا کرده بود که هرگز از وجودش مطلع نبود و اینکه خانواده اش به قدری مشهور بود که روزنامه ها در موردش مطلب

می نوشتند، سر از پا نمی شناخت. به کتابخانه‌ی عمومی رفت و آنچه را در مورد هری استافورد پیدا کرد، خواند. دهها مقاله درباره‌ی او نوشته شده بود. او بیلیونر بود و در دنیایی دیگر زندگی می‌کرد؛ دنیایی که جولیا و مادرش به آن راه نداشتند.

روزی که یکی از همشاگردیهایش او را بابت فقیر بودنش مسخره کرده بود، او با لحنی محکم و جسورانه گفته بود: «من فقیر نیستم! پدرم یکی از پولدارترین مردهای دنیاست. ما یک کشتی و یک هواپیما و بیشتر از ده تا خانه‌ی قشنگ داریم.»

آموزگارش حرف او را شنیده و صدایش زده بود: «جولیا، بیا اینجا بیستم.»

جولیا جلو رفت و مقابل میز آموزگار ایستاد.

«تو نباید چنین دروغهایی بگویی.»

جولیا حاضر جوابی کرده بود: «دروغ نگفتم. پدر من بیلیونر است! با پادشاه‌ها و رئیس‌جمهورها رفت و آمد می‌کند.»

آموزگار به دخترکی که با لباس کتانی مندرس جلوی میزش ایستاده بود، نگاه کرده و گفته بود: «این حقیقت ندارد، جولیا.»

و جولیا سماجت کرده بود: «چرا... چرا، حقیقت دارد.»

آموزگار او را به دفتر مدرسه فرستاد و از آن پس جولیا هرگز در مدرسه درباره‌ی پدرش حرف نزده بود.

□ □ □

جولیا متوجه شده بود که دلیل کوچ دایم و آوارگی او و مادرش، فرار از دست رسانه‌هاست. روزنامه‌ها همیشه مطلبی درباره‌ی هری استافورد چاپ می‌کردند و بعضی از آنها بودند که به رسوایی گذشته‌ی او می‌پرداختند. و بودند خبرنگارانی که از ماهیت و محل زندگی رزمی

نلسون سر درمی‌آوردند و او را وامی‌داشتند فرزندش را بردارد و به شهری دیگر بگریزد.

جولیا تمام مقالات روزنامه‌ها را در مورد پدرش می‌خواند و هر بار وسوسه می‌شد به او تلفن بزند. دوست داشت به خودش بقبولاند که در تمام این سالها پدرش در بدر به دنبال عشقش می‌گشته است. با خود می‌گفت: زنگ می‌زنم و می‌گویم که من دخترت هستم. اگر می‌خواهی ما را ببینی...

و در خیال می‌دید که او می‌آید، با عشقش ازدواج می‌کند و همگی خوش و خرم زندگی خواهند کرد.

□ □ □

روزی رسید که جولیا زنی جوان و زیبا شد. موهایی تیره و شفاف، دهانی نسبتاً بزرگ و خندان، چشمان خاکستری رنگ براق شبیه چشمان پدرش، و قامتی زیبا و کشیده داشت. هر وقت می‌خندید، همه را مسحور می‌کرد.

به علت نقل مکان دایمی، جولیا در پنج ایالت به مدرسه رفت و در تعطیلات تابستان در فروشگاه یا داروخانه و یا قسمت اطلاعات یکی از ادارات کار می‌کرد. او به شدت مستقل و متکی به خود بار آمده بود.

با بورس تحصیلی به دانشگاه راه یافت و درسش را تمام کرد. آن موقع در شهر کانزاس سیتی^۱ زندگی می‌کردند. حالا که درسش تمام شده بود، نمی‌دانست چه کار کند. دوستانش با تکیه بر زیبایی فوق‌العاده‌ی او، پیشنهاد کردند ستاره‌ی سینما شود. می‌گفتند: «به یک چشم برهم زدن ستاره می‌شوی.»

و جولیا همیشه جواب می داد: «کی حالش را دارد هر روز صبح زود از خواب بیدار شود؟»

اما دلیل واقعی اش این بود که دلش نمی خواست خلوت خودش را برهم بزند. او و مادرش یک عمر از دست مطبوعات فرار کرده و آواره شده بودند.

□ □ □

رؤیای جولی در مورد پیوند دوباره ی پدر و مادرش، با مرگ مادرش پایان یافت. جولیا بشدت تحت تأثیر این فقدان قرار گرفت.

پدرم باید مطلع شود. مادر بخشی از زندگی او بوده.

و شماره ی تلفن دفتر مرکزی مؤسسه ی او را در بوستون پیدا کرد و تماس گرفت. زنی پاسخ داد: «مؤسسه ی استانفورد، روز بخیر.» جولیا سکوت کرد.

«الو؟ مؤسسه ی استانفورد، بفرمایید. چه فرمایشی دارید؟»

جولیا آرام گوشی را گذاشت. مادر به این کار راضی نبود.

و حالا او هیچ کس را نداشت. تنهای تنها شده بود.

□ □ □

مادرش را در گورستان مموریال^۱ در کانزاس سیتی دفن کرد. بجز او هیچ کس حضور نداشت. کنار قبر ایستاد و فکر کرد: انصاف نبود، مادر. انصاف نبود که تمام عمر تاوان یک اشتباه را پس بدهی. ای کاش می توانستم کمی از بار درد و غصهات بکاهم. دوستت دارم، مادر. خیلی دوستت دارم و همیشه خواهم داشت.

تمامی آنچه مادرش برایش به ارث گذاشته بود، مجموعه ای عکس

و بریده روزنامه های قدیمی بود.

□ □ □

با رفتن مادرش، افکار او به خانواده ی استانفورد معطوف شد. آنان ثروتمند بودند و او می توانست برای کمک گرفتن به سراغشان برود، ولی با خود گفت: هرگز. با کاری که هری استانفورد با مادرم کرد، هرگز.

اما به هر حال می بایست برای امرار معاش کاری پیدا می کرد. درحالی که برای خودش شکلک در می آورد، فکر کرد: شاید جراح مغز شوم... یا نقاش و یا خواننده ی اپرا... فیزیکیان چطور است؟ یا فضا نورد؟

اما به گذراندن دوره ی منشیگری در یک مدرسه عالی شبانه رضایت داد و فردای روزی که دوره اش به پایان رسید به یک مؤسسه ی کاریابی مراجعه کرد. دهها متقاضی کار در انتظار ملاقات با مشاور کاریابی بودند. زنی جوان و زیبا تقریباً همسن و سال خود او، در کنارش نشسته بود.

«سلام. من سالی کانرز^۱ هستم.»

«من هم جولیا استانفورد.»

«حتماً باید امروز کار پیدا کنم. صاحبخانه بیرونم کرده.»

اسم جولیا را صدا زدند و او از جا بلند شد.

سالی گفت: «موفق باشی.»

«متشکرم.»

جولیا وارد اتاق مشاور کاریابی شد.

«خواهش می کنم بفرمایید بنشینید. این طور که از درخواستنامه ی

شما پیدا است، تحصیلات دانشگاهی و تجربه‌ی کاری در تابستانها دارید و یک معرفی‌نامه‌ی خوب از مدرسه‌ی عالی منشیگری... اینجا نوشته که شما در هر دقیقه نود کلمه تندنویسی می‌کنید و شصت کلمه ماشین‌نویسی.»

«بله، خانم.»

«کاری دارم که ممکن است به دردتان بخورد. یک شرکت مهندسی است و منشی می‌خواهد، اما حقوقش زیاد نیست.»

جولیا بی‌معطلی گفت: «مهم نیست.»

«بسیار خوب. نشانی آنجا را به‌تان می‌دهم.»

سپس تکه کاغذی که نام و نشانی مؤسسه روی آن تایپ شده بود، به دست جولیا داد و گفت: «فردا ظهر برای مصاحبه به آنجا بروید.» جولیا خوشحال و هیجان‌زده تشکر کرد و از دفتر خارج شد. بلافاصله سالی را صدا زدند.

جولیا به او گفت: «امیدوارم کار بگیری.»

«متشکرم.»

جولیا بی‌دلیل تصمیم گرفت منتظر او بماند. ده دقیقه‌ی بعد که سالی از دفتر بیرون آمد، خندان بود.

«فردا مصاحبه دارم. شرکت بیمه‌ی امریکن موچال^۱ متصدی پذیرش می‌خواهد. تو چطور؟»

«فردا معلوم می‌شود.»

«مطمئنم هر دو موفق می‌شویم. می‌آیی ناهار را با هم بخوریم و

جشن بگیریم؟»

«بزن برویم.»

□ □ □

سر ناهار از هر دری حرف زدند و بسرعت صمیمی شدند. سالی گفت: «یک آپارتمان در آورلند^۱ پیدا کرده‌ام. دو اتاق خواب و یک اتاق نشیمن و حمام و توالت دارد. خوب جایی است اما من بتهایی

نمی‌توانم از پس کرایه‌اش بریایم. اگر تو موافق باشی...»

جولیا لبخند زد: «موافقم. البته اگر استخدام شوم.»

سالی به او اطمینان داد: «استخدام می‌شوی.»

جولیا در راه شرکت مهندسی پیترز، ایستمن و تالکین^۲، فکر می‌کرد: این ممکن است بزرگترین فرصت زندگی‌ام باشد و من را به آن بالا بالاها برساند. این یک کار معمولی نیست. من برای مهندسان معمار کار خواهم کرد. کسانی که نمای شهرها را در ذهن شکل می‌دهند و از سنگ و آجر زیبایی خلق می‌کنند. خدا را چه دیدی، شاید خودم هم معماری بخوانم تا بتوانم کمکشان کنم.

شرکت در ساختمان تجاری قدیمی و دلگیری در بلوار آمور^۳ واقع بود. جولیا با آسانسور به طبقه‌ی سوم رفت و به محض بیرون آمدن از آسانسور، خود را روی درز زهوار دررفته دید که روی آن نوشته شده بود: مهندسان معمار: پیترز، ایستمن و تالکین. نفسی عمیق کشید تا آرامش پیدا کند، و وارد شد. سه مرد در اتاق انتظار منتظرش بودند که به محض ورود او، سر تا پایش را برانداز کردند.

«برای منشیگری به اینجا آمده‌اید؟»

1- Overland

2- Peters, Eastman & Tolkin

3- Amour

1- American Mutual

«بله، آقا.»

کچله گفت: «من آل پیترز هستم.»

مردم اسبیه گفت: «باب ایستمن.»

و شکم گنده گفت: «ماکس تالکین.»

هر سه ی آنان چهل و خرده‌ای ساله به نظر می‌رسیدند.

آل پیترز گفت: «به ما گفته‌اند این اولین کار شما به عنوان منشی

است.»

«بله، درست است... اما پشتکار دارم. زود یاد می‌گیرم.»

فکر کرد بهتر است در مورد تصمیمش برای تحصیل معماری حرفی

نزند. هنوز زود بود. می‌بایست صبر می‌کرد تا بیشتر او را بشناسند.

باب ایستمن گفت: «بسیار خوب. فعلاً می‌توانی چند وقتی امتحانی

کار کنی تا ببینیم چه می‌شود.»

جولیا خوشحال شد. «اوه، خیلی متشکرم. مطمئنم که...»

ماکس تالکین گفت: «و اما درباره‌ی حقوق باید بگویم که اول کار

نمی‌توانیم پول زیادی به شما بدهیم.»

«اشکالی ندارد. من...»

آل پیترز گفت: «هفته‌ای سیصد تا.»

راست می‌گفتند. سیصد دلار پولی نبود! اما جولیا فوراً تصمیمش را

گرفت: «قبول می‌کنم.»

آقایان نگاهی ردوبدل کردند و لبخند زدند.

آل پیترز گفت: «عالی ست! بیایید دفتر را نشانتان بدهم.»

این کار چند ثانیه بیشتر طول نکشید. آنجا یک اتاق انتظار کوچک و

سه دفتر کار داشت که به نظر می‌رسید تمام وسایلیش را به عنوان صدقه از

این و آن گرفته‌اند. دستشویی و توالت در انتهای راهرو بود. هر سه ی آنان

مهندس معمار بودند ولی پیترز امور تجاری را انجام می‌داد، ایستمن

بازاریابی می‌کرد و تالکین به امور ساختمانی می‌پرداخت. پیترز به جولیا

گفت که او برای هر سه ی آنان کار خواهد کرد و جولیا پذیرفت. خیال

داشت کاری کند که به هیچ وجه نخواهند او را از دست بدهند:

آل پیترز به ساعتش نگاهی کرد و گفت: «ساعت دوازده و نیم است.

باید به فکر ناهار باشیم.»

جولیا هیجان‌زده شد. حالا او هم عضوی از گروه به شمار می‌رفت.

فکر کرد: خیال دارند مرا به ناهار دعوت کنند.

پیترز رو به جولیا کرد و گفت: «کمی پایین‌تر از اینجا یک

اغذیه‌فروشی هست. من ساندویچ کورن بیف^۱ و سالاد سیب‌زمینی و یک

شیرینی دانمارکی می‌خواهم.»

جولیا فکر کرد: من را باش که خیال می‌کردم می‌خواهند به ناهار

دعوت‌م کنند.

تالکین گفت: «من پاسترامی^۲ و سوپ مرغ می‌خواهم.»

«بله، قربان.»

ایستمن گفت: «من یک ظرف گوشت تنوری و یک نوشابه

می‌خواهم.»

پیترز گفت: «پاکورن بیف بی چربی باشد.»

تالکین گفت: «سوپ من هم داغ باشد.»

ایستمن گفت: «نوشابه‌ی من هم رژیمی باشد.»

سپس پیترز اسکناسی بیست دلاری کف دست او گذاشت و گفت:

«این هم پول.»

ده دقیقه بعد، جولیا با مردی که پشت پیشخوان اغذیه فروشی بود، صحبت می‌کرد: «یک ساندویچ کورن بیف بی چربی و سالاد سیب زمینی و یک شیرینی دانمارکی، یک ساندویچ پاسترامی با سوپ مرغ داغ، و یک بشقاب گوشت تنوری و یک نوشابه‌ی رژیمی.»

مرد سرش را تکان داد و گفت: «شما برای پیترز و ایستمن و تالکین کار می‌کنید، نه؟»

□ □ □

هفته‌ی بعد، جولیا و سالی به آپارتمان خیابان آورلند نقل مکان کردند. آپارتمان شامل دو اتاق خواب کوچک، اتاق نشیمنی با اثاثیه‌ی مستعمل مستأجر قبلی، آشپزخانه‌ی کوچک و غذاخوری کوچک در کنارش، و یک حمام و توالت بود. جولیا فکر کرد: خوب است. امکان ندارد آدم اینجا را با هتل ریتز^۱ اشتباه بگیرد.

سالی پیشنهاد کرد: «نوبتی آشپزی می‌کنیم.»
«باشد.»

اولین غذا را سالی پخت. خیلی خوشمزه بود.

شب بعد نوبت جولیا بود. سالی لقمه‌ای به دهان گذاشت و گفت: «جولیا، من هنوز جوانم و کلی آرزو دارم. چطور است من آشپزی کنم و تو نظافت؟»

□ □ □

آن دو بخوبی با هم کنار آمدند. روزهای آخر هفته برای تماشا، فیلم به گلن وود و برای خرید به بازار بانستر^۲ می‌رفتند، لباسهایشان را از فروشگاههایی می‌خریدند که لباسهای تک سایز را به قیمتی ارزان

می‌فروخت و هفته‌ای یک شب هم برای شام به رستورانهایی ارزان قیمت مانند اپل فارم^۱ یا کافه ماکس^۲ می‌رفتند. گاهی هم که پولی اضافی داشتند برای تماشای کنسرت موسیقی جاز به چارلی چارلیز^۳ می‌رفتند.

□ □ □

جولیا از کارش در شرکت پیترز، ایستمن و تالکین لذت می‌برد. می‌شد گفت کار شرکت کساد است. گهگاه یکی - دو مشتری به آنجا مراجعه می‌کردند. جولیا احساس کرد کار زیادی برای ساختمان سازی شهر انجام نمی‌دهد، اما به هر حال از رؤسای خود راضی بود. آنان مانند یک خانواده بودند و هر یک از آقایان به طور محرمانه با جولیا درددل می‌کرد. جولیا لایق و کاردان بود و طولی نکشید که به جزئیات کار وارد شد و شرکت را سروسامان داد.

□ □ □

جولیا تصمیم گرفت اقدامی کند که مشتریان دفتر زیاد شوند، ولی چه کاری؟ و خیلی زود به جواب رسید.

در روزنامه‌ی کانزاس سیتی استار خواند که سازمان نوپای زنان منشی و دبیران اجرایی ضیافتی برگزار می‌کنند. مدیره‌ی سازمان سوزان باندی^۴ نام داشت.

روز بعد موقع ناهار، جولیا به پیترز گفت: «ممکن است امروز کمی دیرتر برگردم.»

پیترز لبخندی زد و گفت: «اشکالی ندارد.»

و فکر کرد: چقدر خوب است که منشی مثل جولیا داریم.

جولیا یگراست به محل برگزاری ضیافت رفت. خانمی پشت میز نزدیک در نشسته بود: «فرمایشی دارید؟»

«برای شرکت در میهمانی آمده‌ام.»

«اسمتان؟»

«جولیا استانفورد.»

زن به فهرستی که پیش رو داشت، نگاهی انداخت و گفت: «متأسفم. اسمتان در این...»

«می‌خواهم خانم سوزان باندی را ببینم. من منشی مؤسسه‌ی پترز، ایستمن و تالکین هستم.»

زن با تردید به او نگاه کرد: «راستش...»

«نگران نباش. فقط می‌روم که خانم باندی را پیدا کنم.»

داخل سالن گروهی خانم خوش لباس نشسته بودند و گفتگو می‌کردند. جولیا به سراغ یکی از آنان رفت و گفت: «خانم سوزان باندی را کجا می‌شود دید؟»

زن به خانم بلند قد و خوش قیافه که حدوداً چهل ساله می‌نمود، اشاره کرد و جولیا به سراغ او رفت.

«سلام. من جولیا استانفورد هستم.»

«سلام.»

«من برای شرکت پترز، ایستمن و تالکین کار می‌کنم. مطمئنم اسمش را شنیده‌اید.»

«خوب، راستش...»

«شرکت ما بزودی جزو بزرگترین شرکت‌های ساختمانی کانزاس سیتی خواهد شد.»

«صحیح.»

«من زیاد وقت ندارم. فقط آمده‌ام در حد توانم به سازمان کمک کنم.»

«اوه، خیلی لطف دارید خانم...؟»

«استانفورد.»

و این آغاز ماجرا بود.



سازمان مزبور نماینده‌ی بیشتر مؤسسات کانزاس سیتی بود و طولی نکشید که جولیا در شبکه‌ی آنان جایی برای خود باز کرد. دست‌کم هفته‌ای یک بار با یک یا چند تن از اعضای سازمان ناهار می‌خورد و از امور جاری سر درمی‌آورد.

- شرکت ما در صدد است ساختمانی در اولتات^۱ بسازد.

جولیا بی‌درنگ رؤسای خود را مطلع می‌کرد.

- رئیس شرکت ما خیال دارد یک ویلا در تانگانوکسی^۲ بسازد.

و قبل از آنکه کسی بفهمد چه شد، شرکت پترز، ایستمن و تالکین کار را گرفته بود.

روزی باب ایستمن جولیا را به اتاقش فراخواند و گفت: «جولیا، تو مستحق اضافه حقوق هستی. کارت نقص ندارد. میان منشیها لنگه نداری.»

«می‌شود لطفی در حقم بکنید؟»

«البته.»

«بگذارید منشی اجرایی شرکت باشم. این کار اعتبارم را زیاد می‌کند.»

گاهی او مقالات روزنامه‌ها را در مورد پدرش می‌خواند یا مصاحبه‌هایش را از تلویزیون تماشا می‌کرد. اما هرگز در مورد او چیزی به سالی یا رؤسایش نمی‌گفت.

وقتی بچه بود، در رؤیا می‌دید که با چشم برهم زدن از کانزاس سیتی به مکانی زیبا و سحرآمیز منتقل می‌شود؛ به جایی پر از کشتی‌های تفریحی و هواپیماهای خصوصی و قصرهای زیبا. اما حالا با اطلاع از خبر مرگ پدرش، آن رؤیا برای همیشه پایان یافته بود. در اوج ناراحتی اندیشید: خوب، حالا من هستم و کانزاس سیتی، و بی‌کس و کار... اما نه، من دو برادر ناتنی و یک خواهر ناتنی دارم. آیا باید به دیدنشان بروم؟ کار درستی هست یا نه؟ نمی‌دانم چه احساسی نسبت به هم خواهیم داشت.

و تصمیم‌گیری در این مورد برای جولیا به مثابه تصمیم‌گیری در مورد مرگ و زندگی بود.

۱۲

گردهمایی خاندان استانفورد گردهمایی گروهی بیگانه بود. سالها بود که یکدیگر را ندیده بودند و هیچ خبری از هم نداشتند. قاضی تایلر استانفورد با هواپیما وارد بوستون شد. کندال استانفورد با هواپیما از پاریس به بوستون آمد و شوهرش مارک رناد با قطار از نیویورک.

وودی استانفورد و پگی با اتومبیل از هاب ساند به بوستون آمدند.



به بازماندگان اطلاع داده شده بود که مراسم تشییع و خاکسپاری در کلیسای کینگز چپل^۱ برگزار خواهد شد. تردد در خیابانی که کلیسا در آن واقع بود، ممنوع اعلام شده بود و افراد پلیس جماعتی را که برای تماشای اعیان و اشراف آمده بودند، عقب می‌راندند. معاون رئیس جمهور ایالات متحد، سناتورها، سفرا، و دولتمردانی از کشورهای همجوار ترکیه و عربستان سعودی در مراسم حضور داشتند. هری استانفورد در تمام طول عمرش افراد بی‌شماری را زیر پر و بال گرفته بود و تمام هفتصد صدنلی موجود در کلیسا در شرف اشغال بود.

1- king's Chapel

تایلر، وودی، کندال و همسرانشان در نمازخانه‌ی کلیسا یکدیگر را ملاقات کردند. برخوردی عذاب‌آور بود و به برخورد خواهر و برادر نمی‌مانست. آنان کاملاً با هم بیگانه بودند و تنها چیزی که به هم پیوندشان می‌داد، جسد مردی بود که در سالن کلیسا درون تابوت خوابیده بود.

کندال گفت: «این شوهر من، مارک است.»

«این همسرم پگی است. پگی، خواهرم کندال و برادرم تایلر.»

سلام و علیکی مؤدبانه رد و بدل شد. معذب ایستاده بودند. حرفی برای گفتن نداشتند. همچنان یکدیگر را نگاه می‌کردند تا اینکه یکی از خادمان کلیسا به سراغشان آمد.

«معذرت می‌خواهم. مراسم دارد شروع می‌شود. لطفاً دنبال من

بیایید.»

آنان به جایگاهی در قسمت جلوی کلیسا هدایت شدند و غرق در افکار خود، روی صندلی نشستند.

بازگشت به بوستون احساسی غریب در تایلر ایجاد کرده بود. تنها خاطرات خوشی که از بوستون داشت، مربوط به دورانی بود که مادرش و رزمی زنده بودند. وقتی یازده ساله بود، تابلوی «ساترن^۱ در حال دریدن پسرش»، اثر گویا^۲ را دیده و همیشه آن را به پدرش تشبیه کرده بود.

اکنون درحالی که تابوت پدرش به داخل کلیسا حمل می‌شد، اندیشید: ساترن مرده است.

«من راز کشیف و کوچک تو را می‌دانم.»

□ □ □

کشیش اعظم پشت میز خطابه رفت و شروع کرد.

«عیسی مسیح به او گفت که من حیات بخش هستم و زنده می‌گردانم. آن که به من ایمان داشته باشد، حتی اگر بمیرد، همچنان زنده است و آن که با ایمان به من زندگی کند، هرگز نخواهد مرد...»

□ □ □

وودی سرحال بود. قبل از آمدن به کلیسا کمی هروین کشیده بود و تأثیرش هنوز باقی بود. نگاهی به برادر و خواهرش انداخت و فکر کرد: تایلر چاق شده. شکل قاضی‌ها شده. کندال خوشگل شده اما ناراحت و عصبی به نظر می‌رسد. نمی‌دانم برای این ناراحت است که پدر مرده یا برای چیزی دیگر. اما نه، او هم به اندازه‌ی من از پدر متنفر بود.

سپس به همسرش که بغل دست او نشسته بود، نگاه کرد و فکر کرد: حیف شد نرسیدم زخم را به پدر نشان بدهم. با دیدن او حتماً سکت می‌کرد.

□ □ □

کشیش حرف می‌زد:

«... خداوند نیز همچون پدری که دلسوز فرزندان است، برای آنان که از او خوف دارند، دلسوزی می‌کند. زیرا او سرشت انسان را می‌شناسد و به یاد دارد که آدمی از خاک آفریده شده است...»

□ □ □

کندال به موعظه گوش نمی‌داد. آن لباس قرمز را مجسم می‌کرد. یک روز بعد از ظهر، پدرش به او در نیویورک تلفن کرده بود.

«خوب، که تو طراحی موفق شده‌ای. حالا شده‌ای یا نه؟ بهتر است امتحان کنیم. شنبه شب من و دوست دختر تازه‌ام به یک ضیافت خیریه دعوت داریم. هم هیکل توست. می‌خواهم یک لباس برایش تهیه کنی.»
«شنبه؟ نمی‌توانم پدر. اصلاً وقت...»

«کاری را که گفتم، بکن.»

و او زشت‌ترین لباسی را که می‌توان تصورش کرد، طراحی کرده بود. یک پایون بزرگ سیاه رنگ برای جلوی لباس و مقدار معتناهی تور و روبان برای جاهای مختلفش در نظر گرفته و لباس را برای پدرش فرستاده بود. عملی شرارت‌آمیز. و پدرش دوباره تلفن کرده بود.

«لباس به دستم رسید. راستی... دوست دخترم شبیه نمی‌تواند با من بیاید. بنابراین تو به جای او می‌آیی و همان لباس را هم می‌پوشی.»
«نه.»

«تو که نمی‌خواهی من را از خودت مأیوس کنی، می‌خواهی؟»

همان عبارت وحشتناک همیشگی!

و او همراه پدرش رفته بود بی‌آنکه جرأت کند لباسی دیگر بپوشد، و تحقیرآمیزترین شب زندگی‌اش را گذرانده بود.

□ □ □

«... از آنجا که چیزی با خود به این دنیا نیاورده‌ایم، نمی‌توانیم چیزی هم با خود ببریم. خداوند است که می‌دهد و هم اوست که باز پس می‌گیرد. خدایی که نامش بزرگ و مقدس است!»

□ □ □

پگی استانفورد معذب بود. هیبت و شکوه آن کلیسای بزرگ و پر جلال و افراد موقر و خوش‌پوش حاضر در آن، او را گرفته بود. او قبلاً هرگز به بوستون نیامده بود و عقیده داشت بوستون به افرادی با جلال و جبروت نظیر استانفورد تعلق دارد. او به گرد پای این اشخاص هم نمی‌رسید. و پگی دست شوهرش را گرفت.

□ □ □

«... تمام انسانها همچون گیاهان مرغزارند و خوبیها و نیکی‌هایشان،

گل‌های این مرغزار. گیاهان خشک می‌شوند و گل‌ها پژمرده. آنچه تا ابد باقی می‌ماند، کلام خداوند است و بس...»

□ □ □

مارک در فکر نامه‌ی مطالبه‌ی حق‌السکوتی بود که همسرش دریافت کرده بود. متن نامه بسیار زیرکانه نوشته شده بود. به هیچ وجه نمی‌شد فهمید دست چه کسی در کار است. به کندهال که در کنارش نشسته بود، نگاه کرد. رنگ پریده و عصبی می‌نمود. مارک با خود گفت: تا کسی می‌تواند این وضع را تحمل کند؟ و خود را به او نزدیک‌تر کرد.

□ □ □

«... تو را به دست خداوند رحمان و رحیم می‌سپاریم. خداوند تو را بیامزد و قرین آرامش فرماید. از خدا می‌خواهیم نور رحمت خود را بر تو بتاباند و حمایت خود را از تو دریغ نکند. اکنون و همیشه. آمین.»

□ □ □

پس از خاتمه‌ی موعظه، کشیش اعظم اعلام کرد: «مراسم خاکسپاری به طور خصوصی انجام خواهد شد. فقط اعضای خانواده در آن حضور خواهند داشت.»

تایلر به تابوت نگاهی انداخت و جسدی را که در آن بود، مجسم کرد. شب قبل، یکراست از فرودگاه لوگان به مرده‌شویخانه رفته بود تا پیش از اینکه در تابوت را میخ بکوبند، به جسد نگاهی بیندازد.

می‌خواست مرده‌ی پدرش را ببیند.

وودی به تابوت پدرش که از مقابل نگاه خیره‌ی عزاداران به خارج از کلیسا حمل می‌شد، نگاه کرد و لبخند زد. با خود گفت: از هر دست بدهی، از همان دست پس می‌گیری.

□ □ □

مراسم خاکسپاری در گورستان مونت آبورن^۱ بسیار ساده انجام شد. در حضور خانواده، تابوت حامل جسد هری استانفورد درون آرامگاه ابدی‌اش قرار داده شد و هنگامی که روی آن را با خاک می‌پوشاندند، کشیش رو به آنان کرد و گفت: «اگر دلتان بخواهد، می‌توانید اینجا را ترک کنید.»

وودی سری تکان داد و گفت: «بد فکری نیست. بیایید زحمت زاکم کنیم.»

تأثیر هروئین کم‌کم از بین می‌رفت و او را عصبی کرده بود.

مارک گفت: «کجا برویم؟»

تایلر جمع را مخاطب قرار داد و گفت: «در رزهیل می‌مانیم تا تکلیف اموال پدر معلوم شود. ترتیب اقامت ما داده شده.»
چند دقیقه بعد، همگی سوار بر لیموزینهایی بودند که آنان را به خانه‌ی استانفورد می‌برد.

□ □ □

طبقه‌بندی اجتماعی بوستون بسیار دقیق و حساب‌شده بود. تازه به دوران رسیده‌ها در خیابان کومونولث^۲، جاه‌طلبان در خیابان نیوبری^۳، خانواده‌های اصیل نه‌چندان ثروتمند در خیابان مارلبورو^۴ زندگی می‌کردند و منطقه‌ی بک بی^۵ منطقه‌ای نوساز و معتبر به شمار می‌رفت. اما بیکن هیل^۶ همچنان مختص قدیمی‌ترین و ثروتمندترین خانواده‌ها بود. ترکیبی باشکوه از خانه‌های امروزی و خانه‌های روکار قهوه‌ای دوره‌ی ویکتوریا و کلیساهای مجلل قدیمی بود.

1- Mount Auburn 2- Commonwealth 3- Newbury

4- Marlborough 5- Back Bay 6- Beacon Hill

رزهیل، ملک اختصاصی استانفورد، خانه‌ای بود قدیمی و باشکوه به سبک بناهای دوره‌ی ویکتوریا که در زمینی به وسعت سه هکتار در منطقه‌ی بیکن هیل قرار داشت. خانه‌ای که فرزندان هری استانفورد در آن بزرگ شده بودند و خاطراتی ناخوشایند از آن داشتند. وقتی لیموزینها یکی پس از دیگری به رزهیل رسید، سرنشینان آن پیاده شدند و به خانه‌ی قدیمی مجلل دیده دوختند.

کندال گفت: «نمی‌توانم باور کنم که پدر دیگر در خانه منتظر ما نیست.»

وودی پوزخندی زد و گفت: «الآن بشدت در جهنم گرفتار است و به این جور کارها نمی‌رسد.»

تایلر نفسی عمیق کشید و گفت: «برویم.»

به محض اینکه به در ورودی عمارت رسیدند، کلارک^۱، سریشخدمت رزهیل در آستانه‌ی در ظاهر شد. او هفتاد و خرده‌ای سال داشت و پیشخدمتی موقر و کاردان بود که بیش از سی سال از عمرش را در آنجا گذرانده بود. او شاهد بزرگ شدن بچه‌ها و تمام ماجراهای خانه‌ی استانفورد بود. با دیدن بچه‌ها گل از گلش شکفت.

«عصر بخیر.»

کندال مهربانانه به او نگاه کرد و گفت: «کلارک، خوشحالم که دوباره می‌بینمت.»

«از آخرین باری که دیدمتان، خیلی گذشته، دوشیزه کندال.»

«من دیگر ازدواج کرده‌ام و خانم رناد هستم. این شوهرم مارک است.»

«از دیدنتان خوشحالم، آقا.»

«همسرم از شما خیلی تعریف کرده.»

«امیدوارم بدی ام را نگفته باشند، آقا.»

«برعکس، خاطراتی خوب از شما دارد.»

«متشکرم، آقا.»

کلارک رو به تایلر کرد: «عصر بخیر، قاضی استانفورد.»

«عصر بخیر، کلارک.»

«چقدر خوشحالم شما را می بینم، آقا.»

«متشکرم. سرحال به نظر می آیی.»

«شما هم همین طور، قربان. از اتفاقی که افتاد، خیلی متأسفم.»

«متشکرم. وسایل پذیرایی از همه ی ما فراهم است؟»

«آه، بله. گمان می کنم همه چیز آماده است.»

«اتاق من هنوز هست؟»

کلارک لبخندی زد: «البته، آقا.»

سپس رو به وودی کرد: «از دیدنتان خوشحالم آقای...»

وودی حرف او را قطع کرد، دست پگی را گرفت و گفت: «بیا برویم.

می خواهیم خودم را بسازم.»

و جلوی چشم همه، پگی را به دنبال خود کشید و به طبقه ی بالا برد.

□ □ □

بقیه ی اعضای خانواده به سالن پذیرایی بسیار بزرگ رفتند. یک جفت گنجینه ی بزرگ سبک لویی، میزهای طلایی با رویه ی سنگ مرمر تراش خورده و مجموعه ای مبل و صندلی نفیس در اطراف آنها اثاثیه ی سالن را تشکیل می داد. چلچراغی بزرگ از جنس برنز از سقف بلند سالن آویزان بود و بر روی دیوارها نقاشیهایی مربوط به قرون وسطا دیده می شد.

کلارک رو به تایلر کرد و گفت: «قاضی استانفورد، بیگامی برای شما دارم. آقای سیمون فیتزجرالد فرمودند به او تلفن کنید و بگویید چه موقع برای تشکیل جلسه ی خانوادگی مناسب است؟»

مارک پرسید: «فیتزجرالد کیست؟»

کندال جواب داد: «وکیل خانوادگی ما. کارهای پدر را همیشه او

انجام می داده، اما ما هیچ وقت او را ندیده ایم.»

تایلر گفت: «احتمالاً می خواهد درباره ی سهم الارث و نحوه ی

تقسیم آن صحبت کند.»

سپس همه را مخاطب قرار داد و گفت: «اگر موافقید، برای فردا

صبح قرار می گذاریم.»

کندال گفت: «خیلی خوب است.»

کلارک گفت: «سرآشپز مشغول تهیه ی شام است. ساعت هشت

برای صرف شام مناسب است؟»

تایلر گفت: «بله. متشکرم.»

کلارک گفت: «او او^۱ و میلی^۲ شما را به اتاقهایتان راهنمایی می کنند.»

تایلر رو به خواهر و شوهرخواهرش کرد و گفت: «ساعت هشت

همین جا شما را می بینم.»

□ □ □

وقتی وودی و پگی به اتاقشان در طبقه ی بالا رفتند، پگی پرسید:

«حالت خوب است.»

وودی با عصبانیت فریاد زد: «خوبم. تنه ایم بگذار.»

سپس وارد حمام شد و در را محکم به هم کوید. پگی همانجا

ایستاد و منتظر شد. ده دقیقه بعد که وودی بیرون آمد، لبخند می زد.

«سلام کوچولو.»

«سلام.»

«از این خانه ی قدیمی خوشت می آید.»

«باشکوه است.»

«اهریمتی است. اینجا اتاق من بود. زمانی این دیوارها پوشیده از پوستهای تیمهای ورزشی بروین^۱، سلتیک^۲ و رد ساکس^۳ آ. دلم می خواست ورزشکار شوم. رؤیاهای بزرگ در سر داشتم. سالهای آخر دبیرستان کاپیتان تیم فوتبال بودم. از طرف مربی پنج - شش کالج برای پذیرش آمد.»

«کدامشان را پذیرفتی؟»

وددی سرش را تکان داد: «هیچ کدامشان را. پدرم می گفت نام استانفور است که آنان را گرفته و سنگ پول را به سینه می زنند. بعد مرا به یک مدرسه ی مهندسی فرستاد که فوتبال در برنامه شان نبود.» او لحظه ای سکوت کرد. سپس زیر لب گفت: «من می توانستم مدعی شوم.»

پگی مات و مبهوت به او نگاه کرد: «چه گفتی؟»

«فیلم اسکله را دیده ای؟»

«نه.»

«مارلون براندو این را گفت. یعنی هر دو سرمان کلاه رفت.»

«مطمئناً پدرت خیلی خشن بوده.»

وددی پوزخندی زد و گفت: «این مؤدبانه ترین نسبتی است که تا به

حال کسی به او داده - یادم می آید وقتی بچه بودم از روی اسب افتادم. بلند شدم تا دوباره سوار شوم. اما پدرم اجازه نداد و گفت که من دست و پا چلفتی هستم و هرگز سوارکار نمی شوم.»

سپس سرش را بالا کرد و ادامه داد: «برای همین بود که یکی از بهترین جوگان بازان شدم.»

□ □ □

سر میز شام همچون عده ای بیگانه دور هم جمع شدند. در سکوتی عذاب آور نشسته بودند و تنها چیزی که آنان را به هم پیوند می داد، عذابهایی دوران کودکی شان بود.

کندال به اطراف اتاق نگاهی انداخت. خاطراتی دردناک با احساس تحسین آن همه زیبایی و جلال درهم آمیخته بود. میز غذاخوری فرانسوی متعلق به اوایل دوره ی لویی پانزدهم و صندلیهای دسته دار چوب گردو به دور آن، یک میز آبی - طلایی سه گوش مخصوص گوشه ی اتاق، و تابلوهایی از واتو^۱ و فراگونارد^۲ بر روی دیوار.

کندال رو به تایلر کرد و گفت: «در مورد حکمی که برای پرونده ی فیورلو^۳ دادی، در روزنامه خواندم. مستحق آن مجازات بود.»

پگی گفت: «حتماً شغل قضاوت خیلی هیجان دارد.»

تایلر گفت: «گاهی.»

مارک پرسید: «به چه نوع پرونده هایی رسیدگی می کنی؟»

«پرونده های جنایی. مثلاً تجاوز، مواد مخدر، قتل.»

رنگ کندال پرید. خواست چیزی بگوید که مارک دستش را گرفت و فشار داد.

تایلر مؤدبانه به کندال گفت: «تو هم طراحی موفق شده‌ای.»

کندال بسختی نفسی کشید و گفت: «بله.»

مارک گفت: «او نظیر ندارد.»

«تو چه کار می‌کنی، مارک؟»

«در یک مؤسسه‌ی حق‌العمل کاری کار می‌کنم.»

«پس یکی از میلیونرهای جوان وال استریت هستی.»

«خوب، دقیقاً نه. در واقع تازه شروع کرده‌ام.»

تایلر نگاهی تشویق‌آمیز به مارک کرد و گفت: «به نظرم بخت یارت

بوده که با زنی موفق ازدواج کردی.»

کندال در گوش مارک نجوا کرد: «اهمیت نده. یادت باشد دوستت

دارم.»

□ □ □

مواد مخدر کم‌کم تأثیر می‌کرد. وودی نگاهی به همسرش انداخت و

گفت: «پگی می‌تواند لباسهای بهتری هم بپوشد، اما به ظاهر اهمیت

نمی‌دهد. این طور نیست، عزیزم.»

پگی خشکش زد. خجالت کشیده بود و نمی‌دانست چه بگوید.

وددی ادامه داد: «شاید هنوز در عالم پیشخدمتی است.»

پگی از سر میز بلند شد، یک بیخشید سریع گفت و به طبقه‌ی بالا

دوید. همه به وودی خیره شده بودند.

وددی پوزخندی زد و گفت: «زیادی حساس است. بگذریم. مثل

اینکه قرار است فردا در مورد وصیت‌نامه حرف بزنیم، بله؟»

تایلر گفت: «بله.»

«شرط می‌بندم پیرمرد حتی یک پاپاسی هم برای ما نگذاشته.»

مارک گفت: «ولی پول زیادی در کار است که...»

وددی حرف او را قطع کرد: «تو پدر را نمی‌شناختی. احتمالاً فقط

کت کهنه و جعبه سیگارش را برای ما گذاشته. همیشه از پولش برای

تسلط بر ما استفاده می‌کرد. تکه کلامش این بود: تو که نمی‌خواهی مرا از

خودت مأیوس کنی، می‌خواهی؟ و همه‌ی ما بچه‌های خوبی می‌شدیم

چون به قول تو پول زیادی در کار بود. شرط می‌بندم راهی پیدا کرده که

پولها را با خودش ببرد.»

تایلر گفت: «فردا معلوم می‌شود.»

□ □ □

صبح روز بعد، سیمون فیتزجرالد و استیو اسلون به رزهیل آمدند.

کلارک آنان را به اتاق مطالعه راهنمایی کرد و گفت: «به خانواده اطلاع

می‌دهم که شما تشریف آورده‌اید.»

«متشکرم.»

اتاق مطالعه اتاقی وسیع بود که از دو درِ بزرگ فرانسوی به باغ راه

پیدا می‌کرد. دیوارها از چوب بلوط تیره رنگ بود و دور تا دور اتاق را

قفسه‌هایی پر از کتابهای جلد چرمی زیبا پوشانده بود. در گوشه و کنار

صندلیهای راحتی و در کنار هر یک از آنها یک چراغ مطالعه‌ی ایتالیایی

دیده می‌شد. در گوشه‌ای از کتابخانه قفسه‌ای از چوب ماهون قهوه‌ای

رنگ مزین به مفتولهای برنز و شیشه‌ای محدب قرار داشت که مجموعه‌ی

سلاحهای هری استانفورد را در خود جا داده بود، و تعدادی از آنها صرفاً

برای او ساخته شده بود.

استیو گفت: «حتماً روزی جالب خواهیم داشت. نمی‌دانم چه

واکنشی نشان خواهند داد.»

«بزودی می‌فهمیم.»

ابتدا مارک و کندال وارد اتاق شدند.

«صبح بخیر. من سیمون فیتزجرالد هستم و ایشان هم همکارم استیو اسلون.»

«من کندال رنالد و ایشان هم همسر مازک.»
آقایان با هم دست دادند.

وودی و پگی از راه رسیدند.

کندال گفت: «وودی، ایشان آقای فیتزجرالد و آقای اسلون هستند.»
وودی سرش را تکان داد: «سلام. پولها را با خودتان آورده اید؟»
«راستش ما...»

«شوخی کردم. این همسرم پگی است.»

سپس وودی رو به استیو کرد و گفت: «رفیقمان چیزی برای من به ارث گذاشته یا...»

تایلر وارد شد: «صبح بخیر.»

«قاضی استانفورد؟»

«بله.»

«من سیمون فیتزجرالد هستم، ایشان هم همکارم استیو اسلون که ترتیب انتقال جسد پدرتان را از کورسیکا داد.»

تایلر رو به استیو کرد: «از لطفتان متشکرم. ما دقیقاً نمی دانیم چه اتفاقی افتاده. روزنامه ها خبرهای ضد و نقیض چاپ کردند. گمان می کنید سوء قصدی در کار بوده؟»

«نه. به نظر می رسد حادثه بوده. کشتی پدرتان گرفتار توفانی شدید شده و طبق شهادت محافظ شخصی ایشان دیمتری کامینسکی، پدرتان روی عرشه ایستاده بوده که باد چند تا از کاغذهای ایشان را می برد و وقتی او سعی می کند آنها را بگیرد، تعادلش را از دست می دهد و در آب می افتد. وقتی ایشان را از آب می گیرند، کار از کار گذشته بوده.»

کندال بر خود لرزید: «چه مرگ فجیعی!»

تایلر پرسید: «شما شخصاً با کامینسکی حرف زدید؟»

«نه. متأسفانه وقتی من به کورسیکا رسیدم، او رفته بود.»

فیتزجرالد گفت: «ناخدای کشتی پدرتان به او توصیه کرده بوده تا وقتی توفان فروکش نکرده، حرکت نکنند. اما پدرتان بنا به دلیلی عجله داشته به بوستون برگردد. ترتیبی داده بوده یک هلیکوپتر او را به اینجا برگرداند. حتماً موضوع مهمی در کار بوده.»

«شما می دانید چه موضوعی؟»

«من تعطیلاتم را نیمه کاره گذاشتم و برگشتم تا او را ببینم. نمی دانم

چه...»

وودی حرف او را قطع کرد: «این حرفها خیلی جالب است اما بوی نا می دهد. بهتر است برویم سر اصل مطلب. وصیتنامه کجاست؟ آیا چیزی برای ما گذاشته یا نه؟»

تایلر پیشنهاد کرد: «بهتر است بنشینیم.»

همه روی صندلیها نشستند و فیتزجرالد پشت میز تحریر رو بروی آنان نشست. کیفش را باز کرد و یکی یکی اوراقی را از آن بیرون آورد.

وودی به سرحد انفجار رسیده بود. «محض رضای خدا بگوئید چیزی برای ما گذاشته یا نه.»

کندال گفت: «وودی...»

وودی عصبانی شد: «خودم جوابش را می دانم. حتی یک پاپاسی هم برایمان نگذاشته.»

فیتزجرالد نگاه نافذش را به چهره ی تک تک فرزندان هری استانفورد دوخت و گفت: «درواقع، هر یک از شما به طور مساوی از دارایی پدرتان ارث می برید.»

استیو شادی و شعفی را که ناگهان فضای اتاق را پر کرد، حس می کرد. وودی با دهان باز به فیتزجرالد خیره مانده بود: «چی می گویی؟ شوخی که نمی کنی؟»

و از جا جهید و رو به دیگران گفت: «عالی ست. شنیدید چه گفت؟ آن حرامزاده‌ی پیر بالاخره نم پس داد.»

سپس رو به فیتزجرالد کرد: «پای چقدر پول در بین است؟»
«من رقم دقیق آن را نمی دانم. طبق آنچه در آخرین شماره‌ی مجله‌ی فوربز چاپ شد، دارایی استانفورد شش بلیون دلار تخمین زده شده که بیشترش در شرکتهای معتبر سرمایه گذاری شده، و حدود چهارصد میلیون دلار هم پول نقد موجود است.»

کندال مات و مبهوت گوش می داد. سپس گفت: «یعنی بیش از صد میلیون دلار برای هر کدام از ما. باورم نمی شود.»

و فکر کرد: دیگر آزادم. می توانم هر چه بخواهند بدهم و برای همیشه از شرشان خلاص شوم.

او به مارک نگاه کرد. چهره‌ی مارک هم می درخشید. و دست مارک را فشرد.

مارک گفت: «مبارک باشد.»

او بیش از بقیه می دانست پول یعنی چه.

سیمون فیتزجرالد با صدای بلند گفت: «همان طور که می دانید نود و نه درصد سهام تشکیلات استانفورد متعلق به پدرتان بوده و یک سهم متعلق به قاضی استانفورد. حالا که پدرتان فوت کرده، سهم او به طور مساوی بین شما تقسیم می شود و قاضی استانفورد سهم خودش را هم که به طور امانی در اختیار تشکیلات بوده، صاحب می شود. البته باید تشریفات انجام شود. اما باید به اطلاعاتتان برسانم که احتمال وجود وارثی

دیگر هم در بین است.»

تایلر تعجب زده پرسید: «یک وارث دیگر؟»

«طبق وصیتنامه‌ی پدرتان، تمام ماترک او باید به طور مساوی بین

اعقاب او تقسیم شود.»

پگی گیج شده بود: «چه...؟ اعقاب یعنی چه؟»

تایلر گفت: «یعنی بچه‌هایی که از نسل او زاده شده‌اند. البته شامل

بچه‌هایی که قانوناً به فرزندخواندگی پذیرفته شده‌اند نیز هست.»

فیتزجرالد سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد: «درست است. و هر

بچه‌ای که در نتیجه‌ی نزدیکی زن و مردی به وجود می آید، فرزند آنان

محسوب می شود و قانون حمایتش می کند.»

وودی صبرش تمام شد: «چه می خواهی بگویی؟»

«می خواهم بگویم ممکن است مدعی دیگری نیز وجود داشته

باشد.»

کندال به او نگاه کرد: «چه کسی؟»

سیمون فیتزجرالد مکث کرد. مردد بود. رعایت ادب ممکن نبود.

گفت: «مطمئنم همه‌ی شما می دانید که چندین سال پیش معلمتان از

پدرتان صاحب فرزند شد.»

تایلر گفت: «رزماری نلسون.»

«بله. دختر او در بیمارستان سنت ژوزف ایالت میلوآکی به دنیا آمد و

جولیا نام دارد.»

سکوتی سنگین بر اتاق حاکم شد.

وودی فریاد زد: «هی! این قضیه مربوط به بیست و پنج سال پیش

است.»

«دقیقاً بیست و شش سال پیش.»

کندال پرسید: «کسی می داند او کجاست؟»

صدای هری استانفورد در گوش سیمون فیتزجرالد صدا کرد که می گفت: برایم نامه نوشته که بگوید بچه دختر است. اگر خیال کرده می تواند یک پاپاسی از من بیرون بکشد، کور خوانده.

فیتزجرالد با لحنی آرام گفت: «نه. هیچ کس نمی داند او کجاست.»
وودی اعتراض کرد: «پس مگر مرض داریم درباره اش حرف بزنیم؟»

«فقط می خواستم بدانید اگر سرو کله اش پیدا شود، یک سهم مساوی می برد.»

وودی مطمئن گفت: «گمان نمی کنم جای نگرانی باشد. احتمالاً هیچ وقت نفهمیده پدرش کی بوده.»

تایلر رو به فیتزجرالد کرد: «شما گفتید رقم دقیقی دارایی را نمی دانید. می شود بگویید چرا؟»

«چون دفتر ما فقط به کارهای شخصی پدرتان رسیدگی می کرده. امور تجاری او به عهده دو دفتر حقوقی دیگر است. من با آنان تماس گرفتم و خواستم هر چه زودتر صورت اموال را به ما بدهند.»

کندال نگران شد: «گمان می کنید چقدر طول بکشد؟»
و از ذهنش گذشت: ما هر چه زودتر باید صد هزار دلار بگیریم.
«احتمالاً دو - سه ماه.»

مارک نگرانی را در چهره ی همسرش دید و رو به فیتزجرالد گفت:
«راهی وجود ندارد کارها سریع تر انجام شود؟»

استیو اسلون جواب او را داد: «متأسفانه نخیر. دادگاه رسیدگی به وصایا باید به این کار رسیدگی کند و سرشان هم خیلی شلوغ است.»

بگی پرسید: «این دیگر چه جور دادگاهی است؟»

«وصیت جمع وصایاست و...»

وودی جوش آورد: «منظورش این نبود که به ما ادبیات درس بدهی.

چرا همین الآن کلک کار را نمی کنی؟»

تایلر رو به برادرش کرد و گفت: «مراحل قانونی باید طی شود. وقتی کسی می میرد، وصیت نامه اش در دادگاه مربوط مطرح می شود. باید تمام اموال و دارایی ارزیابی شود و صورت آن به ثبت برسد. اموال منقول و غیر منقول مثل شرکتها و سهام و پول نقد و جواهرکه مشخص شد، باید مالیاتش کسر شود و بعد از آن اجازه ی تقسیم اموال بین وراث صادر می شود.»

وودی پوزخندی زد: «من نزدیک چهل سال صبر کردم، یکی دو ماه هم رویش.»

سیمون فیتزجرالد از جا بلند شد و گفت: «بجز آنچه برای شما به ارث مانده، مقداری بذل و بخشش ناچیز هم در کار است که البته در مقابل اموال به جا مانده چیز قابلی نیست. اگر مطلب دیگری ندارید...»

تایلر بلند شد: «گمان نمی کنم صحبتی باقی مانده باشد. متشکرم آقای فیتزجرالد، آقای اسلون. اگر کاری داشتیم، با شما تماس می گیریم.»
فیتزجرالد برای همه سری تکان داد و پس از خداحافظی به سوی در به راه افتاد و اسلون نیز به دنبال او.

هنوز از جاده ی اختصاصی رزهیل خارج نشده بودند که فیتزجرالد از اسلون پرسید: «حالا که خانواده ی استانفورد را دیدی، نظرت چیست؟»

«بیشتر شبیه عروسی بود تا عزاداری. فقط از یک موضوع در حیرتم، سیمون. اگر پدرشان همین قدر از بچه ها متنفر بوده که آنان از او

متنفرند، چرا این همه پول برایشان به ارث گذاشته؟»

سیمون فیتزجرالد شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «این چیزی است که هرگز نخواهیم فهمید. شاید برای همین بود که می‌خواست مرا ببیند. شاید می‌خواست دارایی‌اش را به کسی دیگر ببخشد.»

□ □ □

آن شب خواب به چشم هیچ‌یک از آنان نیامد. هر یک در افکار خود غرق بود. تایلر فکر می‌کرد: بالاخره مُرد. واقعاً مُرد. حالا می‌توانم دنیا را به دانیل بدهم.

کندال فکر می‌کرد: بمحض اینکه آن پول به دستم برسد، برای همیشه با پول می‌خرمشان، تا دیگر هیچ وقت آزارم ندهند.

وودی فکر می‌کرد: بهترین اسبهای چوگان دنیا را می‌خرم. دیگر لازم نیست اسب این و آن را سوار شوم. بازی‌کن ده گله خواهم شد. نگاهی به پگی که کنارش خوابیده بود، انداخت: اول از همه از سر این زنیکی‌ی بی‌شعور خلاص می‌شوم. و پس از لحظه‌ای تفکر با خود گفت: نه. نمی‌توانم این کار را بکنم. و از رختخواب بیرون آمد و وارد حمام شد. وقتی از حمام خارج شد، احساسی عالی داشت.

□ □ □ .

صبح روز بعد سر میز صبحانه، جوی پرهیجان حاکم بود و وودی خوشحال و سرحال گفت: «به نظرم همگی داشتید نقشه می‌کشیدید.»

مارک شانه‌ای بالا انداخت: «چطور می‌شود برای این همه پول نقشه کشید. مبلغش خارج از تصور است.»

تایلر به همگی نگاه کرد و گفت: «با این پول زندگی همه‌مان زیر و رو می‌شود.»

وودی سرش را تکان داد و گفت: «آن حرامزاده می‌بایست وقتی زنده بود این پول را به ما می‌داد تا کیف کنیم. اگر حرف زدن پشت سر مرده گناه نداشت، می‌گفتم...»

کندال حرف او را قطع کرد: «وودی...!»

«باشد. بهتر است با هم روراست باشیم. همه‌ی ما از او متنفر بودیم و حقش هم بود. خودتان می‌دانید که او سعی می‌کرد...»
کلارک وارد اتاق شد: «مرا ببخشید، اما خانمی به نام جولیا استانفورد بیرون منتظر است.»

ظفر

«جولیا استانفورد؟!»

مات و مبهوت به یکدیگر نگاه می‌کردند.

وودی از کوره دررفت: «برود به جهنم!»

تایلر سریع گفت: «پیشنهاد می‌کنم همگی برویم به اتاق مطالعه.»

سپس رو به کلارک کرد: «او را به آنجا راهنمایی کن.»

«بله، قربان.»

□ □ □

او در آستانه‌ی در ایستاد و به آنان نگاه کرد. مضطرب بود. گفت:

«من... شاید نمی‌بایست به اینجا می‌آمدم.»

وودی گفت: «کاملاً درست می‌گویی. حالا کی هستی؟»

«من جولیا استانفورد هستم.»

متشنج و عصبی بود.

«نه. منظورم این است که راستی راستی کی هستی؟»

خواست چیزی بگوید، اما سرش را تکان داد و گفت: «مادرم

رزماری نلسون بوده و پدرم هری استانفورد.»

همه به یکدیگر نگاه کردند.

تایلر پرسید: «مدرکی هم برای این ادعا داری؟»

آب دهانش را قورت داد و گفت: «گمان نمی‌کنم مدرک قاطعی داشته باشم.»

وودی با لحنی تمسخرآمیز گفت: «البته که نداری. چطور جرأت کردی...؟»

کندال حرف وودی را قطع کرد: «حتماً می‌توانی تصورش را بکنی که این مسئله چقدر برای همه‌ی ما تکان‌دهنده بوده. اگر تو راست بگویی... پس خواهر ناتنی ما هستی.»

او سرش را تکان داد: «تو کندال هستی.»

رو به تایلر کرد: «تو هم تایلر.»

و سپس رو به وودی: «و تو هم وودراو هستی که وودی صدایت می‌زنند.»

وودی به طعنه گفت: «بله. اینها را همه‌ی روزنامه‌خوانها می‌دانند.»

تایلر گفت: «مطمئنم می‌توانید موقعیت ما را درک کنید، خانم اس... بدون ارائه‌ی مدرکی قاطع به هیچ وجه نمی‌توانیم ادعای شما را...»

جولی با حالتی عصبی اطراف را نگاه کرد: «می‌فهمم. اصلاً نمی‌دانم چرا به اینجا آمدم؟»

وودی گفت: «من دلش را می‌دانم. پول.»

او عصبانی شد: «من به پول اهمیت نمی‌دهم. به این امید آمدم که خانواده‌ام را ببینم.»

کندال سرتا پای او را برانداز کرد: «مادرت کجاست؟»

«مرده. وقتی در روزنامه خواندم که پدرم مرده...»

وودی با تمسخر گفت: «تصمیم گرفتی بیایی و ما را پیدا کنی.»

تایلر گفت: «تو می‌گویی هیچ مدرکی قانونی در دست نداری که ثابت کند کی هستی.»

«قانونی؟ من... نه... گمان نمی‌کنم. حتی به ذهنم خطور نکرده بود... ولی چیزهایی هست که امکان ندارد از کسی جز مادرم شنیده باشم.»

مارک گفت: «مثلاً چه؟»

جولیا فکری کرد و گفت: «یادم می‌آید مادرم درباره‌ی گلخانه‌ای که پشت خانه است، حرف می‌زد. او عاشق گل و گیاه بوده و ساعتها وقتش را آنجا می‌گذرانده.»

وودی گفت: «عکس آن گلخانه در بیشتر مجله‌ها چاپ شده.»

تایلر پرسید: «مادرت دیگر به تو چه گفته؟»

«خیلی چیزها. عاشق این بود که از اوقات خوشی که با شما داشت، حرف بزنند... مثلاً وقتی خیلی کوچک بودید، یک روز شما را به قایق سواری برده. نزدیک بود یکی از شما بیفتد توی آب. یادم نمی‌آید کدام یکی تان.»

وودی و کندال به تایلر نگاه کردند.

تایلر گفت: «من بودم.»

«یک روز شما را برای خرید به فایلن^۱ برده بوده. یکی تان گم شد و بقیه را خیلی ترسانند.»

کندال آهسته گفت: «آن روز من گم شدم.»

تایلر پرسید: «دیگر چه؟»

«مادرم تو را به یونیون اویسترهاوس^۲ برد. تو صدف خوردی و حالت به هم خورد.»

«یادم می‌آید.»

همه در سکوت به یکدیگر نگاه کردند.

جولیا به وودی نگاه کرد و گفت: «تو و مادرم برای دیدن مراسم نیروی دریایی به مقر نیروی دریایی چارلستون^۱ رفته بودید و تو حاضر نمی شدی آنجا را ترک کنی. مادرم مجبور شده بود به زور تو را از آنجا بیرون بیاورد.»

سپس رو به کندال کرد: «یک روز در پارک ملی چند تا گل چیدی که چیزی نمانده بود بازداشت کنند.»

کندال آب دهانش را قورت داد و گفت: «درست است.»

حالا همه به دقت به حرفهای او گوش می دادند.

«یک روز مادرم هر سه ی شما را به موزه ی تاریخ طبیعی برده بود و هر سه از دیدن اسکلت مار آبی و فیل ماموت وحشت کردید.»

کندال آهسته گفت: «آن شب خواب به چشم هیچ کدامان نیامد.»

او رو به وودی کرد: «یک سال کریسمس مادرم تو را برای بازی اسکیت برد. تو زمین خوردی و دندانانت شکست. وقتی هفت ساله بودی، از درخت افتادی و زخم پایت بخیه خورد که جایش ماند.»

وودی بی اعتنا گفت: «هنوز هم هست.»

او رو به همه کرد: «یکی از شماها را سگ گاز گرفت. نمی دانم کدام یکی تان را. مادرم با عجله او را به اورژانس بیمارستان عمومی ماساچوست برد.»

تایلر سرش را تکان داد: «بهام آمپول ضد هاری زدند.»

جولی بی وقفه حرف می زد: «وودی، تو هشت ساله بودی که از خانه فرار کردی. می خواستی به هالیوود بروی و هنرپیشه شوی. پدرت خیلی عصبانی شد و تو را شام نخورده به اتاق فرستاد و مادرت یواشکی

برایت غذا آورد.»

وودی در سکوت سرش را تکان داد.

«من... راستش دیگر نمی دانم چه بگویم...»

ناگهان چیزی به یادش آمد: «من یک عکس دارم.»

در کیفش را باز کرد و عکسی از آن بیرون آورد و به دست کندال داد.

همه دور کندال جمع شدند تا عکس را ببینند. عکس هر سه ی آنان را در

بچگی نشان می داد که در کنار زن جوان زیبای اونیفرم پوشی ایستاده بودند.

«این عکس را مادرم بهام داد.»

تایلر پرسید: «چیز دیگری هم به تو داده؟»

جولیا سرش را تکان داد: «نه. دلش نمی خواست چیزی او را به یاد

پدرم بیندازد.»

وودی گفت: «البته به جز تو.»

جولیا بی اعتنا جواب داد: «مهم نیست حرفم را باور می کنید یا نه.

شما نمی فهمید... من خیلی امیدوار بودم که...»

دیگر نتوانست ادامه بدهد.

تایلر گفت: «همان طور که خواهرم گفت، پیدا شدن ناگهانی تو همه ی

ما را تکان داد. منظورم این است که... یکدفعه سر و کله ی یکی پیدا

می شود و ادعا می کند که عضوی از خانواده است. احساس ما را درک کن.

ما به کمی وقت احتیاج داریم تا در این مورد گفتگو کنیم.»

«البته. درک می کنم.»

«کجا اقامت داری.»

«در هتل ترمونت^۱»

«بهتر است برگردی به همانجا. دستور می‌دهم راننده تو را برساند. به زودی با تو تماس می‌گیریم.»

جولیا سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد. سپس چند لحظه به تک تک آنان نگاه کرد و آهسته گفت: «مهم نیست چه فکری می‌کنید. به هر حال شما خانواده‌ی من هستید.»

کندال گفت: «تا دم در همزاهت می‌آیم.»

«خودم راه را پیدا می‌کنم. احساس می‌کنم وجب به وجب این خانه را می‌شناسم.»

آنان او را که از اتاق خارج می‌شد، با نگاه دنبال کردند.

سپس کندال گفت: «خوب. ظاهراً ما یک خواهر داریم.»

وودی گفت: «من که باور نمی‌کنم.»

مارک شروع کرد: «به نظر من...»

یکدفعه همه با هم شروع به صحبت کردند.

تایلر دستش را بالا آورد و گفت: «این طوری به هیچ جا نمی‌رسیم. بیایید منطقی با قضیه برخورد کنیم. به عبارتی، این زن در اینجا محاکمه می‌شود و ما هیأت منصفه خواهیم بود. ماییم که باید بی‌گناهی یا گناهکار بودن او را تعیین کنیم. در محاکماتی که هیأت منصفه دارد، رأی به اتفاق آرا گرفته می‌شود. همه‌ی ما باید با هم موافق باشیم.»

وودی سرش را تکان داد: «قبول!»

تایلر گفت: «بنابراین اولین رأی را من می‌دهم. به نظر من، او شیاد است.»

کندال اعتراض کرد: «شیاد؟ چطور ممکن است شیاد باشد؟ تمام جزئیات زندگی ما را می‌دانست.»

تایلر رو به او کرد و گفت: «وقتی ما بچه بودیم، چندین خدمتکار در این خانه کار می‌کردند؟»

کندال تعجب‌زده به او نگاه کرد: «چطور مگر؟»

«دهها خدمتکار. قبول داری؟ و به احتمال زیاد عده‌ای از آنان همه‌ی این چیزهایی را که این زن به ما گفت، می‌دانسته‌اند. در طول تمام این سالها، مستخدم، شوfer، آشپز و سریشخدمتهای زیادی در این خانه بوده‌اند. هر یک از آنان می‌توانسته آن عکس را به او بدهد.»

«منظورت این است که ممکن است یک همدست داشته باشد؟»

تایلر گفت: «یا حتی بیشتر از یکی. فراموش نکن پای پول زیادی در بین است.»

مارک یادآوری کرد: «اما او می‌گفت پول نمی‌خواهد.»

وودی سرش را تکان داد: «البته فقط حرف می‌زد.»

سپس رو به تایلر گفت: «ولی چطور می‌شود ثابت کرد او کلاهبردار است. از هیچ راهی نمی‌شود...»

تایلر فکورانگه گفت: «یک راه وجود دارد.»

همگی به او نگاه کردند.

مارک پرسید: «چه راهی؟»

«فردا به تان می‌گویم.»



سیمون فیتزجرالد به آرامی گفت: «می‌خواهید بگویید بعد از این همه سال جولیا استانفورد پیدایش شده.»

تایلر حرف او را تصحیح کرد: «زنی که ادعا می‌کند جولیا استانفورد

است، پیدایش شده.»

استیو گفت: «و شما حرف او را باور نمی‌کنید؟»

«قطعاً خیر. تنها به اصطلاح مدرکی که برای احراز هویتش ارائه کرد، ذکر وقایعی از دوران بچگی ما بود که بسیاری از خدمتکاران ما از آن مطلع بوده‌اند، و یک عکس که چیزی را ثابت نمی‌کند. این خانم ممکن است با هر یک از آن خدمتکارها همدست باشد. من قصد دارم ثابت کنم او شیاد است.»

استیو اخمی کرد و گفت: «چطوری؟»

«خیلی آسان. از طریق آزمایش دی.ان.آ.»

اسلون حیرت کرد: «این کار مستلزم نبش قبر است.»

تایلر رو به فیتزجرالد کرد: «منظور من هم همین است. این کار که اشکالی ندارد؟»

«در چنین شرایطی ممکن است بتوانیم حکم نبش قبر بگیریم. این خانم با آزمایش موافقت کرده؟»

«هنوز از او نخواستیم. اگر قبول نکند، یعنی از نتیجه‌ی آزمایش می‌ترسد... البته باید اقرار کنم که دلم نمی‌خواهد این کار بشود، اما به نظرم تنها راه دستیابی به حقیقت است.»

فیتزجرالد لحظه‌ای در فکر فرو رفت. سپس رو به استیو کرد: «ممکن است ترتیب این کار را بدهی؟»

«البته، آقای فیتزجرالد.»

سپس نگاهی به استیو انداخت و گفت: «حتماً شما با مراحل این کار آشنا هستید. نزدیک‌ترین خویشاوند متوفای، که در این مورد می‌توانید هر کدام شما باشید، باید درخواست نبش قبر کند و دلیل آن را هم ارائه بدهد. اگر با درخواست موافقت شود، به مؤسسه‌ی متوفیات ابلاغ

می‌شود. موقع نبش قبر باید نماینده‌ای هم از طرف اداره‌ی متوفیات حضور داشته باشد.»

تایلر پرسید: «این کارها چقدر طول می‌کشد؟»

«گمان می‌کنم سه - چهار روز طول می‌کشد تا مجوز صادر شود.»

امروز چهارشنبه است. گمان می‌کنم بتوانیم در شنبه نبش قبر کنیم.»

«خوب است.»

تایلر مکثی کرد و ادامه داد: «حالا به یک متخصص دی.ان.آ احتیاج

داریم. کسی که دادگاه قبولش داشته باشد. امیدوارم شما چنین کسی را بشناسید.»

استیو گفت: «اتفاقاً می‌شناسم. اسمش پری وینگر^۱ است و در

بوستون اقامت دارد. در محاکمات زیادی شهادت داده و همه‌ی دادگاهها قبولش دارند. به‌اش تلفن می‌کنم.»

«خیلی ممنون. هر چه زودتر به این قضیه فیصله بدهیم، برای

همه‌مان بهتر است.»



ساعت ده صبح روز بعد، تایلر وارد اتاق مطالعه‌ی رزهیل شد.

وودی و پگی و کندال و مارک آنجا منتظرش بودند. غریبه‌ای همراه تایلر بود.

«با پری وینگر آشنا شوید.»

وودی پرسید: «ایشان کی باشند؟»

«متخصص دی.ان.آ.»

کندال حیرت‌زده به تایلر نگاه کرد: «متخصص دی.ان.آ به چه

درمان می خورد؟»

«که ثابت کنیم غریبه‌ای که الله بختگی پیدایش شده و ادعا می‌کند خواهر ماست، شاید است. خیال ندارم به این آسانها دست از سرش بردارم.»

وودی پرسید: «می‌خواهی پیرمرده را از قبر بیرون بیاوری؟»

«بله. همین الان وکلای ما به دنبال مجوز هستند. آزمایش دی.ان.آ ثابت می‌کند که این دختره خواهر ما هست یا نه.»

مارک گفت: «متأسفانه باید بگویم من از دی.ان.آ چیزی نمی‌دانم.» پری وینگر گلویش را صاف کرد و گفت: «خلاصه می‌گویم. دی.ان.آ یا اسید دی‌اوکسی ریبونوکلیک، ملکول وارث است. این ملکول رمز ژنتیکی منحصر به فرد هر شخصی را در خودش دارد. آن را می‌شود از خون، منی یا اوول، بزاق دهان، ریشه‌ی مو و حتی از استخوان به دست آورد. اثر دی.ان.آ حتی بیش از پنجاه سال در جسد باقی می‌ماند.»

مارک گفت: «پس کار آسانی است.»

پری وینگر اخمی کرد و گفت: «قبول کنید که آسان نیست. دی.ان.آ را به دو طریق می‌شود آزمایش کرد. آزمایش آپی.سی.آر که سه روزه به نتیجه می‌رسد و آزمایش آراف.ال.پی که پیچیده‌تر است و یک ماه و نیم تا دو ماه طول می‌کشد که جواب بدهد. برای منظور ما آزمایش اول کافی است.»

کندال پرسید: «چطور آزمایش می‌کنید؟»

«مراحل متعددی دارد. ابتدا نمونه‌هایی تهیه می‌کنیم و دی.ان.آ را به بخشهای کوچک تقسیم می‌کنیم و هر بخش را به طور طولی در ماده‌ای ژلاتینی قرار می‌دهیم و جریان الکتریکی به آن وصل می‌کنیم. دی.ان.آپی که بار منفی دارد به طرف قطب مثبت می‌رود و بعد از چند ساعت شکلی

منظم به خودشان می‌گیرند.»

چانه‌ی وینگر گرم شده بود.

«برای تفکیک قطعات دی.ان.آ از مواد قلیایی هم استفاده می‌شود. سپس قطعات روی صفحه‌ای پلاستیکی قرار داده می‌شود و قبل از اینکه زیر اشعه رادیواکتیو قرار بگیرد، در...»

چیزی نمانده بود همه‌ی حاضران خوابشان ببرد که وودی حرف او را قطع کرد: «این آزمایش تا چه حد دقیق است؟»

«اگر دو نفر پدر و فرزند نباشند، تشخیص صد در صد دقیق است و اگر پدر و فرزند باشند، نود و نه و نه دهم درصد.»

وودی رو به برادرش کرد: «تو قاضی هستی. بیا فرض کنیم این دختره واقعاً بچه‌ی پیرمرده است. مادر او به طور رسمی با پدر ما ازدواج نکرده بود. پس چرا باید او سهم ببرد؟»

تایلر توضیح داد: «طبق قانون، اگر ثابت شود پدرمان پدر او هم هست، باید مثل همه‌ی ما سهم مساوی ببرد.»

«در این صورت بهتر است این آزمایش لعنتی را انجام بدهیم و دستش را رو کنیم!»

□ □ □

تایلر، وودی، کندال، مارک و جولیا دور میزی در سالن غذاخوری هتل ترمونت نشسته بودند. پگی در خانه مانده بود. استدلالش این بود که صحبت درباره‌ی بیرون آوردن جسد، اعصابش را خرد می‌کند. و حالا بقیه به زنی چشم دوخته بودند که ادعا می‌کرد جولیا استانفورد است.

«من متوجه نمی‌شوم. می‌خواهید من چه کار کنم؟»

تایلر گفت: «کار آسانی است. دکتر نمونه‌ای از پوست تو را می‌گیرد و با نمونه‌ای از پوست پدر ما مقایسه می‌کند. اگر ملکولهای دی.ان.آ با هم

همخوانی داشته باشد، دلیل قاطعی است که تو خواهر ما هستی. اما اگر راضی به این آزمایش نباشی...»

«من... من از این کار خوشم نمی آید.»

وودی به طرف او خم شد: «چرا خوشت نمی آید؟»

جولیا شانه‌ای بالا انداخت: «نمی دانم. تصور بیرون کشیدن جسد

پدرم فقط برای اینکه...»

«برای اینکه ثابت کند تو کی هستی.»

او بدقت به چهره‌ی تک تک آنان نگاه کرد و گفت: «امیدوار بودم

همه‌ی شما...»

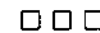
«همه‌ی ما چی؟»

«هیچ راهی نیست که بشود شما را متقاعد کرد؟»

تایلر گفت: «چرا، هست. با آزمایش موافقت کن.»

سکوتی طولانی برقرار شد.

«بسیار خوب. موافقم.»



صدور مجوز نبش قبر مشکل‌تر از آن بود که آنان پیش‌بینی کرده

بودند. سیمون فیتزجرالد شخصاً دخالت کرده و با بازرس اداره‌ی

متوفیات صحبت کرده بود.

«محض رضای خدا، سیمون. نمی توانم قبول کنم. الآن مرده بوی

تعفن گرفته. از این گذشته، این بابا کم کسی نبوده. اگر خبرش درز کند،

جنگالی به پا می شود.»

«این موضوع خیلی مهم است، ماروین^۱. پای بیلیونها دلار در بین

است. بیا و کاری کن که کسی بو نبرد.»

«هیچ راه دیگری نیست که...؟»

«متأسفانه، نه. این خانم خیلی حق به جانب است.»

«یعنی بقیه متقاعد نشده اند؟»

«نه.»

«سیمون، به نظر تو، او شاید است؟»

«روراست بگویم، نمی دانم. به هرحال نظر من مهم نیست. درواقع

نظر هیچ‌کس مهم نیست. دادگاه را باید قانع کرد که آزمایش دی.ان.آ این

کار را می‌کند.»

ماروین سرش را تکان داد و گفت: «من هری استانفورد را

می‌شناختم. از این کار خوشش نمی آمد. واقعاً درست نیست اجازه

بدهم...»

«ولی می‌دهی.»

ماروین آهی کشید: «آره، به نظرم بدهم. می‌شود لطفی در حقم

بکنی؟»

«البته.»

«صدایش را درنیاور. نباید بگذاریم رسانه‌ها جنجال به راه بیندازند.»

«قول می‌دهم. موضوع سری می‌ماند. فقط اعضای خانواده‌ی

استانفورد حضور خواهند داشت.»

«چه موقع می‌خواهید این کار را بکنید؟»

«دوشنبه.»

ماروین دوباره آهی کشید: «من به مؤسسه‌ی کفن و دفن تلفن می‌کنم.

یکی طلب من.»

«یادم نمی‌رود.»

ساعت نه صبح روز دوشنبه، ورود به قبرستانی که هری استانفورد در آن دفن بود، به طور موقت به منظور تعمیرات ممنوع شد. هیچ کس حق ورود به محوطه را نداشت. وودی، پگی، تایلر، کندال، مارک، جولیا، سیمون فیتزجرالد، استیو اسلون و دکتر کالینز، نماینده‌ی اداره‌ی متوفیات بالای قبر هری استانفورد ایستاده بودند و تابوتی را که چهار کارگر استخدامی گورستان بیرون می‌آوردند، تماشا می‌کردند. پری وینگر کمی دورتر ایستاده بود.

وقتی تابوت به سطح زمین رسید، سرکارگر رو به حضار کرد و گفت: «حالا باید چه کار کنیم؟»

فیتزجرالد گفت: «لطفاً تابوت را باز کنید.»

سپس رو به پری وینگر کرد و پرسید: «کار شما چقدر طول می‌کشد؟»

«یک دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. فقط یک تکه از پوستش را می‌خواهم.»

فیتزجرالد گفت: «بسیار خوب.»

و با سر به کارگران اشاره کرد که شروع کنند و آنان دست به کار شدند.

کندال گفت: «من دوست ندارم ببینم. مجبوریم ببینیم؟»

وودی گفت: «چرا، مجبوریم. واقعاً مجبوریم.»

همه ایستاده بودند و در تابوت را که به آرامی باز می‌شد، تماشا می‌کردند.

ناگهان کندال فریاد کشید: «خدای بزرگ!»

تابوت خالی بود.

همه در رزهیل بودند. تایلر گوشی تلفن را گذاشت و گفت: «فیتزجرالد می‌گوید این قضیه به گوش روزنامه‌ها نخواهد رسید. مسؤولان گورستان که مطمئناً نمی‌خواهند بدنام شوند، بازرس اداره‌ی متوفیات هم به دکتر کالینز دستور داده دهانش را ببندد و پری وینگر هم دهانش چفت و بست دارد.»

وودی به این کارها کار نداشت. گفت: «نمی‌دانم این زنیکه چطور این کار را کرد! ولی نمی‌گذارم قسر در برود.»

سپس نگاهی پرغضب به بقیه انداخت و گفت: «لابد شماها معتقدید زیر سر او نیست.»

تایلر آهسته گفت: «چرا. من با تو موافقم. هیچ کس جز او دلیلی برای این کار نداشته. این زن تیز و بُز است. معلوم است که همدست هم دارد. نمی‌توانم با اطمینان بگویم چه خوابی برایمان دیده.»

کندال پرسید: «حالا باید چه کار کنیم؟»

تایلر شانه‌ای بالا انداخت: «راستش نمی‌دانم. ای کاش می‌دانستم. مطمئنم که کار را به دادگاه می‌کشاند.»

پگی با کمرویی پرسید: «شانس برنده شدن دارد؟»

«متأسفانه، بله. او خیلی حق به جانب است. بعضی از ما را هم

متقاعد کرد.»

مارک اعتراض کرد: «باید راهی باشد. چطور است پای پلیس را وسط بکشیم؟»

تایلر گفت: «فیتزجرالد می‌گوید پلیس تحقیقات را شروع کرده و به جایی نرسیده. به علاوه، پلیس هم بدش نمی‌آید این قضیه مسکوت بماند تا امنیت شهر به هم نریزد.»

«می‌توانیم از پلیس بخواهیم در مورد این کلاهبردار تحقیق کند.»

تایلر سرش را تکان داد: «نه. به پلیس مربوط نیست. این مسأله‌ای خصوصی است.»

سپس فکری کرد و گفت: «یک چیزی را می‌دانید؟»

«چه؟»

«می‌توانیم یک کارآگاه خصوصی استخدام کنیم تا دست او را رو کند.»

«عقیده‌ی بدی نیست. کسی را می‌شناسی؟»

«نه. در اینجا نه. ولی می‌توانیم از فیتزجرالد کمک بگیریم. یا...»

مکثی کرد و ادامه داد: «خودم ندیدمش ولی شنیده‌ام یک کارآگاه خصوصی هست که دادستان ایالتی شیکاگو اغلب از او استفاده می‌کند. می‌گویند کارش حرف ندارد.»

مارک گفت: «بین می‌شود استخدامش کنیم.»

تایلر نگاهی به همه انداخت و گفت: «تصمیمش با شماست.»

کندال پرسید: «به ضررمان نیست.»

تایلر گفت: «فقط دستمزدش خیلی بالاست.»

وودی فهقه‌ای زد و گفت: «خوب، باشد. پای میلیاردها دلار در کار

است.»

تایلر سری تکان داد: «حق با توست.»

«اسمش چیست؟»

تایلر ابرو درهم کشید: «درست یادم نیست. سیمپسون^۱... سیمونز^۲. نه اینها نیست. یک چیزی شبیه به این است. می‌توانم با دفتر دادستان شیکاگو تماس بگیرم.»

سپس در حضور همه گوشی را برداشت و شماره گرفت. دو دقیقه بعد، با معاون دادستان صحبت می‌کرد.

«من قاضی تایلر استانفورد هستم. شنیده‌ام گاهی شما از یک کارآگاه خصوصی کارکننده کمک می‌گیرید. اسمش چیزی شبیه سیمونز یا...»

«حتماً منظورتان فرانک تیمونز^۳ است.»

«بله. خودش است. تیمونز.»

تایلر به بقیه نگاهی کرد و لبخند زد.

«ممکن است شماره تلفن تماسش را به من بدهید؟»

تایلر شماره را نوشت و گوشی را گذاشت.

سپس رو به بقیه کرد و گفت: «اگر موافقید، با او تماس بگیرم.»

همه به نشانه‌ی تأیید سرشان را تکان دادند.

□ □ □

عصر روز بعد، همه در اتاق پذیرایی بودند که کلارک وارد شد و

اعلام کرد: «آقای تیمونز اینجا هستند.»

او مردی چهل و چند ساله و سفیدرو بود. اندامی عضلانی و توپر داشت و به ورزشکاران می‌مانست. معلوم بود استخوان بینی‌اش شکستگی داشته است و چشمانی کنجکاو و جستجوگر داشت. نگاهی به

وودی و تایلر و مارک انداخت و با لحنی سؤالی گفت: «قاضی استانفورد؟»

تایلر سری تکان داد: «من قاضی استانفورد هستم.»

«من هم فرانک تیمونز.»

«لطفاً بنشینید، آقای تیمونز.»

نشست. «متشکرم. شما تلفن کردید، نه؟»

«بله.»

«راستش نمی‌دانم چه کاری از من برای شما برمی‌آید. من اینجا هیچ

رابطی ندارم.»

تایلر به او اطمینان داد: «این قضیه کاملاً غیررسمی است. ما فقط

می‌خواهیم در مورد گذشته‌ی یک زن جوان تحقیق کنید.»

«پشت تلفن گفتید که آن زن ادعا می‌کند خواهر ناتنی شماست و

هیچ راهی برای آزمایش وجود ندارد.»

وودی گفت: «درست است.»

تیمونز نگاهی به حاضران کرد: «و شما باور نمی‌کنید که او خواهر

ناتنی‌تان است؟»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد.

تایلر گفت: «نه. باور نمی‌کنیم. اما چه بسا راست بگوید. آنچه ما از

شما می‌خواهیم، این است که مدرکی مستدل و انکارناپذیر به دست

بیاورید که ثابت کند او راست می‌گوید یا شاید است.»

«اشکالی ندارد. این کار روزی هزار دلار به اضافه‌ی هزینه‌ها برایتان

خرج برمی‌دارد.»

تایلر گفت: «هزار دلار...؟»

وودی دخالت کرد: «قبول است. پول را می‌دهیم.»

«من به تمام اطلاعاتی که از این زن دارید، احتیاج دارم.»

کندال گفت: «ظاهراً چیز زیادی نمی‌دانیم.»

تایلر گفت: «این زن هیچ مدرک مستدلی ندارد. فقط کلی قصه از

دوران بچگی ما در آستین داشت که می‌گفت از مادرش شنیده.

همچنین...»

تیمونز دستش را بلند کرد: «صبرکن. مادرش کیست؟»

«ادعا می‌کند زنی که در بچگی ما معلممان بوده، مادر اوست.

اسمش رزماری نلسون بود.»

«چه بر سرش آمد؟»

همه معذب و ناراحت نگاهی به یکدیگر انداختند.

وودی به حرف آمد: «با پدرمان رابطه داشت و باردار شد. بعد هم

فرار کرد و رفت و یک دختر زایید.»

«خوب، حالا این خانم ادعا می‌کند که بچه‌ی اوست؟»

«بله.»

«این اطلاعات کافی نیست.»

تیمونز مدتی نشست و فکر کرد. سپس گفت: «بسیار خوب. ببینم

چه کار می‌توانم بکنم.»

تایلر گفت: «تنها چیزی که از شما می‌خواهیم، همین است.»



اولین اقدام تیمونز این بود که به کتابخانه‌ی عمومی بوستون رفت و

تمام مطالب موجود درباره‌ی رسوایی بیست و شش سال پیش هری

استانفورد و معلمه‌ی جوان، و خودکشی خانم استانفورد را خواند.

مطالب آن قدر زیاد بود که می‌شد از آن زمان تهیه کرد.

اقدام بعدی تیمونز، ملاقات با سیمون فیتزجرالد بود.

«من فرانک تیمونز هستم. من...»

«می دانم شما کی هستید، آقای تیمونز. قاضی استانفورد از من خواسته با شما همکاری کنم. چه کمکی از من برمی آید؟»

«من دارم در مورد دختر نامشروع هری استانفورد تحقیق می کنم. حتماً الآن بیست و خرده ساله است، نه؟»

«بله. او در نهم ماه اوت سال ۱۹۶۹ در بیمارستان سنت ژوزف در میلواکی، ویسکانسن به دنیا آمد. مادرش اسم او را جولیا گذاشت. بعد از آن هیچ خبری از شان نشد. این تمام چیزی است که ما می دانیم.»
«برای شروع بد نیست.»

□ □ □

خانم دورتی^۱ مترون بیمارستان سنت ژوزف، خانمی شصت و خرده ای ساله با موهای خاکستری بود.

«بله. البته که یادم می آید. چطور ممکن است فراموش کنم؟ وحشتناک بود. همه ی روزنامه ها درباره اش نوشته بودند. خبرنگاران اینجا بو بردند او کیست و بیچاره را دست از سرش برنمی داشتند.»

«وقتی او و بچه اش از بیمارستان مرخص شدند، کجا رفتند؟»

«نمی دانم. نشانی خودش را نداده بود.»

«او صورتحساب بیمارستان را تمام و کمال پرداخت؟»

«در واقع... نه.»

«بعد از این همه مدت چطور یادتان مانده؟»

«چون ماجرای غم انگیزی بود. یادم می آید خانم نلسون روی همین صندلی که شما رویش نشسته اید، نشست و به من گفت که نمی تواند

همه ی پول بیمارستان را بپردازد. ولی قول داد که بقیه اش را بعداً بپردازد. خوب، این خلاف مقررات بود اما من دلم برایش سوخت. مریض احوال بود و من قبول کردم که پول را بعداً بفرستد.»

«فرستاد؟»

«البته که فرستاد. دو ماه بعد فرستاد. یادم می آید یک جایی منشی

شده بود.»

«یادتان می آید کجا؟»

«خداجان، البته که نه. این موضوع مربوط به بیست و پنج سال قبل

است.»

«خانم دورتی، شما سوابق همه بیمارانتان را نگه می دارید؟»

«البته. می خواهید به بایگانی رجوع کنم؟»

تیمونز لبخندی ملیح زد: «اگر زحمتی نیست.»

«این کار به نفع رزماری است؟»

«خیلی زیاد.»

خانم دورتی دفترش را ترک کرد و پانزده دقیقه بعد با ورق کاغذی

در دست، برگشت.

«بفرمایید. رزماری نلسون. مؤسسه ی خدمات ماشین نویسی اوهاها،

نبراسکا^۱.»

□ □ □

مؤسسه ی خدمات ماشین نویسی را مردی شصت و خرده ساله به

نام اوتو برادریک^۲ اداره می کرد.

«ما کارمندان موقت زیاد داریم. چطور انتظار دارید کسی را که این

همه سال پیش اینجا کار می‌کرده، به یاد بیاورم؟»
 «اما این یک مورد بخصوص است. او زن مجرد بیست و هفت -
 هشت ساله‌ای بود که وضع جسمانی خوبی نداشت. بتازگی بچه‌دار شده
 بود.»

«رزماری!»

«درست است. چطور یادتان مانده؟»

«خوب، من دوست دارم مسایل را به هم ربط بدهم، آقای تیمونز.
 روش تقویت حافظه را از راه قیاس منطقی بلدید؟»
 «بله.»

«خوب، من از این روش استفاده می‌کنم. همه چیز را به هم ربط
 می‌دهم. یک فیلم سینمایی بود به نام «بچه‌ی رزماری»، و وقتی رزماری به
 اینجا آمد و گفت یک بچه دارد، من این دو تا را به هم ربط دادم و...»
 «رزماری نلسون چه مدت اینجا کار کرد؟»

«به نظرم حدود یک سال. بعد خبرنگارها فهمیدند او کیست و
 لحظه‌ای ولش نکردند. او هم برای اینکه از شرشان خلاص شود، شبانه
 شهر را ترک کرد.»

«آقای برادریک، خبر دارید از اینجا کجا رفت؟»

«گمان می‌کنم به فلوریدا. می‌گفت دلش می‌خواهد به جایی برود که
 هوایش گرم‌تر باشد. من او را به مؤسسه‌ای در فلوریدا معرفی کردم.»
 «ممکن است اسمش را به من بگویید؟»

«حتماً. اسمش گیل^۱ است. اسمش یادم مانده چون همنام توفانهای
 سالانه‌ی فلوریدا است.»

تیمونز ده روز بعد از ملاقات با خانواده‌ی استانفورد به بوستان
 بازگشت. قبلاً تلفن زده و هماهنگ کرده بود تا همه حضور داشته باشند.
 وقتی وارد سالن پذیرایی رزهیل شد، همه به طور نیمدایره روبروی او
 نشستند و منتظر شدند.

تایلر گفت: «آقای تیمونز، گفتید که خیرهایی برای ما دارید.»

«درست است.»

تیمونز کیف دستی‌اش را باز کرد و چند ورق کاغذ بیرون آورد.
 «این جالب‌ترین موردی بود که به دنبالش رفتم. وقتی شروع کردم...»
 وودی بی‌صبرانه گفت: «برو سراصل مطلب. این زنه شاید هست یا
 نیست؟»

تیمونز نگاهی به او کرد و گفت: «آقای استانفورد، اگر اجازه بدهید
 دوست دارم به روش خودم موضوع را اطلاع بدهم.»

تایلر به وودی چشم‌غره رفت و به تیمونز گفت: «لطفاً ادامه بدهید.»
 تیمونز به یادداشت‌هایش مراجعه کرد و گفت: «معلم سرخانه‌ی
 خانواده‌ی استانفورد، خانم رزماری نلسون از هری استانفورد صاحب
 دختری شد که اسمش را جولیا گذاشت. او و بچه به اوامای نبراسکا
 رفتند و خانم نلسون در آنجا در یک مؤسسه‌ی خدمات ماشینی نویسی
 مشغول کار شد. کارفرمایش می‌گفت که او با آب و هوای آنجا مشکل
 داشته.»

سپس رد او و دخترش را تا فلوریدا گرفتیم. در آنجا برای مؤسسه‌ی
 گیل کار می‌کرده. آنان دایم از این شهر به آن شهر می‌رفتند. ردشان را تا
 سانفرانسیسکو دنبال کردم. ده سال هم در آنجا زندگی کرده بودند. از
 آنجا به بعد هیچ اثری از آثارشان نیست.»

وقتی حرفهای تیمونز تمام شد، او سرش را بلند کرد.

وودی با لحنی طلبکارانه گفت: «همین؟ تمام شد؟ ردشان را گم کردی؟»

«نخیر، تمام نشد.»

او دوباره در کیش را باز کرد و کاغذی دیگر بیرون آورد و گفت: «جولیا هفده ساله بوده که تقاضای گواهینامه کرده.»

مارک گفت: «به چه درد ما می خورد؟»

«در کالیفرنیا هرکس گواهینامه می گیرد، انگشت نگاری می شود.»

و یک کارت را نشان داد و گفت: «این اثر انگشت جولیا استانفورد واقعی است.»

تایلر هیجان زده گفت: «فهمیدم! اگر با اثر انگشت این خانم بخواند...»

وودی حرف او را قطع کرد: «آن وقت او خواهر ماست.»

تیمونز سرش را تکان داد: «درست است. اگر دلتان بخواهد الآن او را آزمایش کنید، من وسایل لازم را همراه دارم. او اینجاست؟»

تایلر گفت: «نه در هتل است. امروز با او حرف زدم و متقاعدش کردم تا روشن شدن نتیجه اینجا بماند.»

وودی گفت: «گیرش انداختیم! بزن برویم.»

□ □ □

نیم ساعت بعد، همگی وارد اتاق جولیا در هتل ترمونت شدند. خانمی که ادعا می کرد جولیا استانفورد است، داشت چمدانش را می بست.

کنندال پرسید: «کجا می روی؟»

جولیا به سوی آنان برگشت: «برمی گردم به خانه ام. آمدنم اشتباه

تایلر گفت: «تو نباید ما را مقصر بدانی.»

جولیا خشمگین به او رو کرد: «از وقتی پام را به اینجا گذاشتم، جز شک و بدگمانی چیزی از شما ندیدم. خیال می کنید آمده ام پولی بگیرم. اما اشتباه می کنید. من فقط آدمم تا خانواده ام را پیدا کنم. اما دیگر مهم نیست.»

و دوباره مشغول بستن چمدانش شد.

تایلر گفت: «ایشان فرانک تیمونز، کارآگاه خصوصی هستند.»

«خوب که چه؟ آمده ای مرا بازداشت کنی؟»

«نه، خانم. آمده ام بگویم جولیا استانفورد در هفده سالگی در سانفرانسیسکو گواهینامه گرفته.»

جولیا دست از کار کشید. «درست است. این کار خلاف قانون است؟»

«نه، خانم. مسأله این است که...»

تایلر حرف او را قطع کرد: «مسأله اینجا است که اثر انگشتان جولیا استانفورد روی این کارت است.»

جولیا نگاهی به آنان کرد: «منظورتان را نمی فهمم.»

وودی گفت: «می خواهیم اثر انگشتت تو را با این مقایسه کنیم.»

جولیا لبانش را به هم فترد: «نخیر! من اجازه نمی دهم.»

«می خواهی بگویی نمی گذاری اثر انگشتت را بگیریم؟»

«درست است.»

مارک پرسید: «چرا؟»

جولیا کاملاً عصبی بود. «چون شما طوری با من رفتار می کنید انگار جنایت کرده ام. اما دیگر کافی است. تحمل تمام شد. حالا تنهایم بگذارید.»

کندال بالحنی ملایم گفت: «این فرصتی است که ثابت کنی واقعاً کی هستی. ما هم به اندازه‌ی تو اذیت شده‌ایم. دلمان می‌خواهد ابهام بر طرف شود.»

جولیا ایستاد و بدقت چهره‌ی تک تک آنان را از نظر گذراند. سرانجام بالحنی کسل گفت: «خیلی خوب. بیاید قال قضیه را بکنید.» «خوب است.»

تایلر گفت: «آقای تیمونز...»

تیمونز سرعت دست به کار شد و وسایل انگشت‌نگاری را از کیفش درآورد و روی میز چید. ظرف جوهر را باز کرد و گفت: «لطفاً انگشتانان را روی این بزنید.»

جولیا درحالی که همه‌ی نگاهها بر او بود، به طرف میز رفت. کارآگاه تیمونز یکی یکی انگشتان او را جوهری کرد و روی کاغذی سفید فشار داد.

«تمام شد. ناراحت که نشدید؟»

سپس کارت مربوط به گواهینامه را کنار آثار انگشت جولیا قرار داد. همه به طرف میز رفتند و بدقت به دو نمونه اثر انگشت نگاه کردند. با هم موم نمی‌زد.

وودی اولین کسی بود که حرف زد: «آنها... آنها عین هم هستند.» کندال با حالتی ناشی از احساساتی ضد و نقیض به او نگاه می‌کرد: «تو واقعاً خواهر ما هستی، نه؟»

همزمان می‌گریست و لبخند می‌زد. «من از اول هم این را گفتم.» ناگهان همه با هم شروع به حرف زدن کردند.

«باور کردنی نیست...!»

«بعد از این همه سال...»

«چرا مادرت دوباره برنگشت...؟»

«ما را ببخش که با تو بد تا کردیم.»

لبخند جولیا استانفورد اتاق را روشن کرد: «عیبی ندارد. حالا دیگر اوضاع روبراه است.»

وودی کارت اثر انگشت را برداشت و با حالتی آمیخته به احترام به آن نگاه کرد و گفت: «خدایا! این یک کارت یک میلیارد دلاری است.» و کارت را در جیبش گذاشت و گفت: «می‌دهم دورش را قاب طلا بگیرند.»

تایلر رو به جمع کرد و گفت: «باید جشن بگیریم. پیشنهاد می‌کنم همگی به رزهیل برگردیم.»

سپس رو به جولیا کرد و ادامه داد: «برای خوشامدگویی به این جشن می‌گیریم. بیایم برویم حساب هتل را تسویه کنیم.»

چشمان جولیا برق می‌زد. به آنان نگاه کرد و گفت: «روایم به حقیقت پیوست. بالاخره خانواده‌دار شدم!»

□ □ □

نیم ساعت بعد، آنان در رزهیل بودند و جولیا رفت تا در اتاق تازه‌اش مستقر شود. بقیه در طبقه‌ی ماندند و هیجان‌زده گرم گفتگو شدند.

تایلر نجواکنان گفت: «حتماً احساسش مثل احساس کسی است که از شر سؤال جواب دادگاه تفتیش عقاید راحت شده.»

پگی جواب داد: «فرقی با دادگاه تفتیش عقاید نداشت. نمی‌دانم چطور تحمل کرد؟»

کندال گفت: «نمی‌دانم چطور خودش را با زندگی تازه‌اش وفق

می‌دهد.»

وودی به سردی گفت: «همان طور که ما خودمان را وفق می دهیم. با خروارها شامپاین و خاویار.»

تایلر از جا برخاست و گفت: «من که خیلی خوشحالم قضیه فیصله پیدا کرد. بهتر است بروم بینم چیزی احتیاج نداشته باشد.»

تایلر به طبقه‌ی بالا رفت. طول راهرو را پیمود، چند ضربه به در اتاق زد و با صدای بلند گفت: «جولیا؟»

«در باز است، بیا تو.»

تایلر در آستانه‌ی در ایستاد و در سکوت به یکدیگر خیره شدند. سپس تایلر وارد اتاق شد و بدقت در را بست. دستانش را گشود و لبخندزنان گفت: «موفق شدیم، مارگو! موفق شدیم.»

شب

تایلر این نقشه را با همان مهارت فوق‌العاده‌ای کشیده بود که در بازی شطرنج به کار می‌برد. با این فرق که این بازی بر سر میلیاردها دلار بود و او آن را برده بود! بشدت احساس می‌کرد شکست‌ناپذیر است.

پدرا! آیا این همان احساسی است که وقتی معامله‌ای بزرگ را به پایان می‌رساندی به تو دست می‌داد؟ خوب، این از تمام معامله‌های تو بزرگ‌تر است. من بزرگترین جنایت قرن را مرتکب شدم و هیچ‌کس هم به من مظنون نشد.

به نوعی باعث و بانی شروع این ماجرا دانیل بود؛ زنی زیبا و شگفت‌انگیز؛ کسی که او بیش از هرکسی دیگر در دنیا دوستش داشت. در باری در خیابان بلموند غربی با هم آشنا شده بودند. دانیل بلندقد و سفید و موبور و درشت اندام بود. زیباترین زنی بود که او در عمرش دیده بود.

«ممکن است شما را به یک نوشیدنی دعوت کنم.»

این شروع آشنایی بود.

دانیل او را ورنداز کرده و گفته بود: «لطف داری.»

بعد از لیوان دوم، تایلر از او دعوت کرده بود سومین لیوان را در خانه‌ی او بنوشند و دانیل پذیرفته بود. دانیل زنی گرم و مهربان بود و تایلر

چنان با او راحت بود که پیش از این با هیچ کس نبود. به احساسی دست یافته بود که حتی از وجودش اطلاع نداشت. صبح روز بعد، تایلر دیوانه وار عاشق شده بود.

در گذشته نیز با دخترکانی در تئاتر بی جو^۱ و کاپرو^۲ و چند جای دیگر در شیکاگو آشنا شده بود، اما این یکی فرق داشت. حالا فقط تمام فکر و ذکرش دانیل بود.

آن روز صبح، تایلر درحالی که صبحانه را آماده می کرد، گفته بود: «دوست داری امشب چه کار کنیم؟»

«متأسفم. امشب قرار دارم.»

تایلر چنان منقلب شده بود که انگار مستی بر شکمش کوبیده اند: «اما من خیال می کردم که من و تو دیگر...»

«عزیزم، توقع من خیلی زیاد است. تو نمی توانی از پیشش بریبایی.»

«من می توانم هر چه بخواهی برایت فراهم کنم.»

«جداً؟ من دلم می خواهد با یک کشتی تفریحی سفید به سنت تروپه^۳ بروم. از پیشش برمی آیی؟»

«دانیل، من از تمام دور و بریهایت ثروتمندترم.»

«نه، بابا! خیال می کردم قاضی هستی.»

«بله. هستم. اما قرار است ثروتمند شوم. یعنی... خیلی ثروتمند.»

«کوتاه بیا، تایلر. من از پنجشنبه به مدت یک هفته آزادم. هی، آن تخم مرغهایی که داری می پزی، خوشمزه به نظر می آیند.»

و این آغاز ماجرا بود. پول همیشه برای تایلر مهم بود، اما حالا دیگر به صورت فکری آزاردهنده درآمده بود. او پول را برای خاطر دانیل

می خواست. تصور اینکه او به مردی دیگر تعلق داشته باشد، برایش تحمل ناپذیر بود. او باید فقط مال من باشد.

□ □ □

تایلر از دوازده سالگی فهمیده بود که با بقیه ی پسرها فرق دارد و اصلاً دلش نمی خواهد با دخترها دوست شود. یک روز پدرش سربرزنگاه غافلگیرش کرده و او خشم و غضب پدر را تحمل کرده بود.

«نمی توانم باور کنم که چنین پسری دارم! حالا من راز کوچک و کثیف تو را می دانم و چهار چشمی مراقبت خواهم بود، خواهر.»

□ □ □

ازدواج تایلر شوخی با نظام عالم بود. بچه ها برای تعطیلات کریسمس به رزهیل آمده بودند. تعطیلات رو به پایان بود و تایلر خود را برای رفتن آماده می کرد که بمب منفجر شد. وودی و کندال قبلاً رفته بودند.

هری استانفورد به او گفت: «می خواهم با یک نفر آشنا شوی. قرار است ازدواج کنی.»

«ازدواج؟ امکان ندارد. من نمی خواهم...»

«گوشه های را باز کن بین چه می گویم. مردم پشت سرت حرف می زنند و من نمی توانم تحمل کنم. آبرویم در خطر است. اگر تو ازدواج کنی، دهانشان را می بندند.»

تایلر جرأت به خرج داد و گفت: «مهم نیست مردم چه می گویند. زندگی من مال خودم است.»

«ولی من دلم می خواهد زندگی مرفهی داشته باشی. من دارم پیر می شوم و...»

و این همان روش هویج و چماق او بود.

ناثومی شوپلر^۱ زنی بود معمولی از خانواده‌ی طبقه متوسط که آرزو داشت سری در میان سرها درآورد. بنابراین حتی اگر پسر هری استانفورد به جای قاضی، بیکاره‌ای عیاش هم بود، او بله را می‌گفت. هری استانفورد قبلاً یک بار ناثومی را دیده و خیلی زود حوصله‌اش از او سررفته بود. بنابراین به نظرش رسیده بود که این دخترک به درد تایلر می‌خورد. و نظر به اینکه او هر چه می‌خواست به دست می‌آورد، عروسی دو ماه بعد سرگرفت. مراسمی کوچک بود که فقط صد و پنجاه نفر در آن شرکت داشتند و عروس و داماد برای ماه عسل به جامائیکا رفتند که نتیجه‌ای جز ناکامی مفتضحانه به همراه نداشت.

همان شب اول، ناثومی گفته بود: «می‌شود بگویی برای چه زن گرفتی؟»

«عزیزم، ما می‌توانیم هر کدامان به دلخواه خودمان زندگی کنیم.»

«تو بمیری که غیر از این هم نخواهد بود.»

و ناثومی تصمیم گرفت انتقام بگیرد. بنابراین تا می‌توانست خرید می‌کرد و همیشه هم گران‌ترین اجناس را می‌خرید؛ آن‌قدر که بالاخره صدای تایلر درآمد.

«خیال کردی من گنج قارون دارم که این طور ریخت و پاش می‌کنی؟»

«سعی کن درآمدت زیاد شود، عزیزم. من زن تو هستم و باید خرجم

را بدهی.»

تایلر دست به دامن پدرش شد و جواب شنید: «زن‌ها می‌توانند آدم را

به خاک سیاه بنشانند، نه؟ مجبوری با او کنار بیایی.»

«ولی پدر، من به کمی پول احتیاج...»

«روزی تمام ثروت دنیا را در اختیار خواهی داشت.»

و تایلر سعی کرد به ناثومی حالی کند که به کجا خواهند رسید، اما ناثومی به هیچ وجه خیال نداشت تا روز موعود صبر کند. وقتی حسابی رس تایلر را کشید، تقاضای طلاق کرد و بعد از اینکه تنه حساب او را هم به جیب زد، بی‌کارش رفت.

وقتی هری استانفورد این خبر را شنید، گفت: «جان به جانت کنند

بی‌بخاری.»

و این پایان ماجرا بود.



پدر تایلر برای تحقیر او از هیچ کاری ابا نداشت. روزی تایلر بر مسند قضاوت نشسته بود و دادگاهی را اداره می‌کرد که مأمور دادگاه به سراغش رفت و در گوشش گفت: «می‌بخشید، عالیجناب...»

تایلر عصبانی و ترش‌رو رو به او کرد: «بله؟»

«شما را پای تلفن می‌خواهند.»

«چه؟ معلوم است چه مرگت است؟ مگر نمی‌بینی...؟»

«پدرتان پشت خط است، عالیجناب. فرمودند خیلی فوری است و

باید همین الآن با شما صحبت کنند.»

تایلر بشدت عصبانی شد. پدرش حق نداشت مزاحم کار او شود.

وسوسه شد به تلفن جواب ندهد. اما اگر براستی کاری فوری بود، چه؟

از جا برخاست و پانزده دقیقه تنفس اعلام کرد. سپس با عجله به

دفتر کارش رفت و گوشی را برداشت. «بله، پدر؟»

«امیدوارم مزاحم نشده باشم.»

مودیگری در آهنگ صدایش آشکار بود.

«راستش... درست در وسط محاکمه بودم.»

«اشکالی ندارد. یک قبض جرمه‌ی رانندگی به متهم بده و بفرستش برود.»

«پدر...»

«مشکل من جدی‌تر است.»

«چه مشکلی؟»

«آشپز دزد از آب درآمد.»

تایلر نمی‌توانست آنچه را می‌شنید، باور کند. به قدری عصبانی شد که وقتی شروع به حرف زدن کرد، صدایش می‌لرزید. «من را از روی کرسی قضاوت پایین کشیده‌اید که...»

«تو مرد قانون هستی، مگر نه؟ خوب، آشپز من قانون‌شکنی کرده. می‌خواهم همین الان راه بیفتی و به بوستون بیایی و تمام کارکنان اینجا را استنتاج کنی. دارند مرا لخت می‌کنند.»

تایلر چنان جوش آورده بود که هیچ چیز نتوانست بگوید.

«اصلاً نمی‌شود به این بنگاه‌های کاریابی اعتماد کرد.»

«من الان در وسط یک محاکمه هستم، پدر. اصلاً نمی‌توانم به بوستون بیایم.»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد.

«تو چه گفتی؟»

«من گفتم...»

«تو که نمی‌خواهی مرا از خودت مأیوس کنی، پسر. می‌خواهی؟ شاید لازم است در مورد تغییراتی در وصیتنامه‌ایم با فیتزجرالد تماس بگیریم.»

همان روش همیشگی. تایلر گلویش را صاف کرد و گفت: «اگر بتوانید هوایماتان را دنبالم بفرستید...»

«لعنت به تو. اگر بتوانی درست بازی کنی، روزی آن هوایما مال تو می‌شود. مغزت را کار بینداز، قاضی. و تا آن روز مثل همه‌ی آدمها با هوایماهای مسافربری پرواز کن. خودت را تکان بده و راه بیفت.»

و استانفورد گوشی را گذاشت. تایلر همانجا نشست. بشدت احساس حقارت می‌کرد. فکر کرد: پدر تمام عمر با من همین طور رفتار کرده. به جهنم که کار دارد! من به بوستون نمی‌روم. نمی‌روم. و همان شب به بوستون پرواز کرد.

□ □ □

هری استانفورد بیست و دو تا خدمتکار داشت که عبارت بودند از: منشیها، پیشخدمتها، نظافتچها، آشپزها، سرآشپز و سرپیشخدمت، راننده‌ها، باغبانها و یک محافظ شخصی.

هری استانفورد شروع به گله و شکایت کرد: «دزدند. لعنتی‌ها همه‌شان دزدند.»

«اگر این قدر نگرانید، چرا یک کارآگاه خصوصی استخدام نمی‌کنید یا به پلیس اطلاع نمی‌دهید؟»

«چون تو را دارم. تو قاضی هستی، مگر نه؟ خوب، در موردشان قضاوت کن.»

و این شرارت محض بود.

تایلر نگاهی به دور و بر انداخت؛ خانه‌ای بسیار بزرگ، پر از تابلوهای نقاشی و اثاثیه‌ی نفیس، و به یاد خانه‌ی محقر و دلگیر خود افتاد. اندیشید: این آن چیزی است که من استحقاقش را دارم و روزی هم آن را خواهم داشت.

□ □ □

تایلر با سرپیشخدمت کلارک و بقیه‌ی کارکنان ارشد خانه صحبت

کرد. با تک تک خدمه حرف زد و بررسی شان کرد. بیشتر آنان بتازگی استخدام شده بودند، چون هری استانفورد مردی تحمل ناپذیر بود و همه عطایش را به لقایش می بخشیدند. خدمه بسرعت تغییر می کردند و عده ای شان فقط یکی دو روز دوام می آوردند. بعضی از کارکنان دله دزدیهای کوچک می کردند. یکی از آنان نیز دائم الخمر بود. به جز این چند مورد، تایلر به مشکلی اساسی برخورد نکرد؛ به استثنای مورد دیمتری کامینسکی.

□ □ □

دیمتری کامینسکی به عنوان محافظ شخصی و ماسازدهنده ی هری استانفورد استخدام شده بود. حرفه ی قضاوت باعث شده بود تایلر افراد ناخلف را بسرعت شناسایی کند و چیزی در وجود کامینسکی بود که احساس عدم اطمینان را در تایلر ایجاد کرد. دیمتری آخرین استخدامی رزهیل بود. محافظ قبلی هری استانفورد به دلیلی که تایلر بخوبی آن را حدس می زد، استعفا کرده و کامینسکی را پیشنهاد داده بود. کامینسکی مردی غول پیکر با سینه ای فراخ و بازوانی عضلانی و کلفت بود. انگلیسی را با لهجه ی غلیظ روسی حرف می زد. «می خواستید مرا ببینید؟»

«بله، بنشین.»

تایلر به سوابق کاری کامینسکی نگاهی انداخته و چیز زیادی دستگیرش نشده بود، جز اینکه بتازگی از روسیه به آمریکا آمده است. «در روسیه متولد شده ای.»

کامینسکی نگاه محتاطش را به تایلر دوخته بود. «بله.»

«در کجای روسیه؟»

«اسمولنسک.»

«برای چه به آمریکا آمده ای؟»

کامینسکی شانه ای بالا انداخت و گفت: «در اینجا موقعیتهای بیشتر و بهتری هست.»

تایلر فکر کرد: چه موقعیتی؟

در رفتار این مرد نوعی تجاها و طفره رفتن وجود داشت.

آنان به مدت بیست دقیقه با هم صحبت کردند و در پایان، تایلر نتیجه گرفت که کامینسکی چیزی را از او پنهان می کند.

□ □ □

تایلر به فرد ماسترسون^۲، یکی از دوستانش در اف.بی.آی تلفن کرد. «فرد، می خواهم لطفی به ام بکنی.»

«حتماً. به شرطی که هر وقت به شیکاگو آمدم، ترتیب قبضه های جریمه ام را بدهی.»

«مسأله جدی است.»

«بگو.»

«می خواهم اطلاعاتی در مورد یک روس که شش ماه پیش به اینجا آمده، داشته باشم.»

«کوتاه بیا. من که در سازمان سیا کار نمی کنم.»

«درست است. ولی من کسی را در سی.آی.آی نمی شناسم.»

«خوب، من هم نمی شناسم.»

«فرد، اگر این کار را بکنی، واقعاً ممنونت می شوم.»

تایلر شنید که فرد آهی کشید. «باشد. اسمش چیست؟»

«دیمیتری کامینسکی.»

«می دانم باید چه کار کرد. یک نفر را در سفارت روسیه در واشنگتن می شناسم. با او تماس می گیرم تا ببینم می تواند اطلاعاتی به ما بدهد یا نه. بجز این، هیچ کاری ازم ساخته نیست.»

«ممنونت می شوم.»

□ □ □

آن شب، تایلر شام را با پدرش خورد. ناخودآگاه امیدوار بود پدرش با گذر ایام پیرتر و شکننده تر شده باشد. اما برعکس، هری استانفورد کاملاً سرحال و سلامت به نظر می رسید. تایلر نومیدانه فکر کرد: ظاهراً عمر نوح دارد. تا تک تک ما را توی قبر نگذارد، نمی میرد.

سر شام، گفتگو یک طرفه بود.

«اخیراً یک نیروگاه برق را در هاوایی معامله کردم...»

«هفته‌ی آینده به آمستردام پرواز می کنم تا به بعضی مشکلات گات^۱

سرو سامان بدهم...»

«وزیر امور خارجه ازم دعوت کرده همراهش به چین بروم...»

تایلر کلمه‌ای حرف نزد. وقتی شام تمام شد، پدرش از جا برخاست

و گفت: «با مشکل خدمه چه کار کردی؟»

«هنوز دارم تحقیق می کنم، پدر.»

هری غرولندی کرد و گفت: «یک عمر طولش نده.»

و از اتاق بیرون رفت.

□ □ □

صبح روز بعد، فرد ماسترسون تلفن کرد. «تایلر؟»

«بله.»

«طرف حرف ندارد.»

«چه؟»

«دیمیتری کامینسکی آدمکش دار و دسته‌ی پولگو پرودننسکایا^۱

بوده.»

«این دیگر چه دار و دسته‌ای است؟»

«برایت می گویم. هشت گروه جنایتکار در روسیه هست که امور

مسکو را در چنگ دارد و هیچ کدام هم چشم ندارد آن یکی را ببیند. اما دو

تا از آنها از بقیه قدرتمندتر هستند. گروه چچن^۲ و پولگو پرودننسکایا که

رفیق تو برایش کار می کند. سه ماه قبل، به کامینسکی مأموریت داده شد

دخل رهبر گروه چچن را بیاورد. ولی کامینسکی با یاروزد و بند کرد چون

نفعش بیشتر بود. پولگو پرودننسکایا بو برد و عده‌ای را فرستاد دخل

کامینسکی را بیاورند. تبهکاران روسیه روشی بخصوص دارند. اول

انگشتهای قربانی را قطع می کنند، مدتی می گذارند خون ازش برود، بعد

هم با گلوله خلاصش می کنند.»

«خدای بزرگ!»

«کامینسکی قاچاقی از روسیه خارج شد، اما هنوز هم دنبالش

هستند.»

«باورکردنی نیست.»

«هنوز تمام نشده. پلیس ایالتی هم در مورد چند قتل دنبال

کامینسکی است. اگر می دانی کجاست، بگو و به پلیس حال بده.»

تایلر لحظه‌ای فکر کرد. نمی توانست خود را درگیر این ماجرا کند.

اندیشید: اگر بگویم، باید برای ادای شهادت در دادگاه حاضر شوم و کلی علاف شوم.

«من نمی دانم او کجاست. فقط می خواستم این اطلاعات را به یکی از دوستانم که روس است، بدهم. متشکرم، فرد.»

□ □ □

کامینسکی در اتاقش نشسته بود و مجله‌ای پر از عکسهای مبتذل را ورق می زد که تایلر وارد شد و او را از جا پراند.

«ازت می خواهم همین الآن وسایلت را جمع کنی و از اینجا بروی.»
دیمیتری خیره او را نگرینست: «موضوع چیست؟»

«می توانی انتخاب کنی. یا تا بعد از ظهر از اینجا می روی یا به پلیس

روسیه می گویم که تو اینجا هستی.»

رنگ از روی دیمیتری پرید.

«فهمیدی چه گفتم؟»

«بله. فهمیدم.»

□ □ □

تایلر به سراغ پدرش رفت. با خود می گفت: حتماً خوشحال می شود. لطف بزرگی در حقش کرده‌ام.

هری استانفورد در اتاق مطالعه بود.

«پدر، در مورد همه‌ی خدمه تحقیق کردم.»

«عجب! شاخ غول را شکستی. بسریچه‌ای منحرف هم قاطی شان

بود یا نه؟

تایلر سرخ شد. «پدر...»

«تو غیرطبیعی هستی و تا آخر عمر هم همین طور می مانی. نمی دانم

چطور ممکن است آدم مهملی مثل تو پسر من باشد؟ برگرد به شیکاگو و

به کثافتکاریهایت برس.»

تایلر همانجا ایستاده بود و سعی می کرد اخنبار خود را از دست ندهد. با لحنی خشک گفت: «بله، پدر.» و به راه افتاد که برود.

«حالا بگو ببینم در مورد خدمه چه دستگیری شده که لازم است من بدانم.»

تایلر برگشت، لحظه‌ای پدرش را نگاه کرد و گفت: «هیچ چیز، پدر. هیچ چیز.»

□ □ □

وقتی تایلر وارد اتاق کامینسکی شد، او وسایلش را جمع می کرد. با حالتی عبوس گفت: «دارم می روم.»

«نه. نرو. من تغییر عقیده داده‌ام.»

دیمیتری ماتش برد.

«گفتم نمی خواهد بروی. بمان و محافظ شخصی پدرم باش.»

«پس... پس آنچه در مورد من می دانید، چه؟»

«فراموشش می کنیم.»

دیمیتری محتاطانه او را نگاه می کرد. «چرا؟ در ازایش چه از من می خواهید؟»

«می خواهم چشم و گوش من باشی و تمام کارهای پدر را به‌ام اطلاع بدهی.»

«چرا باید این کار را بکنم؟»

«برای اینکه تو را به روسها تحویل ندهم. از این گذشته، پولدار هم خواهی شد.»

دیمیتری کامینسکی لحظه‌ای در فکر فرو رفت. سپس لبخندی زد و گفت: «باشد، می مانم.»

و این اولین حرکت بازی شطرنج تایلر بود. او مهره‌ی سرباز را حرکت داده بود.

□ □ □

این قضیه مربوط به دو سال پیش بود. دیمتری گهگاه اطلاعاتی در اختیار تایلر می‌گذاشت که بیشتر در مورد آخرین روابط عاشقانه هری استانفورد یا معاملات تجاری او بود. تایلر کم‌کم به فکر افتاده بود که اشتباه کرده و می‌بایست کامینسکی را تحویل پلیس می‌داده است. ولی بالاخره تلفن کامینسکی از ساردنی باعث شد نتیجه بگیرد بی‌جهت قمار نکرده است.

من با پدرتان در کشتی تفریحی او هستیم. همین الآن به وکیلش تلفن کرد. قرار است روز دوشنبه برای تغییر وصیتنامه‌اش او را در بوستون ببیند.

تایلر به یاد تمام توهینهایی افتاد که پدرش سالها در حق او روا داشته بود. فکر کرد: اگر وصیتنامه‌اش را تغییر بدهد، یعنی بیخود و بی‌جهت این همه تحقیر را تحمل کرده‌ام. نمی‌گذارم هر کاری دلش می‌خواهد بکند! فقط یک راه برای متوقف کردنش وجود دارد.

«دیمتری، روز شنبه دوباره با من تماس بگیر.»

«بسیار خوب.»

تایلر گوشی را گذاشت و به فکر فرو رفت. وقتش است مهره‌ی اسب را وارد گود کنم.

۱۶

دادگاه محلی کوک‌کانتی دایم از افرادی که متهم به جرایمی همچون تجاوز، قتل، خرید و فروش مواد مخدر، سرقت و... بودند، پر و خالی می‌شد. در طول یک ماه، قاضی تایلر استانفورد دست‌کم به شش مورد قتل رسیدگی کرده بود. بیشتر متهمان معمولاً محاکمه نمی‌شدند، زیرا وکیل مدافع آنان پیشنهاد توافق بین متهم و مدعی یا تعهد و التزام می‌داد. و چون زندانها پر و برنامه‌ی دادگاه سنگین بود، معمولاً با این پیشنهادها موافقت می‌شد. سپس دو طرف دعوا نزد قاضی استانفورد می‌رفتند تا تأیید بگیرند.

مورد هال بیکر^۱ استثنا بود.

□ □ □

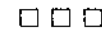
هال بیکر مردی خوش نیت و بد اقبال بود. وقتی پانزده ساله بود، برادرش او را وادار کرده بود در سرقت از یک خواروبار فروشی با او همدست شود. هال سعی کرده بود برادرش را منصرف کند ولی چون نتوانسته بود، باجبار با او همکاری کرده بود. در حین سرقت، هال دستگیر شده و برادرش فرار کرده بود. او دو سال در دارالتأدیب مانده و

بعد از ترخیص مصمم شده بود دیگر کار خلاف قانون نکند. اما یک ماه بعد، همراه یکی از دوستانش به یک جواهرفروشی رفته بود، چون دوستش می‌خواست برای نامزدش یک انگشتر بخرد. در مغازه بودند که دوستش اسلحه کشیده و گفته بود: «این یک سرقت مسلحانه است!»

در گیرودار این کار، یکی از فروشندگان تیر خورد و کشته شد. هال بیکر دستگیر و به جرم سرقت مسلحانه زندانی شد. دوستش فرار کرد.

او در زندان بود که مددکاری اجتماعی به نام هلن گوان^۱ پرونده‌ی او را خواند و دلش سوخت و به دیدنش رفت. آن دو در همان نگاه اول عاشق یکدیگر شدند و وقتی هال از زندان بیرون آمد، ازدواج کردند. حالا هشت سال از زندگی زناشویی‌شان می‌گذشت و چهار بچه‌ی دوست‌داشتنی داشتند.

هال بیکر خانواده‌اش را می‌پرستید. چون سابقه‌دار بود، نتوانست کاری گیر بیاورد و بناچار با برادرش همدست شد تا مخارج خانواده‌اش را تأمین کند. اما از بخت بد، در حین دزدی دستگیر و دادگاهی شد. قاضی دادگاه او تایلر استانفورد بود.



وقت اعلام حکم دادگاه بود. هال بیکر متهمی بود که برای دومین بار محاکمه می‌شد، در دوران نوجوانی به دازالت‌ادیب فرستاده شده بود، و سه سابقه‌اش چنان محرز بود که معاونان دادستان بر سر اینکه قاضی استانفورد او را به چند سال حبس محکوم خواهد کرد، شرط‌بندی می‌کردند.

- شرط می‌بندم بیست سالی می‌فرستدش آب خنک بخورد. بیخود

نیست به‌اش می‌گویند قاضی اعدام.

هال بیکر که به بی‌گناهی خود ایمان داشت، دفاع از خود را خودش به عهده گرفته بود. درحالی که بهترین کت و شلوار خود را پوشیده بود، جلوی میز قاضی ایستاد و گفت:

«عالیجناب، می‌دانم که مرتکب اشتباه شده‌ام. اما همه‌ی ما انسانیم و انسان هم جایز الخطاست. من همسری خوب و چهار بچه‌ی بی‌نظیر دارم. ای‌کاش آنان را می‌دیدید. آنان فوق‌العاده هستند، عالیجناب. هر کاری کرده‌ام، برای خاطر آنان بوده.»

تایلر استانفورد با چهره‌ای بی‌اعتنا بر کرسی قضاوت نشسته بود و گوش می‌کرد. فقط منتظر بود حرفهای هال بیکر تمام شود تا او بتواند حکم را بدهد. فکر می‌کرد: آیا این احمق واقعاً خیال می‌کند با این ننه من غریبم بازیها می‌تواند قسر در برود؟

هال آخرین قسمت دفاعیه‌اش را اظهار داشت: «ملاحظه می‌کنید، عالیجناب؟ من خطا کرده‌ام ولی نیتم خوب بوده. برای تأمین خانواده‌ام این کار را کرده‌ام. ممکن نیست بتوانم با کلمات بگویم که خانواده‌ام چقدر برایم اهمیت دارند. اگر به زندان بی‌فتم، آنان گرسنه می‌مانند. می‌دانم اشتباه کرده‌ام ولی قسم می‌خورم جبران کنم، عالیجناب. و برای اینکه این موضوع را ثابت کنم، هر کاری بخواهید، انجام می‌دهم...»

و این عبارت آخر، توجه استانفورد را جلب کرد. با دیدی دیگر به متهمی که روبروش بود، نگریست. هر کاری بخواهید، انجام می‌دهم. ناگهان همان فکری که در مورد کامینسکی کرده بود، در مورد این مرد هم به ذهنش راه یافت. ممکن بود روزی این مرد به دردش بخورد. و حکمی داد که حیرت همگان را برانگیخت.

«آقای بیکر، شرایطی در این پرونده وجود دارد که می‌توان بر اساس

آن تخفیفی در مجازات قایل شد. به علت وجود این شرایط و برای خاطر خانواده‌تان، شما را به پنج سال آزادی مشروط به حسن رفتار محکوم می‌کنم. می‌بایست در این مدت، ششصد ساعت خدمت عمومی انجام دهید. به دفتر من بیایید تا درباره‌اش صحبت کنیم.»

□ □ □

تایلر در دفتر کارش به او گفت: «می‌دانی که هنوز هم قادرم تو را برای مدتی طولانی به حبس بفرستم.»
رنگ از روی حال بیکر پرید: «ولی عالیجناب، شما گفتید...»
تایلر به طرف او خم شد و گفت: «می‌دانی چه چیز تو مرا تحت تأثیر قرار داد؟»

حال بیکر سعی کرد بفهمد چه چیزی در او هست که مردم را تحت تأثیر قرار می‌دهد. «خیر، عالیجناب.»
«احساسات تو در مورد خانواده‌ات. من براستی تو را تحسین می‌کنم.»

حال بیکر آشکارا خوشحال شد. «متشکرم، قربان. خانواده‌ام از هر چیز دیگری در دنیا برایم مهم‌تر...»
«بنابراین نمی‌خواهی آنان را از دست بدهی، نه؟ اگر تو را به زندان بیندازم، بچه‌هایت بدون تو بزرگ می‌شوند و زنت هم احتمالاً یکی دیگر را پیدا می‌کند. منظورم را می‌فهمی؟»

حال بیکر حاج و واج مانده بود. «نه، عالیجناب... نمی‌فهمم.»
«من خانواده‌ات را به تو بخشیدم و تو باید بابتش ممنون من باشی.»
حال بیکر با لحنی گرم و پرحرارت گفت: «اوه، هستم، عالیجناب. مسلم است که هستم. نمی‌توانم بگویم چقدر ممنونم.»
«شاید در آینده بتوانی این را ثابت کنی. ممکن است در آینده چند تا

مأموریت کوچک به‌ات بدهم.»

«البته، قربان. هر کاری باشد، می‌کنم.»

«خوب است. من به تو آزادی مشروط داده‌ام و چنانچه رفتاری ازت

سر بزنند که باعث ناراحتی من شود...»

بیکر ملتسانه گفت: «فقط کافی است لب تر کنی و بگویند چه کار

کنم.»

«بموقع خبرت می‌کنم. در ضمن... یادت باشد این موضوع را فقط

من می‌دانم و تو.»

حال بیکر دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: «پیش از اینکه دهان

باز کنم، خواهم مُرد.»

«مطمئناً همین طور خواهد شد.»

□ □ □

مدتی کوتاه بعد از این قضیه بود که تایلر آن خبر را از دیمتری

کامینسکی دریافت کرد. همین‌الآن به وکیلش تلفن کرد. قرار است روز

دوشنبه برای تغییر وصیتنامه‌اش او را در بوستون ببیند.

لازم بود تایلر از مفاد وصیتنامه اطلاع داشته باشد. وقتش رسیده بود

که به حال بیکر تلفن کند.

«اسم آن دفتر حقوقی، رنکوئیست، رنکوئیست و فیتزجرالد است.

یک نسخه از آن وصیتنامه را می‌خواهم.»

«ترتیش را می‌دهم، عالیجناب.»

□ □ □

و دوازده ساعت بعد، نسخه‌ای از وصیتنامه در دست تایلر بود. سر

از یا نمی‌شناخت. او، وودی و کندال تنها وارث هری استانفورد بودند.

اندیشید: خیال دارد روز دوشنبه وصیتنامه‌اش را تغییر بدهد. آن

حرامزاده می خواهد ما را از ارث محروم کند... بعد از تحمل آن همه حقارت و رنج، این میلیاردها دلار حق ماست، حق مسلم ما. و تنها یک راه برای جلوگیری از این کار وجود داشت.

□ □ □

هنگامی که دیمیتری دومین تلفن را زد، تایلر به او گفت: «همین امشب خلاصش کن.»

سکوتی طولانی برقرار شد.

«اگر گیر بیفتم...»

«گیر نمی افتی. شما روی دریا هستید و در دریا هزار اتفاق می افتد.»
«بسیار خوب، وقتی کار تمام شد...»

«پول و بلیت هواپیما به مقصد استرالیا انتظارت را می کشد.»

و بعد از مدتی، دیمیتری آخرین تلفن را به او زد که از همه جالب تر بود.

«تمام شد. آسان بود.»

«نه! نه! نه! می خواهم مو به مو همه را بگویم. هیچ چیز را از قلم نینداز.»

و همچنان که کامینسکی تعریف می کرد، تایلر می توانست تمام صحنه را مجسم کند.

«در راه کورسیکا گرفتار توفانی شدید شدیم. مرا صدا زد تا ماساژش بدهم...»

تایلر بشدت گوشی را در دست می فشرد. «خوب، خوب، ادامه بده.»

□ □ □

دیمیتری هنگام رفتن به اتاق هری استانفورد بشدت سعی کرده بود

تعادل خود را در برابر تکانهای شدید کشتی حفظ کند. وقتی به اتاق رسید، در زده و مدتی صبر کرده بود تا او جواب بدهد.

«بیا تو. کمرم را ماساژ بده.»

او روی تخت ماساژ خوابیده بود.

«ترتیبش را می دهم، آقای استانفورد. شما فقط بدنتان را شل کنید.»

دیمیتری به کنار تخت ماساژ رفته و روی بدن او روغن ریخته بود.

سپس انگشتان قوی خود را به کار گرفته و ماهرانه عضلات منقبض او را مالش داده بود. احساس کرده بود که عضلاتش کم کم رها می شود.

استانفورد نفسی عمیق کشیده و گفته بود: «حالم را جا آوردی.»

«متشکرم.»

کار ماساژ یک ساعت طول کشیده و وقتی دیمیتری کارش را تمام

کرده بود، استانفورد تقریباً به خواب رفته بود.

«می روم ترتیب حمامی گرم را برایتان بدهم، قربان.»

دیمیتری به داخل حمام رفته بود. در اثر تکانهای کشتی دایم تلوتلو

می خورد. شیر آب گرم دریا را باز کرده و وان سنگی سیاه رنگ را پر از

آب گرم دریا کرده و برگشته بود. استانفورد هنوز روی تخت ماساژ دراز

کشیده و چشمانش بسته بود.

«آقای استانفورد...»

استانفورد چشمانش را باز کرده بود.

«حمام آماده است.»

«گمان نمی کنم لازم باشد.»

«مطمئناً لازم است. باعث می شود راحت بخوابید.»

کمک کرده بود استانفورد از تخت پایین بیاید و او را تا داخل حمام

برده بود.

وقتی استانفورد داخل وان می‌شد، ایستاده و او را نگاه کرده بود. استانفورد نگاه سرد دیمیتری را دیده و غریزه‌اش به او گفته بود اتفاقی در شرف وقوع است.

فریاد کشیده بود: «نه!» و سعی کرده بود بلند شود.

دیمیتری پنجه‌های قوی و بزرگش را روی سر استانفورد گذاشته و او را به زیر آب فرو برده بود. استانفورد زیر آب دست و پا زده و بشدت تلاش کرده بود سرش را بیرون بیاورد و نفس بگیرد، اما حریف آن غول نشده بود. دیمیتری آن قدر او را زیر آب دریا نگه داشته بود تا بالاخره او از تقلا دست کشیده بود. سپس درحالی که نفس نفس می‌زد، به اتاق برگشته و تلوتلوخوران به طرف میز تحریر رفته بود. دسته‌ای کاغذ از داخل کشو بیرون آورده و بعد در شیشه‌ای رو به عرشه را باز کرده بود. باد زوزه کشان وارد اتاق شده و کاغذها را پراکنده کرده بود.

سپس دوباره به حمام برگشته و جسد استانفورد را بیرون آورده بود. پیژاما شلوارش را به تنش کرده و دمپایی‌هایش را پایش کرده بود. دست آخر، او را به عرشه کشانده و در دریا انداخته بود. پنج ثانیه صبر کرده، بعد گوشی را برداشته و فریاد زده بود: «آقای استانفورد به دریا پرت شد!»



وقتی دیمیتری ماجرای کشته شدن هری استانفورد را تعریف می‌کرد، تایلر هیجان‌زده می‌توانست احساس کند که ریه‌های پدرش پر از آب می‌شود، و دست و پا زدن و دهان باز او را در اشتیاق تنفس مجسم کرده بود؛ سپس سیاهی و دیگر هیچ.

او با خود گفته بود: تمام شد.

بعد فکر خود را تصحیح کرده بود: نه. تازه بازی شروع شده. حالا

وقتش است مهره‌ی وزیر را حرکت بدهم.

آخرین مهره‌ی شطرنج به طور تصادفی در جای درست قرار گرفت. تایلر مدت‌ها درباره‌ی وصیتنامه‌ی پدرش فکر کرده بود و از اینکه وودی و کندال هم هر یک به اندازه‌ی او سهم می‌بردند، عصبانی بود و این را بی‌عدالتی می‌دانست. با خود می‌گفت: حقشان نیست به اندازه‌ی من سهم ببرند. اگر من نبودم، پدر وصیتنامه‌اش را عوض می‌کرد و آنان هیچ سهمی نمی‌بردند، این عادلانه نیست، ولی چه کاری از من ساخته است؟

او یک سهم از کل سهامی را که مادرش سالها پیش به او داده بود، در اختیار داشت و حرف پدرش را به یاد می‌آورد که به مادر او گفت: خیال می‌کنی او با این یک سهم چه غلطی می‌تواند بکند؟ شرکت را قبضه کند؟

تایلر فکر کرد: وودی و کندال با هم دوسوم سهام تشکیلات استانفورد را دارند. من چطور می‌توانم با یک سهم اضافی شرکت را قبضه کنم؟

سپس جواب به ذهنش رسید. جوابی چنان زیرکانه که خود او را هم متعجب کرد.



باید به اطلاعاتان برسانم که احتمال وجود وارثی دیگر هم در بین است... طبق وصیتنامه‌ی پدرتان، تمام ماترک او باید به طور مساوی بین اعقاب او تقسیم شود... مطمئنم همه‌ی شما می‌دانید که چندین سال پیش معلمتان از پدرتان صاحب فرزند شد.

تایلر فکر کرد: اگر سروکله‌ی جولیا پیدا شود، وارث چهار نفر می‌شوند و اگر من بتوانم سهم او را هم تصاحب کنم، سهم من می‌شود پنجاه درصد به اضافه‌ی یک سهم. به این ترتیب می‌توانم شرکت

استانفورد را قبضه کنم. می توانم روی صندلی پدرم بنشینم.

فکر بعدی اش این بود: رزماری مرده و احتمالاً هرگز به دخترش نگفته پدرش کیست. پس لزومی ندارد کسی که به عنوان وارث چهارم پیدایش می شود، جولیا استانفورد واقعی باشد.

جواب سؤال او مارگو پاسنر^۱ بود.

□ □ □

تایلر دو ماه پیش در دادگاه مارگو پاسنر را ملاقات کرده بود. مأمور اجرایی دادگاه رو به حضار اعلام کرده بود: «جلسه رسمی است. عالیجناب قاضی تایلر استانفورد وارد می شوند. همه قیام کنند.»

تایلر وارد دادگاه شد، پشت میز قضاوت نشست و به دفتر ثبت دعاوی نگاهی انداخت. اولین مورد مربوط به دعوی ایالت بر علیه مارگو پاسنر بود. او متهم به اقدام مسلحانه و اقدام به قتل بود.

دادستان از جا برخاست و گفت: «عالیجناب، متهم شخصی خطرناک است که باید از خیابانهای شیکاگو دور نگه داشته شود. ما ثابت خواهیم کرد که متهم دارای سوابق جنایی متعدد است. بارها مرتکب سرقت از فروشگاهها شده و اعمال منافعی عفت انجام داده است. بدکاره ای است که برای زنی به نام رافائل^۲ کار می کرد. در ژانویه امسال، بین آن دو نزاع درگرفت و متهم با قصد قبلی و در نهایت خونسردی به او و رفیقش شلیک کرد.»

تایلر پرسید: «هیچ یک از آن دو مُرد؟»

«خیر، عالیجناب. هر دوی آنان بشدت مجروح و در بیمارستان بستری هستند. سلاحی که در اختیار این زن قرار داشت، فاقد مجوز

قانونی بود.»

تایلر برگشت و به متهم نگاه کرد. احساسی عجیب در او ایجاد شد. این زن به هیچ وجه با تصویری که از او ارائه شده بود، همخوانی نداشت. زنی بود جوان و جذاب و خوش لباس، حدوداً بیست و پنج - شش ساله و از چنان ظرافتی برخوردار بود که تمام اتهامات علیه او را بی رنگ می ساخت. تایلر با خود گفت: به زودی معلوم می شود!

تایلر به اظهارات هر دو طرف گوش می داد ولی چشم از متهم بر نمی داشت. چیزی در آن زن وجود داشت که خواهرش را برای او تداعی می کرد.

وقتی اظهارات و دفاعیات هر دو طرف به پایان رسید، رأی نهایی به هیأت منصفه ارجاع شد و آنان در کمتر از چهار ساعت با رأیی مبنی بر محکومیت متهم به دادگاه بازگشتند.

تایلر نگاهی به متهم انداخت و گفت: «دادگاه هیچ تخفیفی در مجازات نخواهد داد. لذا به موجب این حکم، شما به پنج سال حبس در کانون تأدیبی دوایت^۱ محکوم می شوید. پرونده ی بعدی.»

و درست زمانی که مارگو پاسنر را از دادگاه بیرون می بردند، تایلر پی برد که آنچه در آن زن او را به یاد خواهرش می انداخت رنگ خاکستری تیره ی چشمانش بود. رنگ چشمان خانواده ی استانفورد.

□ □ □

تایلر تا زمانی که دیمیتری به او تلفن کرد، به یاد مارگو پاسنر نیفتاد. اولین دور شطرنج با موفقیت پیش رفته بود و تایلر تک تک حرکتهای بعدی را در ذهن مرور کرد. با حرکت دادن مهره ی وزیر ادامه داده بود و

وقت آن بود که حرکت بعدی را انجام دهد.

□ □ □

تایلر برای ملاقات با مارگو پاسنر به زندان زنان رفت.

«مرا به یاد می آوری؟»

مارگو به او خیره شد و گفت: «چطور ممکن است فراموشت کنم؟ تو

همانی هستی که مرا به اینجا فرستادی.»

«اوضاع اینجا چطور است؟»

مارگو شکلکی درآورد: «حتماً شوخی ات گرفته! اینجا جهنم است.»

«دلت می خواهد از اینجا بیرون بیایی؟»

«دلم می خواهد...؟ سربه سرم که نمی گذاری؟»

«به هیچ وجه. می توانم ترتیبش را بدهم.»

«خوب... این... این معرکه است! متشکرم، ولی در قبال چه؟»

«خوب، کاری هست که فقط از تو برمی آید.»

مارگو عشوهای آمده و گفت: «حتماً. این که چیزی نیست.»

«منظور من این نبود.»

مارگو محتاطانه پرسید: «پس منظورت چیست، قاضی.»

«می خواهم کمکم کنی یک نفر را دست ببندازم.»

«چطوری؟»

«باید خودت را جای یکی دیگر جا بزنی.»

«جا یکی دیگر؟ چطوری؟»

«بیست و پنج هزار دلار برایت دارد.»

حالت چهره‌ی مارگو پاسنر تغییر کرد. «باشد. مطمئن باش می توانم

خودم را جای هرکس تو بخواهی جا بزنم. حالا او کیست؟»

تایلر به طرف او خم شد و برایش توضیح داد.

تایلر شخصاً ضمانت مارگو پاسنر را کرد و او آزاد شد. در این مورد

برای قاضی کیت پرسبی^۱، قاضی ارشد مجتمع توضیح داد: «من پی بردم

که این زن هنرمندی مستعد و شایسته است و خیلی دلش می خواهد

زندگی عادی و آبرومندی داشته باشد. به نظر من، بد نیست به این گونه

اشخاص فرصتی دیگر بدهیم. نظر شما چیست، قاضی؟»

کیت پرسبی که تحت تأثیر قرار گرفته و متعجب شده بود، گفت: «حق

با توست، تایلر. کار شما قابل ستایش است.»

□ □ □

تایلر، مارگو را به خانه‌ی خود برد و پنج روز تمام با او تمرین کرد تا با

سوابق خانوادگی استانفورد آشنا شود.

«اسم برادرانت چیست؟»

«تایلر و وودراف.»

«وودراو.»

«آره، وودراو.»

«که چه صدایش می کنند؟»

«وودی.»

«خواهر هم داری؟»

«آره، کندال. او طراح لباس است.»

«ازدواج کرده؟»

«آره. با یک فرانسوی به اسم مارک رنوار.»

«رناد.»

«آره. رناد.»

«اسم مادرت چیست؟»

«رزماری نلسون. او معلم سرخانه‌ی بچه‌ها بود.»

«برای چه آنجا را ترک کرد؟»

«خیکش بالا آمد...»

«درست صحبت کن، مارگو.»

«می‌خواستم بگویم از هری استانفورد باردار شد.»

«بر سر خانم استانفورد چه آمد؟»

«خودکشی کرد.»

«مادرت درباره‌ی بچه‌های استانفورد چه‌ها گفته؟»

مارگو در فکر فرو رفت.

«خوب؟»

«یک روز تو از قایق بیرون افتادی.»

«نه، نیفتادم. نزدیک بود بیفتم.»

«آره. نزدیک بود وودی را برای چیدن گلهای پارک ملی بازداشت

کنند.»

«کندال را.»

□ □ □

تایلر رحم سرش نمی‌شد. از صبح تا نیمه‌های شب بارها و بارها فیلمنامه را اجرا می‌کردند تا وقتی مارگو از پا درمی‌آمد.

«یک سگ کندال را گاز گرفت.»

«من را گاز گرفت، نه کندال را.»

مارگو چشمانش را مالید و گفت: «دارم از خستگی می‌میرم. دیگر

مغزم کار نمی‌کند. باید بخوابم.»

«بعداً می‌خوابی.»

«تاکی باید به این کار ادامه بدهیم؟»

«تا وقتی مطمئن شوم تو آماده‌ای. حالا از اول مرور می‌کنیم.»

و آن قدر ادامه داد تا مارگو کلمه به کلمه را به خاطر سپرد و وقتی توانست به تمام سؤالات تایلر پاسخ درست دهد، تایلر رضایت داد دست از سر او بردارد.

«حالا آمادگی داری.»

سپس چند سند و مدرک را به او داد. مارگو پرسید: «اینها دیگر چیست؟»

تایلر با لحنی بی‌اعتنا گفت: «فقط چیزهای تشریفاتی.»

و مارگو آنها را امضا کرد. اوراقی که به موجب آن، مارگو پس از دریافت سهم الارث جولیا استانفورد تمام آن را به شرکتی واگذار می‌کرد که در مالکیت شرکتی دیگر بود و آن شرکت نیز به نوبه‌ی خود تحت مالکیت شرکتی در خارج کشور که تایلر مالک منحصر به فرد آن بود. به این ترتیب هیچ راهی برای ردیابی این معامله باقی نمی‌ماند.

تایلر پنج هزار دلار به مارگو داد و گفت: «بقیه‌اش را بعد از اینکه کار تمام شد، می‌گیری. البته اگر آنان را متقاعد کنی که جولیا استانفورد هستی.»

□ □ □

از لحظه‌ای که مارگو وارد رزهیل شد، تایلر به مخالفت با او برخاست. ترفندی گمراه‌کننده در بازی شطرنج برای فریب حریف.

مطمئنم می‌توانید موقعیت ما را درک کنید، خانم اس... بدون ارائه‌ی مدرکی قاطع به هیچ وجه نمی‌توانیم ادعای شما را...

به نظر من، او شیاد است...

وقتی ما بچه بودیم، چندین خدمتکار در این خانه کار

می کردند... دهها خدمتکار. قبول داری؟ و به احتمال زیاد عده‌ای از آنان همه‌ی این چیزهایی را که این زن به ما گفت، می دانسته‌اند... هر یک از آنان می توانسته آن عکس را به او بدهد... فراموش نکن پای پول زیادی در بین است.

و شاهکار او در بازی، حرکت مهره‌ی شاه بود، وقتی تقاضا کرد آزمایش دی.ان.آ به عمل بیاید. او به حال بیکر تلفن کرده و دستورهای لازم را داده بود: جسد هری استانفورد را از قبر بیرون بیاور و سر به نیست کن.

پیشنهاد او در مورد کارآگاه خصوصی، حرکتی الهامی بود. او در حضور اعضای خانواده با دفتر دادستانی ناحیه در شیکاگو تماس گرفته بود.

«من قاضی تایلر استانفورد هستم. شنیده‌ام گاهی شما از یک کارآگاه خصوصی کارکشته کمک می‌گیرید. اسمش چیزی شبیه سیمونز یا...»

«حتماً منظور تان فرانک تیمونز است.»

«بله، خودش است. تیمونز. ممکن است شماره تلفن تماسش را به من بدهید؟»

و او به حال بیکر تلفن کرده و او را به جای فرانک تیمونز جا زده بود.

□ □ □

در ابتدا، تایلر از حال بیکر خواسته بود و انمود کند که در مورد سوابق جولیا تحقیق کرده است. اما بعد فکر کرده بود که اگر بیکر واقعاً تحقیق کند، گزارشش تأثیری بیشتر خواهد داشت. و اعضای خانواده گزارش او را بی‌چون و چرا پذیرفته بودند.

نقشه‌ی تایلر بدون اشکال پیش رفته بود. مارگو پاسنر نقش خود را

عالی و بی‌تقص بازی کرده و اثر انگشت جای هیچ تردیدی باقی نگذاشته بود. همه متقاعد شده بودند که او براستی جولیا استانفورد است.

«من که خیلی خوشحالم قضیه فیصله پیدا کرد. بهتر است بروم ببینم چیزی احتیاج نداشته باشد.»

تایلر به طبقه‌ی بالا رفت. طول راهرو را پیمود، چند ضربه به در اتاق زد و با صدای بلند گفت: «جولیا؟»

«در باز است. بیا تو.»

تایلر در آستانه‌ی در ایستاد و در سکوت به یکدیگر خیره شدند. سپس تایلر وارد اتاق شد و بدقت در را بست. دستانش را گشود و لبخند زنان گفت: «موفق شدیم، مارگو. موفق شدیم.»

می دهد که ثابت می کند طرف جولیا استانفورد واقعی است. من در مورد او از دفتر دادستانی شیکاگو تحقیق کردم. ظاهراً معروف و معتبر است. حالا می خواهم بدانم چه کسی جسد هری استانفورد را از قبر درآورده و چرا؟»

«این سؤالی چند میلیارد دلاری است. اگر...»

تلفن داخلی زنگ زد و صدای منشی به گوش رسید: «آقای اسلون، پای تلفن شما را می خواهند. خط دو.»

استیو گوشی را برداشت: «الو...»

«آقای اسلون، من قاضی استانفورد هستم. ممنون می شوم امروز صبح سری به رزهیل بزنید.»

اسلون نگاهی به فیتزجرالد انداخت و گفت: «بسیار خوب. یک ساعت دیگر چطور است؟»

«خیلی خوب است. متشکرم.»

استیو گوشی را گذاشت و گفت: «می خواهند به خانه ی استانفورد بروم.»

«گمان می کنی چه کار دارند؟»

«ده به یک شرط می بندم می خواهند در کار رسیدگی به وصیتنامه تسریع شود تا زودتر به آن پولهای نازنین دست پیدا کنند.»

□ □ □

«سلام دانیل. من تایلر هستم. حالت چطور است؟»

«خوبم، متشکرم.»

«خیلی دلم برایت تنگ شده.»

بعد از مکثی کوتاه: «من هم دلم برایت تنگ شده، تایلر.»

تایلر به هیجان آمد: «خبرهای هیجان انگیزی برایت دارم، دانیل. پای

استو اسلون و سیمون فیتزجرالد در دفتر حقوقی رنکوئیست، رنکوئیست و فیتزجرالد مشغول صرف قهوه بودند.

استیو گفت: «به قول معروف، قضیه بو می دهد.»

فیتزجرالد پرسید: «چه چیزی فکرت را مشغول کرده؟»

استیو آهی کشید و گفت: «مطمئن نیستم، اما خانواده ی استانفورد گیجم کرده.»

فیتزجرالد قهقهه ای زد و گفت: «تازه شده ای مثل من.»

«دایم یک سؤال در ذهنم تکرار می شود و هر چه سعی می کنم

نمی توانم به جواب برسم.»

«چه سؤالی؟»

«خانواده ی استانفورد اصرار داشت نبش قبر شود تا آزمایش

دی.ان.آ انجام بگیرد. من فرض را بر این می گذارم تنها انگیزه ی ممکن

برای ناپدید شدن جسد این بوده که نشود دی.ان.آی آن زن را با

دی.ان.آی هری استانفورد تطبیق کرد. و تنها کسی که از این مسأله سود

می برده، خود آن زن است. البته در صورتی که واقعاً شاید باشد.»

«درست است.»

«از طرفی، آن کارآگاه خصوصی، فرانک تیمونز، اثر انگشتی ارائه

تلفن نمی توانم بگویم. اما حتماً خیلی خوشحالت می کند. وقتی من و تو...»

«من باید بروم، تایلر. یک نفر منتظرم است.»

«ولی...»

ارتباط قطع شد. تایلر لحظه‌ای همانجا نشست و فکر کرد: اگر واقعاً دلش برایم تنگ شده بود، این کار را نمی کرد.

□ □ □

بجز وودی و پگی، همه‌ی اعضای خانواده در سالن پذیرایی رزهییل جمع بودند. استیو بدقت چهره‌ی تک تک آنان را از نظر گذراند. قاضی استانفورد بسیار آرام و سرخوش به نظر می رسید. کندال به گونه‌ای غیرعادی ناراحت و عصبی بود. همسرش روز قبل از نیویورک آمده بود تا در این جلسه حضور داشته باشد. استیو مارک را از نظر گذراند. مرد فرانسوی خوش قیافه‌ای که چند سال از همسرش کوچک تر بود.

و اما جولیا. به نظر می رسید با موضوع پذیرفته شدنش در خانواده‌ی استانفورد براحتی کنار آمده است. استیو با خود گفت: توقع داشتم کسی که بیش از یک میلیارد دلار یا حتی بیشتر به ارث می برد، کمی هیجان زده باشد.

استیو دوباره تک تک آنان را ورنانداز کرد. در این فکر بود که آیا یکی از آنان مسؤول مفقود شدن جسد هری استانفورد هست یا نه، و اگر هست، کدام یک و چرا.

تایلر شروع به صحبت کرد: «آقای اسلون، من با قوانین ایلی نوز در مورد وصیتنامه و تقسیم ارث آشنایی دارم، اما نمی دانم این قوانین با قوانین ایالت ماساچوست چه فرقی دارد. ما می خواهیم بدانیم آیا راهی وجود دارد که بشود روند کار را تسریع کرد؟»

استیو در دل خندید و فکر کرد: ای کاش با سیمون شرط می بستم. او رو به تایلر کرد و گفت: «ما قبلاً اقدام کرده ایم و داریم سعی خودمان را می کنیم، قاضی استانفورد.»

تایلر گفت: «شاید نام استانفورد برای سرعت دادن به امور مؤثر باشد.»

استیو فکر کرد: این یکی را درست گفتم.

و سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد: «هر کاری از دستم بریاید، انجام می دهم. حتی در صورت امکان...»

صداهایی که از راه پله‌ها به گوش می رسید، رشته‌ی کلام را از اسلون گرفت.

«خفه شو، هرزه‌ی احمق! دیگر نمی خواهم از این حرفها بشنوم. فهمیدی؟»

وودی و پگی از پله‌ها پایین آمدند و وارد سالن شدند. صورت پگی بشدت متورم و زیر چشمانش کبود بود. وودی پوزخند می زد و چشمانش می درخشید.

«سلام بر همگی. امیدوارم جلسه تمام نشده باشد.»

همه مات و مبهوت به پگی نگاه می کردند.

کندال از جا برخاست و پرسید: «چه اتفاقی برایت افتاده؟»

«هیچ چیز... با سر رفتم توی در.»

وودی روی یک صندلی نشست و پگی نیز در کنار او. وودی آرام روی دست او زد و با لحنی مهربانانه پرسید: «حالت خوب است، عزیزم؟»

پگی کاملاً فاقد اعتماد به نفس، فقط سرش را تکان داد.

وودی گفت: «خوب است.»

سپس رو به بقیه کرد: «خوب، چه ها گفته شد؟»
 تایلر نگاهی ملامت‌بار به او کرد و گفت: «داشتم از آقای اسلون می‌خواستم در صورت امکان به روند کار سرعت ببخشد.»
 وودی پوزخندی زد و گفت: «عالی می‌شود.»
 سپس رو به پگی کرد و گفت: «تو به لباسهای نو احتیاج داری، مگر نه، عزیزم؟»
 پگی محجوبانه گفت: «من لباس نو نمی‌خواهم.»
 «درست است، تو که جایی نمی‌روی.»
 و رو به بقیه ادامه داد: «پگی خیلی خجالتی است. نمی‌تواند با دیگران ارتباط برقرار کند، می‌توانی عزیزم؟»
 پگی از جا برخاست و از اتاق بیرون دوید.
 کندال گفت: «می‌روم شاید کاری از دستم بریاید.»
 و از جای خود بلند شد و سرعت به دنبال او رفت.
 استیو با خود گفت: «خداوندا! اگر او در حضور دیگران چنین رفتاری با زنش دارد، وقتی تنها هستند چه می‌کند؟»
 وودی رو به استیو کرد و پرسید: «چند وقت است در مؤسسه‌ی فیتزجرالد کار می‌کنید؟»
 «پنج سال.»
 «نمی‌دانم آنان چگونه می‌توانستند پدرم را تحمل کنند.»
 استیو محتاطانه گفت: «می‌دانم پدرتان مردی... یعنی می‌توانست سختگیر باشد.»

وودی قهقهه زد: «سختگیر؟ او دیو دویا بود. می‌دانی که روی تک تک ما اسم گذاشته بود؟ به من می‌گفت چارلی. منظورش آن عروسکه

چارلی مک‌کارتی^۱ بود که ادگار برگن^۲ عروسک‌گردانش است. به خواهرم می‌گفت پونی^۳ چون معتقد بود کندال شکل اسب است. و به تایلر هم می‌گفت...»
 استیو ناراحت و معذب حرف او را قطع کرد: «گمان نمی‌کنم لازم باشد...»
 وودی پوزخندی زد و گفت: «اشکالی ندارد. یک میلیارد دلار هر جراحی را التیام می‌دهد.»
 استیو از جا برخاست: «خوب دیگر، اگر مطلبی نیست، زحمت را کم کنم.»
 برای بیرون رفتن از آن خانه بی‌تاب بود.
 □ □ □
 کندال، پگی را در حمام درحالی پیدا کرد که گونه‌های متورمش را کمپرس آب سرد می‌کرد.
 «حالت خوب است، پگی؟»
 پگی برگشت. «خویم. متشکرم... برای وضعیتی که آن پایین پیش آمد، متأسفم.»
 «متأسفی؟ تو باید عصبانی باشی. چند وقت است کتکت می‌زند؟»
 پگی سرسختانه مقاومت کرد: «مرا نمی‌زند، خوردم به در.»
 کندال جلوتر رفت: «پگی، چرا این وضع را تحمل می‌کنی؟ می‌دانی مجبور نیستی؟»
 سکوتی کوتاه برقرار شد. سپس پگی گفت: «چرا، مجبورم.»

1- Charlie Mc Carthy

2- Edgar Bergen

3- Pony

کنندال حیرت کرد: «به چه دلیل؟»

پگی از او رو برگرداند و گفت: «چون دوستش دارم.»

و درحالی که کلمات ناخودآگاه از دهانش خارج می شد، ادامه داد:
«او هم دوستم دارد، باور کن. همیشه این طوری نیست. فقط... فقط او
بعضی وقتها خودش نیست.»

«منظورت مواقعی است که مواد مخدر مصرف می کند؟»

«نه!»

«پگی...»

«نه!»

«پگی...»

پگی مکثی کرد و گفت: «به نظرم همین طور است.»

«از کی این کار را شروع کرد؟»

«درست... درست بعد از ازدواجمان... از یک بازی جوگان شروع
شد. از اسبش افتاد و بسختی مجروح شد. مدتها در بیمارستان بستری
بود. برای تسکین دردش به او داروهای مخدر می دادند. آنان باعث و
بانی اش بودند.»

سپس ملتمسانه به کندال نگاه کرد و ادامه داد: «حالا فهمیدی
تقصیری ندارد؟ بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شد... به این کار ادامه
داد. هر وقت سعی می کنم مانعش شوم، کتکم می زند.»

«محض رضای خدا، پگی! متوجه نیستی او به کمک احتیاج دارد. تو
بتنهایی از عهده اش بر نمی آیی. او معتاد است. چه مصرف می کند؟
کوکائین؟»

«نه... هروئین.»

«خداوندا! نمی توانی وادارش کنی ترک کند؟»

صدای پگی به نجوا می مانست: «سعی کرده ام... نمی دانی چقدر
سعی کرده ام. تا به حال چند بار در مراکز بازپروری بستری شده... مدتی
حالش خوب است و بعد... دوباره شروع می کند... اراده ندارد.»

کنندال او را در آغوش گرفت و گفت: «خیلی متأسفم، پگی.»

پگی بزور لبخندی زد: «مطمئنم خوب می شود. سعی خودش را
می کند. واقعاً سعی می کند... اوایل از دواچمان خیلی خوش اخلاق و
سرگرم کننده بود. با او به آدم خوش می گذشت. بیشتر اوقات
می خندیدیم. برایم هدیه می خرید...»

چشمانش پر از اشک شد: «خیلی دوستش دارم.»

«اگر کاری از دست من برمی آید...؟»

«متشکرم. تو خیلی لطف داری.»

کنندال دست او را فشرد و گفت: «بعداً دوباره با هم صحبت
می کنیم.»

همچنان که کندال از پله ها پایین می رفت تا به دیگران ملحق شود،
فکر می کرد: قبل از اینکه مادر بمیرد، چه نقشه هایی در سر داشتیم.
وودی می گفت که من بزرگترین طراح لباس می شوم و خودش بزرگترین
قهرمان دنیا. درد اینجاست که او می توانست بزرگترین قهرمان دنیا
شود، ولی حالا ببین به چه روزی افتاده.

او نمی دانست بیشتر برای پگی متأسف باشد یا برای وودی.

به پایین پله ها رسیده بود که کلارک سینی به دست جلو آمد. پاکتی
در سینی دیده می شد. «معذرت می خواهم دوشیزه کندال. همین الان یک
نفر این نامه را برای شما آورد.»

کنندال حیرت زده به پاکت نگاه کرد. پرسید: «کی بود...؟»

سپس سرش را تکان داد: «متشکرم، کلارک.»

پاکت را باز کرد و با دیدن اولین سطر نامه، رنگ از رویش پرید. نفسش بالا نمی‌آمد. قلبش بشدت می‌تپید. سرش گیج می‌رفت. به میزی تکیه داد و سعی کرد درست نفس بکشد. بعد از چند دقیقه به سالن پذیرایی رفت. رنگ به رونداشت. وقتی رسید، جلسه تمام شده بود. بشدت سعی می‌کرد عادی به نظر برسد.

«مارک، ممکن است یک لحظه بیایی؟»

مارک با دیدن او نگران شد. «بله، حتماً.»

تایلر از کندال پرسید: «حالت خوب است؟»

کندال به زور لبخند زد: «خویم، متشکرم.»

سپس دست مارک را گرفت و او را به طبقه‌ی دوم برد. وارد اتاقشان شدند و کندال در را بست.

«موضوع چیست، عزیزم؟»

کندال پاکت را به دست مارک داد.

خانم رناد عزیز:

تبریکات ما را بپذیرید! انجمن حمایت از حیوانات وحشی از اینکه بخت و اقبال به شما رو کرده است، بسیار مشعوف می‌باشد. ما می‌دانیم که شما چقدر به فعالیتهای ما علاقه‌مندید، و چشم امید ما به حمایت‌های شماست. بنابراین بسیار ممنون خواهیم شد که ظرف ده روز مبلغ یک میلیون دلار به حساب بانکی ما در زوریخ واریز نمایید. منتظریم هر چه زودتر خبری از شما دریافت کنیم.

حروف E این نامه نیز مانند نامه‌های قبلی شکسته تایپ شده بود.

مارک از کوره دررفت: «حرامزاده‌ها!»

«از کجا فهمیده‌اند من اینجا هستم؟»

مارک با حالتی عصبی گفت: «کافی بود روزنامه‌خوان باشند.»

او دوباره نامه را خواند و سرش را تکان داد: «آنان دست‌بردار نیستند باید به پلیس مراجعه کنیم.»

کندال فریاد کشید: «نه! نمی‌توانیم! دیگر دیر شده. نمی‌فهمی؟ این کار همه چیز را خراب می‌کند، همه چیز را!»

مارک او را محکم در بغل گرفت و گفت: «باشد، عزیزم. راه حلی پیدا می‌کنیم.»

اما کندال می‌دانست که هیچ راه حلی وجود ندارد.

□ □ □

چند ماه پیش اتفاق افتاده بود. بنا بود آن روز یک روز بهاری دلنشین باشد. کندال برای شرکت در جشن تولد دوستش به ریجفیلد، کانکتیکات رفته بود. میهمانی بسیار خوبی بود. کندال دوستان قدیمش را دیده و کلی گپ زده بود. کمی هم شامپاین نوشیده بود. در گرماگرم گفتگو، ناگهان به ساعتش نگاه کرده و گفته بود: «ای وای! دیرم شده. مارک منتظرم است.» او در راه بازگشت به نیویورک تصمیم گرفت از جاده‌های فرعی برود و از وسط بزرگراه سر دریاورد. با سرعتی نزدیک به نود کیلومتر در ساعت به پیچی تند رسیده بود که ناگهان متوجه اتومبیلی در کنار جاده شد. ناخودآگاه اتومبیل را به سمت چپ منحرف کرد و در همان لحظه سروکله‌ی زنی که دسته‌ای گل چیده بود، در وسط جاده پیدا شد. کندال سرآسیمه سعی کرد با او برخورد نکند، اما دیر شده بود. همه چیز در آن واحد و در فضایی مه‌آلود اتفاق افتاد. وقتی سپر سمت چپ اتومبیل او به آن زن برخورد کرد، صدایی چندش‌آور به گوش رسید. کندال بسرعت ترمز کرد و اتومبیل با صدایی گوشخراش متوقف شد. بدنش بشدت می‌لرزید. پیاده شد و به سوی زنی که غرق در خون وسط جاده افتاده بود، دوید.

او بهت زده همانجا ایستاد. بالاخره خم شد، زن را برگرداند و به چشمان بی فروغش نگاه کرد. آه، خدایا! دچار حالت تهوع شد. نومیدانه به اطراف نگاه کرد. نمی دانست باید چه کار کند. وحشت زده کمی بالا و پایین رفت. هیچ اتومبیلی دیده نمی شد. فکر کرد: او مرده. هیچ کاری از من ساخته نیست. تقصیر من نبود ولی به جرم رانندگی در حال مستی محکوم می کنند. آزمایش وجود الکل را در خونم نشان می دهد. زندانی می شوم!

برای آخرین بار به جسد نگاهی انداخت و بسرعت خود را به اتومبیلش رساند. گلگیر سمت چپ قر شده بود و لکه های خون روی آن دیده می شد. باید ماشین را در گاراژ بگذارم و دیگر آن را بیرون نیاورم. حتماً پلیس دنبالم می گردد. سپس سوار شد و به راه افتاد.

در طول راه دایم در آینه ی عقب نگاه می کرد و هر لحظه منتظر بود چراغهای چشمک زن پلیس را ببیند و صدای آژیرش را بشنود. اتومبیلش را به گاراژی در خیابان نود و شش برد که معمولاً آن را آنجا می گذاشت. سام^۱، صاحب گاراژ مشغول صحبت با مکانیکش رد^۲ بود. کندال پارک کرد و پیاده شد.

سام گفت: «شب بخیر، خانم رناد.»

کندال بشدت می کوشید از لرزش و به هم خوردن دندانهایش

جلوگیری کند. «شب... شب بخیر.»

«شب می گذارید اینجا بماند؟»

«بله... بله... لطفاً.»

چشم رد به گلگیر افتاد. «گلگیرش بد جوری قر شده، خانم رناد.»

انگار خونی هم هست.»

دو مرد او را نگاه می کردند. کندال نفسی عمیق کشید و گفت: «بله... من... در بزرگراه یک آهو را زیر گرفتم.»

سام گفت: «شانس آوردید که بدتر از این نشد. یکی از دوستان من به یک آهو زد و ماشینش درب و داغون شد.»

سپس پوزخندی زد و گفت: «ظاهراً آهو هم لت و پار شده.»

کندال قاطعانه گفت: «لطفاً از جلوی چشمم ببردش.»

«حتماً.»

کندال از اتومبیل دور شد و به طرف در خروجی رفت. سپس نگاهی به پشت سر انداخت. دو مرد به گلگیر چشم دوخته بودند.

□ □ □

وقتی کندال به خانه رسید و آن ماجرای وحشتناک را برای مارک تعریف کرد، مارک او را در آغوش گرفت و گفت: «اوه، خدایا! چطور... عزیزم؟»

کندال حق هق کنان گفت: «هیچ کاری... هیچ کاری از دستم برنمی آمد. یکدفعه جلوی ماشینم ظاهر شد. یک دسته گل چیده بود...»

«آرام بگیر، عزیزم. مطمئنم که تقصیر تو نبوده. این یک اتفاق بود. باید به پلیس اطلاع بدهیم.»

«می دانم. حق با توست. می بایست آنجا می ماندم و منتظر پلیس می شدم. اما من... من خیلی ترسیده بودم، مارک. حالا دیگر موضوع بزن و درروست. ولی هیچ کاری از دست من برنمی آمد. او مرده بود. می بایست ریختش را می دیدی. خیلی وحشتناک بود.»

مارک آن قدر او را در آغوش خود نگه داشت تا آرام گرفت و وقتی بالاخره به حرف آمد، گفت: «مارک... حتماً باید به پلیس خبر بدهیم؟»

مارک ابرو درهم کشید و گفت: «منظورت چیست؟»

کندال بشدت می‌کوشید آرامش خود را حفظ کند. «خوب، دیگر کار از کار گذشته، مگر نه؟ دیگر هیچ چیز نمی‌تواند او را به زندگی برگرداند. مجازات من چه سودی دارد؟ من که مخصوصاً این کار را نکرده‌ام. بیا وانمود کنیم هیچ اتفاقی نیفتاده.»

«کندال، می‌دانی اگر بفهمند که...»

«از کجا بفهمند؟ هیچ‌کس آنجا نبود.»

«ماشینت چه؟ آسیب ندیده؟»

«کمی قر شده. به صاحب گاراژ گفتم یک آهو را زیر گرفته‌ام... مارک، هیچ‌کس آنجا نبود. می‌دانی اگر بازداشتم کنند و زندانی شوم، چه می‌شود؟ کارم و تمام آنچه را در طول این سالها به دست آورده‌ام، از دست می‌دهم، آن هم برای چیزی که دیگر هیچ فرقی نمی‌کند.»

و دوباره زد زیر گریه.

مارک او را محکم در آغوش گرفت و گفت: «آرام باش... یک کاری‌اش می‌کنیم.»

□ □ □

روزنامه‌های صبح ماجرا را با آب و تاب نوشتند. آنچه ماجرا را تأثرانگیزتر می‌کرد این بود که آن زن به مانهاتان می‌رفته است تا با نامزدش ازدواج کند. روزنامه‌ی نیویورک تایمز این حادثه را به عنوان خبری کوتاه درج کرد، اما روزنامه‌های دلی نیوز^۱ و نیوزدی^۲ آن را به عنوان ماجرای دلخراش با شرح و تفصیل درج کردند.

کندال تمام روزنامه‌ها را خرید و از کاری که کرده بود، بیش از پیش

هراسان شد. ذهنش پر شده بود از اگرها و مگرها.

اگر برای جشن تولد دوستم به کانکتیکات نرفته بودم...

اگر آن روز در خانه مانده بودم...

اگر شامپاین نخورده بودم...

اگر آن زن چند ثانیه زودتر یا دیرتر از گل چیدن خلاص می‌شد...

من مسئول مرگ یک انسان دیگر هم هستم!

کندال اندوه عظیم خانواده‌ی آن زن و خانواده‌ی نامزد او را در نظر

گرفت و دوباره منقلب شد.

طبق نوشته‌ی روزنامه‌ها، پلیس از هرکس که ممکن بود کوچکترین

اطلاعی در مورد این قضیه داشته باشد درخواست کرده بود اطلاعات

خود را در اختیار آنان قرار دهد. کندال فکر کرد: ممکن نیست بتوانند رد

مرا بگیرند. فقط باید عادی رفتار کنم.

□ □ □

صبح روز بعد که کندال به کاراژ رفت تا اتومبیلش را بردارد، رد آنجا

بود.

«خونها را از روی ماشین پاک کردم. می‌خواهید قری‌اش را صاف

کنم؟»

کندال فکر کرد: البته. می‌بایست فکرش را می‌کردم.

«بله. خواهش می‌کنم.»

حالت نگاه رد غریب بود. یا شاید هم کندال این طور خیال می‌کرد.

«دیشب من و سام راجع به آن با هم حرف زدیم. خیلی عجیب

است، چون برخورد با آهو خسارت بیشتری به بار می‌آورد.»

قلب کندال از جا کنده شد. دهانش چنان خشک شد که براحتی

نمی‌توانست حرف بزند. «آهوی... آهوی کوچولویی بود.»

رد سرش را تکان داد و گفت: «حتماً بچه آهو بوده.»

وقتی کندال از گاراژ خارج می شد، سنگینی نگاه او را حس می کرد.

□ □ □

به محض اینکه کندال وارد دفتر کارش شد، منشی اش نادین^۱ نگاهی

به او کرد و گفت: «چه اتفاقی برایتان افتاده؟»

کندال جا خورد: «چه...؟ منظورت چیست؟»

«ناخوش به نظر می رسید. بگذارید برایتان یک قهوه بیاورم.»

«متشکرم.»

کندال جلوی آینه رفت. رنگ پریده و تکیده به نظر می رسید. با خود

گفت: کافی ست به ام نگاه کنند تا بفهمند!

نادین با یک فنجان قهوه‌ی داغ وارد شد: «بفرمایید. حالتان را جا

می آورد.»

سپس کنجکاوانه به کندال نگاه کرد و پرسید: «اشکالی پیش آمده؟»

«دیروز تصادفی جزیبی کردم.»

«اوه، کسی هم مجروح شد؟»

کندال چهره‌ی زنی را که کشته بود، مجسم کرد. «نه. نه. یک آهو را

زیر گرفتم.»

«ماشیتان چه شد؟»

«دادم تعمیرش کنند.»

«به شرکت بیمه خبر می دهم.»

«اوه، نه. این کار را نکن، نادین.»

کندال بوضوح بهت و حیرت را در نگاه او می دید.

دو روز بعد، اولین نامه رسید:

خانم رناد عزیز،

من رئیس انجمن حمایت از حیوانات وحشی هستم. انجمن ما بشدت

محتاج کمک مالی است. من اطمینان دارم که شما مایلید به ما کمک کنید.

انجمن برای نگهداری از حیوانات وحشی محتاج کمک مالی است. ما

مخصوصاً به حفظ آهو علاقه مندیم. شما می توانید مبلغ پنجاه هزار دلار به

شماره حساب ۸۰۴۰۷۲ کردیت بانک سوئیس در زوریخ حواله کنید.

جداً به شما توصیه می کنیم ظرف پنج روز این پول به حساب ما واریز

شود.

نامه بی امضا بود و تمام حروف E آن کج و شکسته تایپ شده بود.

بریده‌ای از روزنامه‌ی حاوی خبر تصادف ضمیمه‌ی نامه داخل پاکت بود.

کندال دو بار آن را خواند. تهدیدی واضح و آشکار بود. نمی دانست

چه کند. فکر کرد: مارک حق داشت. می بایست به پلیس مراجعه

می کردم. اما حالا اوضاع وخیم بود. حالا دیگر او فراری بود. اگر او را پیدا

می کردند، زندانی می شد و همه چیزش را از دست می داد.

موقع ناهار به بانک مراجعه کرد و به مسئول بانک گفت: «می خواهم

پنجاه هزار دلار به سوئیس حواله کنم.»

□ □ □

آن شب وقتی کندال به خانه برگشت، نامه را به مارک نشان داد.

مارک بشدت جا خورد و گفت: «خدای بزرگ! چه کسی ممکن است این

را فرستاده باشد؟»

کندال درحالی که می لرزید، گفت: «هیچ کس... هیچ کس خبر

نداشته.»

«عزیزم حتماً یک نفر می داند.»

«هیچ کس آنجا نبود، مارک. هیچ کس.»

«صبر کن بینم. بیا ماجرا را مرور کنیم. دقیقاً یگو وقتی به شهر برگشتی، چه شد؟»

«هیچ چیز. من... من اتومبیل را به گاراژ بردم و...»

او سکوت کرد. به یاد آورد که صاحب گاراژ گفته بود: گلگیرش بد جواری قر شده، خانم رناد. انگار خونی هم هست.

مارک متوجه تغییر حالت او شد. «خوب؟»

کندال آهسته گفت: «صاحب گاراژ و مکانیکش آنجا بودند. خون روی گلگیر را دیدند. به شان گفتم یک آهو را زیر گرفته‌ام و آنان گفتند که ماشین می‌بایست بیشتر از این آسیب می‌دید.»

سپس کندال مسأله‌ای را به یاد آورد. «مارک...»

«بله؟»

«منشی‌ام... به او هم همینها را گفتم. احساس کردم که حرفم را باور نکرد. بنابراین حتماً یکی از این سه نفر نامه را نوشته.»

مارک آهسته گفت: «نه.»

«منظورت چیست؟»

«بیا بنشین و گوش بده. هر کدام از این سه نفر اگر به تو مظنون شده بود، موضوع را برای خلیها تعریف می‌کرد. گزارش تصادف در تمام روزنامه‌ها بود. یک نفر دو دو تا چهار تا کرده. به نظر من این نامه بلوف بوده. می‌خواستند تو را امتحان کنند. اشتباه کردی آن پول را فرستادی.»

«چرا؟»

«چون حال مطمئن هستند که کار توست. متوجه نیستی؟ تو

متقاعدشان کردی.»

«آه، خدایا! حالا چه کار کنم؟»

مارک رناد لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «برای اینکه بفهمیم این حرامزاده‌ها چه کسانی هستند، فکری به ذهنم رسیده.»

□ □ □

ساعت ده صبح روز بعد، مارک و کندال در دفتر راسل گیبونز^۱، معاون بانک مانهاتان فرست سکيوریتی^۲ نشسته بودند.

آقای گیبونز گفت: «چه کمکی از من برمی‌آید؟»

مارک گفت: «مایلم یک حساب بانکی را در زوریخ بررسی کنم و

بینم صاحب حساب کیست؟»

گیبونز دستی به چانه‌اش کشید و گفت: «جرمی واقع شده؟»

مارک سراسیمه گفت: «نه. چرا این را می‌پرسید؟»

«خوب، بجز در مواردی که جرمی واقع شده یا نقض قوانین ایالات

متحد یا سوئیس، بانکهای سوئیس این اطلاعات را محرمانه می‌دانند.

اعتبار بانکهای سوئیس به همین رازداریشان است.»

«حتماً راهی هست که...»

«متأسفانه خیر.»

کندال و مارک به یکدیگر نگاه کردند. کندال کاملاً مأیوس به نظر

می‌رسید.

مارک از جا برخاست و گفت: «از اینکه وقتتان را به ما دادید،

متشکریم.»

«متأسفم که نتوانستم کمکی کنم.»

و آنان را تا جلوی در بدرقه کرد.

1- Russell Gibbons

2- Manhattan First Security

آن شب، وقتی کندال اتومبیلش را به گاراژ برد، نه سام در آن اطراف بود نه زد. او اتومبیلش را پارک کرد و وقتی از جلوی دفتر کوچک گاراژ عبور می کرد، از پنجره ماشین تحریری را روی میز دید. ایستاد و به آن خیره شد. خیلی دلش می خواست بداند آن ماشین تحریر حرف E را شکسته تایپ می کند یا نه.

با خود گفت: باید این را بفهمم.

به طرف دفتر رفت. لحظه ای درنگ کرد، سپس در را گشود و داخل شد. به سوی ماشین تحریر می رفت که ناگهان سروکله سام پیدا شد.

«شب بخیر، خانم رناد. فرمایشی دارید؟»

کندال وحشت زده برگشت و گفت: «نه. من... من الآن ماشینم را در

گاراژ گذاشتم. شب بخیر.»

و به سرعت به طرف در رفت.

«شب بخیر، خانم رناد.»

صبح روز بعد که کندال از جلوی دفتر گاراژ می گذشت، از ماشین تایپ خبری نبود. به جای آن یک کامپیوتر شخصی کوچک گذاشته بودند.

سام او را دید که به کامپیوتر خیره شده است. «قشنگ است، نه؟ تصمیم گرفتم پایه پای قرن بیستم پیش بروم.»

کندال با خود گفت: البته که باید این کار را بکنی. حالا از پیش

برمی آیی.

وقتی کندال این موضوع را با مارک در میان گذاشت، مارک گفت:

«احتمالش هست، ولی ما مدرک لازم داریم.»

□ □ □

صبح روز دوشنبه که کندال به دفتر کارش رفت، نادین منتظر او بود.

«حالتان بهتر است، خانم رناد؟»

«بله، متشکرم.»

«دیروز سالروز تولدم بود. ببینید شوهرم به ام چه داده!»

سپس به طرف کمد رفت و یک پالتوی پوست مینک بیرون آورد.

«زیبا نیست؟»

«سالی غلو نمی کرد. تو فوق العاده ای.»

«متشکرم.»

«تا به حال به رستوران هوستون^۱ رفته ای؟»

«نه.»

این یکی از بهترین رستورانهای کانزاس سیتی بود و جولیا استطاعتش را نداشت در چنین رستورانی غذا بخورد.

سرشام، تونی یک نفس راجع به خودش حرف زد، اما جولیا اهمیتی نمی داد. همان طور که سالی گفته بود تونی سرگرم کننده بود. شام فوق العاده بود. جولیا برای دسر سوفله ی شکلات سفارش داد و تونی بستنی. سپس هر دو قهوه خوردند.

وقتی صورتحساب را آوردند، تونی بدقت آن را بررسی کرد و گفت: «ظاهراً درست است. خوب، تو پاته و خرچنگ و سیب زمینی سرخ کرده و سالاد و سوفله خوردی، درست است؟»

جولیا مات و مبهوت به او نگاه می کرد. «بله، درست است.»

تونی بسرعت ارقام را با هم جمع زد و گفت: «بسیار خوب، سهم تو می شود پنجاه دلار و چهل سنت.»

«بیخشید، چه گفتی؟»

«گفتم سهم تو می شود پنجاه دلار و چهل سنت. می دانم زنهای این دوره و زمانه دلشان می خواهد مستقل باشند و دوست ندارند مردها برایشان خرج کنند. غیر از این است؟ عیب ندارد، سهم تو را برای انعام من می دهم.»

□ □ □

جولیا استانفورد از همخانه بودن با سالی لذت می برد. سالی همیشه شاداب و سرحال بود. قبلاً ازدواجی ناموفق کرده و سوگند خورده بود هرگز با هیچ مردی ارتباط برقرار نکند. جولیا درک نمی کرد که منظور سالی از به کارگیری واژه ی هرگز چیست، چون او هر هفته یک دوست عوض می کرد و استدلالش این بود که مردان متأهل بهتر هستند و باید از مردان مجرد پرسید که چرا هنوز مجردند.

او از جولیا پرسید: «تو با کسی بیرون نمی روی؟»

«نه، سالی. من دوست ندارم فقط برای اینکه بیرون بروم با کسی معاشرت کنم. دلم می خواهد با کسی بیرون بروم که واقعاً دوستش داشته باشم.»

«خوب، من یک خویش را سراغ دارم. حتماً عاشقش می شوی. اسمش تونی وینه تی^۱ است. خیلی از تو تعریف کرده ام. دلش می خواهد تو را ببیند.»

□ □ □

تونی وینه تی مردی بود بسیار بلند قد و بدقواره با موهایی پریشان.

سالی عذرخواهی کرد: «متأسفم، جولیا. او واقعاً شیرین و سرگرم‌کننده است. نمی‌دانم چرا این طور شد. باز هم او را می‌بینی؟»
 «از پس خرجش بر نمی‌آیم.»
 «باشد. یک نفر دیگر را به‌ات معرفی می‌کنم.»
 «نه، سالی. راستش...»
 «به من اعتماد کن.»

□ □ □

تد ریدل^۱ مردی سی و شش - هفت ساله و بسیار جذاب بود. او جولیا را به رستوران جنی^۲ واقع در استربری^۳ برد.
 «باید از سالی تشکر کنم که تو را به من معرفی کرد.»
 «متشکرم.»
 «سالی به تو گفته که من یک مؤسسه‌ی تبلیغاتی دارم؟»
 «نه.»

«آه. یکی از بزرگترین مؤسسات کانزاس سیتی مال من است. همه سرا می‌شناسند.»
 «اوه. من...»
 «بعضی از بزرگان کشور مشتری ما هستند.»
 «راستی؟ من...»
 «بله. ما عهده‌دار کارهای اشخاص صاحب نام، بانکها، شرکت‌های تجاری، فروشگاه‌های زنجیره‌ای...»
 «خوب، من...»
 «و سوپرمارکتها هستیم. اسم هر چه را بیاوری، کارهای تبلیغاتی‌اش

با ماست.»
 «این...»
 «بگذار برایت تعریف کنم از کجا شروع کردیم.»
 و در طول شام، تد ریدل زبان به دهان نگرفت و یک نفس از خودش گفت.

□ □ □

سالی عذرخواهی کرد: «حتماً عصبی بوده.»
 «بهتر است بدانی مرا هم عصبی کرد. اگر یک وقت خواستی چیزی از زندگی تد ریدل از روز تولدش تا حالا بدانی، از من بپرس.»
 «جری مک‌کینلی^۱.»
 «چه؟»
 «همین الان یادش افتادم. جری مک‌کینلی. معرکه است.»
 «نه، سالی. متشکرم.»

□ □ □

هنری وسون^۲ در همان ساختمانی که شرکت پیترز، ایستمن و تالکین قرار داشت، صاحب یک مؤسسه‌ی حسابرسی بود. جولیا هفته‌ای دو - سه بار در آسانسور او را می‌دید. مردی جالب و دلنشین به نظر می‌رسید. سی و خرده‌ای ساله به نظر می‌رسید. باهوش و آرام بود، عینکی با قاب مشکی به چشم می‌زد و رنگ موهایش حنایی بود.
 آشنایی آنان با سر تکان دادنهای مؤدبانه شروع شد و به «صبح بخیر» و «امروز سرحال به نظر می‌رسی» رسید. بعد از چند ماه هنری وسون او را به شام دعوت کرد و مشتاقانه منتظر جواب شد.

جولیا لبخندی زد و موافقت کرد.

□ □ □

هنری بی‌درنگ عاشق جولیا شد. آن شب او را به رستوران ای.بی.تی برد که یکی از بهترین رستورانهای کانزاس سیتی به‌شمار می‌رفت. آشکارا از بودن با جولیا هیجان‌زده بود.

او در مورد خود چیز زیادی نگفت. «من در همین کانزاس سیتی خودمان متولد شده‌ام. پدرم هم همینجا متولد شده بود. دانه‌ی بلوط همیشه زیر درختش می‌افتد. منظورم را می‌فهمی؟ همیشه می‌دانستم حسابدار می‌شوم. وقتی مدرسه را تمام کردم، در مؤسسه‌ی مالی بیگلو و بنسون^۱ مشغول کار شدم و حالا خودم یک مؤسسه دارم.»

«خیلی خوب است.»

«هرچه گفتنتی بود، گفتم. حالا تو راجع به خودت بگو.»

جولیا ساکت ماند، از ذهنش گذشت: من بچه‌ی نامشروع یکی از ثروتمندترین مردان دنیا هستم. احتمالاً اسمش را شنیده‌ای. همین چند وقت پیش غرق شد. من یکی از وراثت او هستم. نگاهی به دور و بر آن سالن مجلل انداخت: اگر دلم می‌خواست می‌توانستم این رستوران را بخرم. شاید می‌توانستم تمام این شهر را بخرم.

هنری به او نگاه می‌کرد: «جولیا؟»

«اوه، من را ببخش... من در میلوآکی به دنیا آمدم. پدرم... پدرم وقتی بچه بودم، مرد. من و مادرم دایم سفر می‌کردیم. وقتی مادرم مرد، تصمیم گرفتم همینجا بمانم و کاری پیدا کنم.»

امیدوارم بلای پینوکیو سرم نیاید.

هنری وسون دست او را گرفت و گفت: «پس هیچ وقت مردی از تو مراقبت نکرده... راستش... راستش من دلم می‌خواهد بقیه‌ی عمر این کار را بکنم.»

جولیا مات و مبهوت به او نگاه کرد: «ولی ما هنوز درست و حسابی یکدیگر را نمی‌شناسیم!»

«خوب، سعی می‌کنیم بشناسیم.»

□ □ □

وقتی جولیا به خانه برگشت، سالی منتظرش بود.

«خوب؟ چطور بود؟»

«او دوست داشتنی است و...»

«عاشق تو شده!»

جولیا لبخند زد: «گمان می‌کنم ازم تقاضای ازدواج کرد.»

چشمان سالی گرد شد: «خیال می‌کنی؟ خدای بزرگ! یعنی مطمئن نیستی از تو تقاضای ازدواج کرده یا نه؟»

«خوب، او گفت که تا آخر عمر می‌خواهد از من مراقبت کند.»

سالی شادمانانه فریاد زد: «این پیشنهاد ازدواج است! زنش شو. معطلش نکن. قبل از اینکه تغییر عقیده بدهد، زنش شو!»

جولیا خندید: «حالا چه عجله است؟»

«به حرفم گوش بده. برای شام دعوتش کن. من غذا می‌پزم و تو بگو

خودت پخته‌ای.»

جولیا خندید و گفت: «نه، متشکرم. اگر یک وقت خیال ازدواج به

سرم بزند، ممکن است غذای چینی آماده بخرم، اما مطمئن باش میز شام را با گل و شمع خوشگلش می‌کنم.»

□ □ □

در دیدار بعدی، هنری گفت: «می‌دانی، کانزاس سیتی جای خوبی برای تربیت بچه است.»
«بله. همین‌طور است.»

تنها مشکل جولیا این بود که مطمئن نبود دلش بخواهد بچه‌های او را بزرگ کند. او مردی شایسته و متین و قابل اعتماد بود اما...
جولیا موضوع را با سالی در میان گذاشت. «دایم از من تقاضای ازدواج می‌کند.»

«چطور آدمی است؟»

جولیا لحظه‌ای به فکر فرو رفت. سعی می‌کرد بهترین و هیجان‌انگیزترین چیزهای ممکن را در مورد هنری و سون را به ذهن بیاورد. «او قابل اعتماد، متین، شایسته و نجیب است.»

سالی لحظه‌ای به او نگاه کرد و گفت: «به عبارت دیگر، بیو است.»
جولیا با حالت تدافعی گفت: «نه، بیو نیست.»

سالی سرش را تکان داد و گفت: «چرا هست. زنش شو.»
«چه؟»

«گفتم زنش شو. پیدا کردن شوهر خوب و بیوکار آسانی نیست.»

□ □ □

فاصله‌ی بین از این حقوق تا آن حقوق یک عمر بود و جان آدم را بالا می‌آورد. مالیات و اجاره خانه و هزینه‌های اتومبیل و خورد و خوراک و پوشاک چیزی از حقوق باقی نمی‌گذاشت. جولیا یک تویوتای مدل پایین داشت که انگار خرج آن بیشتر از خرج خودش بود. او دایم از سالی پول قرض می‌کرد.

□ □ □

یک شب که او داشت لباس می‌پوشید، سالی گفت: «امشب هم نان

هنری در روغن است. می‌خواهد تو را کجا ببرد؟»
«کنسرت موسیقی. کلونته لین^۱ برنامه دارد.»
«آفازاده باز هم تقاضای ازدواج کرده؟»

جولیا مکث کرد. در واقع هر وقت آنان با هم بودند، هنری پیشنهاد ازدواج می‌داد و جولیا احساس می‌کرد تحت فشار است، اما نمی‌توانست بله را بگوید.

سالی گفت: «او را از دست نده.»

جولیا فکر کرد: احتمالاً حق با اوست. هنری و سون شوهر خوبی می‌شود. او... متین و شایسته و قابل اعتماد است... اما آیا اینها کافی‌ست؟

وقتی جولیا می‌خواست از در بیرون برود، سالی او را صدا کرد.
«می‌توانم امشب کفش مشکی تو را بپوشم؟»
«البته.»

بعد از اینکه جولیا رفت، سالی به اتاق او رفت و درِ کمد را باز کرد. کفشهای مورد نظر او روی طبقه بالایی بود. همین که خواست آنها را بردارد، جعبه‌ای پایین افتاد و محتویاتش روی زمین ولو شد. سالی دولا شد تا کاغذهایی را که روی زمین ریخته بود، جمع کند. آنها بریده‌هایی از روزنامه‌ها، عکسها و مقالاتی درباره‌ی هری استانفورد و خانواده‌اش بود. به نظر می‌رسید تعدادشان از صد تا بیشتر است.

ناگهان جولیا با عجله وارد اتاق شد. «یادم رفت...»

و وقتی چشمش به آن اوراق افتاد، درجا میخکوب شد. «چه کار می‌کنی؟»

«متأسفم. می‌خواستم کفشها را بردارم، این جعبه افتاد پایین.»
جولیا سرخ شده بود. خم شد و بسرعت شروع به جمع‌آوری
کاغذها کرد.

سالی گفت: «نمی‌دانستم به آدمهای کله‌گنده علاقه داری.»
جولیا در سکوت به کار جمع‌آوری کاغذها ادامه داد. دسته‌ای
عکس و کاغذ را در جعبه گذاشته بود که به آویزی طلا به شکل قلب
برخورد. آن را مادرش به او داده بود. جولیا آویز را کنار گذاشت. سالی
مات و مبهوت به او نگاه می‌کرد.

«جولیا؟»

«بله؟»

«چرا این قدر به هری استانفورد علاقه‌مندی؟»

«من... من به او علاقه‌ای ندارم. این آویز را مادرم به‌ام داده.»

سالی شانه‌ای بالا انداخت و بریده‌ی روزنامه‌ای را برداشت و عنوان
بالای صفحه توجهش را جلب کرد: سرمایه‌دار بزرگ و روابط
عاشقانه‌اش با معلم سرخانه‌ی فرزندانش... نوزاد نامشروع متولد شد...
از مادر و دختر خیری نیست.

سالی با دهان باز به جولیا زل زد. «خدای بزرگ! تو دختر هری
استانفورد هستی!»

جولیا لب از لب نگشود. سرش را تکانی داد و به جمع‌آوری کاغذها
ادامه داد.

«درست نمی‌گویم؟»

جولیا ایستاد. «خواهش می‌کنم، سالی. ترجیح می‌دهم درباره‌اش
حرف نزنم.»

سالی از جا پرید و گفت: «ترجیح می‌دهی درباره‌اش حرف نزنی؟ تو

دختر یکی از ثروتمندترین مردهای دنیا هستی و دلت نمی‌خواهد
درباره‌اش حرف بزنی؟ مگر توی آن کله‌ی پوکت مخ نیست؟»
«سالی...»

«می‌دانی چه ثروتی دارد...؟ میلیاردها دلار.»

«به من مربوط نیست.»

«اگر دخترش باشی، چرا، مربوط است. تو یکی از وراث او هستی.
تنها کاری که باید بکنی این است که بروی سراغ خانواده‌ات.»

«نه.»

«یعنی چه که نه؟»

«تو نمی‌فهمی.»

جولیا خود را روی تختخواب انداخت و گفت: «هری استانفورد مرد
بدی بود. مادر من را از خودش راند. مادرم از او نفرت داشت. من هم
ازش متنفرم.»

«آدم از کسانی که این قدر پول و پله دارند متنفر نمی‌شود. درکشان
می‌کنند.»

«من پول او را نمی‌خواهم.»

«جولیا، وارث چنین ثروتی در آپارتمانی نکستی زندگی نمی‌کند و از
دست دوم فروشی لباسهای ارزان‌قیمت نمی‌خرد و پول قرض نمی‌کند تا
اجاره خانه‌اش را بدهد. اگر خانواده‌ات بفهمند تو چه وضع نکبت‌باری
داری، این تحقیر را تحمل نمی‌کنند.»

«آنان حتی نمی‌دانند من زنده‌ام.»

«پس باید به‌شان بگویی.»

«سالی...»

«بله؟»

«گیرنده.»

سالی مدتی طولانی او را نگاه کرد. سپس گفت: «باشد. هرچه تو بگویی... راستی، می‌توانی تا اول برج یکی - دو میلیون به من قرض بدهی؟»

۲۰

تایلر با مرز جنون فاصله‌ای نداشت. در بیست و چهار ساعت گذشته به طور مرتب به دانیل زنگ زده و کسی گوشی را برنداشته بود. تایلر عذاب می‌کشید. با کیست؟ چه کار می‌کند؟

گوشی را برداشت و دوباره شماره گرفت. تلفن مدتی طولانی زنگ خورد و درست لحظه‌ای که تایلر می‌خواست گوشی را بگذارد، دانیل گوشی را برداشت. «الو؟»

«دانیل، حالت چطور است؟»

«تو دیگر که هستی؟»

«تایلر.»

«تایلر..؟ آه، آره.»

تایلر بشدت احساس ناامیدی کرد. «حالت چطور است؟»

«خوبم.»

«یادت می‌آید به‌ات گفتم خبر جالبی برایت دارم؟»

دانیل با لحنی بی‌اعتنا گفت: «خوب؟»

«یادت است می‌گفتی دلت می‌خواهد با یک کشتی تفریحی سفید به

سنت تروپه بروی؟»

«خوب که چه؟»

«دلت می خواهد ماه آینده برویم؟»

«شوخی می کنی؟»

«البته که نه. خیلی هم جدی می گویم.»

«والله چه بگویم؟ لابد با یک کله گنده‌ی خرپول دوست شده‌ای؟»

«نه. می خواهم یک کشتی تفریحی بخرم.»

«کلک ملکی که توی کار نیست، قاضی؟»

«کلک؟ نه. البته که نه. تازگیها کلی پول به دست آورده‌ام.»

«گفتی سنت ترویه؟ باشد. بدم نمی آید با تو بیایم.»

تایلر عمیقاً احساس آرامش کرد. «عالی ست. نکند تا آن موقع...؟»

حتی دلش نمی خواست درباره اش فکر کند. «با تو تماس می گیرم،

دانیل.»

و گوشی را گذاشت. لبه‌ی تخت نشست و در فکر فرو رفت. بدم

نمی آید با تو بیایم. می توانست مجسم کند که با او در یک کشتی تفریحی

زیبا روی آب است و دور دنیا را می چرخد. با او!

تایلر دفتر راهنمای تلفن را برداشت و صفحات آگهیها را آورد.

□ □ □

دفتر شرکت کشتیهای تفریحی آلدن^۱ در ساختمانهای تجاری

اسکله‌ی بوستون قرار داشت. وقتی تایلر وارد شد، مدیر فروش به

استقبال او رفت.

«در خدمتان هستم، قربان.»

تایلر نگاهی به او انداخت و با لحنی بی اعتنا گفت: «می خواهم یک

کشتی تفریحی بخرم.»

او بی اختیار این جمله را بر زبان آورد. گرچه از کشتی تفریحی پدرش هم ارث می برد، اصلاً خیال نداشت در آن با خواهر و برادرش شریک باشد.

«موتوردار یا بادبانی؟»

«والله... نمی دانم. می خواهم دور دنیا را با آن بگردم.»

«در این صورت باید موتور داشته باشد.»

«می خواهم رنگش سفید باشد.»

مدیر فروش نگاهی غریب به او انداخت. «بله. حتماً. اندازه اش

چطور؟»

تایلر فکر کرد: بلو اسکایز نزدیک شصت متر طول دارد.

و با صدای بلند گفت: «شصت و پنج متر.»

مدیر فروش چند بار پلک زد و گفت: «بسیار خوب. البته کشتی

دلخواه شما خیلی گران خواهد بود، آقای...»

«قاضی استانفورد. من پسر هری استانفورد هستم.»

گل از گل مدیر فروش شکفت.

تایلر گفت: «پولش مهم نیست.»

«مسلماً همین طور است، قاضی استانفورد. ما یک کشتی تفریحی

برایتان پیدا می کنیم که همه حسرتش را بخورند و البته رنگش هم سفید

خواهد بود. بفرمایید. عکس تمام کشتیهای ما در این آلبوم است. آنها را با

خودتان ببینید. از هر کدام خوشتان آمد، خیرم کنید.»

□ □ □

وودی استانفورد در فکر اسبهای چوگان بود. در تمام عمرش مجبور

بود سوار اسبهای دوستانش شود، اما حالا می توانست بهترین اسبهای

دنیا را بخرد. حالا پای تلفن بود و با می می کارسون حرف می زد. بشدت

هیجان زده بود.

«می می، من می خواهم اسبهای تو را بخرم... همه ی اسبهایت را... جدی می گویم... باشد...»

مکالمه ی آنان نیم ساعت طول کشید. بعد از اینکه وودی گوشی را گذاشت، پوزخندی زد و رفت تا پگی را پیدا کند. پگی تک و تنها در ایوان نشسته بود. هنوز صورتش کبود بود.

«پگی...»

پگی محتاطانه سرش را بالا کرد. «بله؟»

«من باید با تو حرف بزنم... نمی دانم... نمی دانم از کجا شروع کنم.» پگی در سکوت منتظر نشست.

وودی نفسی عمیق کشید و گفت: «می دانم شوهر بدی بوده ام. بعضی کارهایم اصلاً توجیه پذیر نبوده. ولی عزیزم، حالا دیگر وضع عوض شده. می توانی بفهمی؟ ما پولداریم. واقعاً پولداریم و من می خواهم تلافی کنم... این دفعه دیگر واقعاً ترک می کنم. راست می گویم. زندگی مان کاملاً دگرگون می شود.»

پگی در چشمان وودی نگاه کرد و با لحنی بدون احساس گفت: «واقعاً، وودی؟»

«بله. قول می دهم. می دانم قبلاً هم از این حرفها زده ام. اما این بار واقعاً عمل می کنم. تصمیمم را گرفته ام. به یک درمانگاه می روم که بتوانند درمانم کنند. می خواهم از این جهنمی که در آن دست و پا می زنم، خلاص شوم.»

آهنگ صدایش پر از نومیدی و استیصال بود. «بدون تو نمی توانم این کار را بکنم، پگی. می دانی که نمی توانم.»

پگی مدتی طولانی او را نگاه کرد. سپس دستش را دور شانه ی او

حلقه کرد و گفت: «عزیز دلم، می فهمم، کمکت می کنم.»

□ □ □

و قتش بود مارگو پاسنر رزهیله را ترک کند. تایلر او را در اتاق مطالعه پیدا کرد و در را بست.

«مارگو، می خواستم دوباره ازت تشکر کنم.»

مارگو لیخنندی زد. «خوش گذشت. جالب بود. شاید می بایست هنرپیشه می شدم.»

تایلر هم خندید. «بی تردید کارت می گرفت. توانستی همه شان را فریب بدهی.»

«سیاهشان کردم، نه؟»

تایلر پاکتی از جیبش بیرون آورد. «بیا، این هم بقیه ی پول و بلیت برگشت به شیکاگو.»

«متشکرم.»

تایلر نگاهی به ساعتش انداخت. «بهتر است راه بیفتی.»

«باشد. من هم باید از تو تشکر کنم. بابت زندان و بقیه ی چیزها.»

«مهم نیست. سفر بخیر.»

«متشکرم.»

تایلر ایستاد و مارگو را که می رفت و سایلش را جمع کند، تماشا کرد. با خود گفت: کیش - مات.

□ □ □

مارگو پاسنر در اتاقش مشغول چمدان بستن بود که کندال وارد شد.

«سلام، جولیا. فقط می خواستم بگویم... داری چه کار می کنی؟»

«برمی گردم خانه.»

کندال ناباورانه به او نگاه کرد. «چرا به این زودی؟ امیدوار بودم

مدتی با هم باشیم و بیشتر یکدیگر را بشناسیم. سالهای زیادی از هم دور بوده ایم و باید جبران کنیم.»
«باشد یک وقت دیگر.»

کندال روی تخت نشست و گفت: «معجزه بود که بعد از این همه سال یکدیگر را پیدا کردیم.»

مارگو همچنان وسایلش را جمع می کرد. «آره، معجزه بود.»
«حتماً احساسات مثل احساس سیندرلاست. منظورم این است که تا دیروز کاملاً معمولی زندگی می کردی و امروز یک میلیارد دلار داری.»
مارگو دست از کار کشید. «چه گفتمی؟»

«گفتم...»

«یک میلیارد دلار؟»

«بله. طبق وصیتنامه ی پدر، سهم هر کدام از ما همین قدر است.»
مارگو مات و مبهوت به کندال خیره شد. «یک میلیارد دلار به هر کدام از ما می رسد؟»

«بله. مگر تو نمی دانستی؟»

مارگو آهسته گفت: «نه. کسی به من چیزی نگفته بود.»

لحظه ای متفکرانه سکوت کرد. سپس گفت: «می دانی، کندال. شاید حق با توست. ما باید بیشتر با هم آشنا شویم.»

□ □ □

تایلر در ایوان طبقه ی بالا در حال تماشای عکسهای کشتیهای تفریحی بود که کلارک آمد. «معذرت می خواهم، قاضی استانفورد. شما را پای تلفن می خواهند.»

«همینجا حرف می زنم.»

کیت پرسید: «از شیکاگو زنگ می زد. «تایلر؟»

«بله.»

«خبر خوبی برایت دارم!»

«اوه.»

«من دارم بازنشسته می شوم. دلت می خواهد قاضی ارشد شوی؟»
چیزی نمانده بود تایلر از خنده منفجر شود. اما فقط گفت: «خیلی عالی ست.»

«خوب، پست تازه ات را تبریک می گویم.»

«راستش من... من نمی دانم چه بگویم.»

چه بگویم؟ بگویم که میلیاردرها هیچ وقت پشت کرسی قضاوت دادگاههای بوگندوی شیکاگو نمی نشینند تا برای مجرمان بوگندوتر حکم صادر کنند؟ بگویم که تا چند روز دیگر با کشتی تفریحی ام می روم که دور دنیا را بگردم؟

«چه موقع می توانی خودت را به شیکاگو برسانی؟»

«مدتی طول می کشد، کیت. اینجا خیلی کار دارم.»

«باشد. منتظرت می مانیم. خداحافظ.»

ول معطلید!

تایلر خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. نگاهی به ساعتش انداخت. وقتش بود مارگو به فرودگاه برود. به طبقه ی بالا رفت تا ببیند او آماده هست یا نه. وقتی وارد اتاق شد، مارگو وسایلش را از چمدان بیرون می آورد. تایلر تعجب کرد.

«تو که هنوز آماده نیستی!»

مارگو سرش را بالا کرد و لبخند زد: «نه. دارم وسایلم را از چمدان درمی آورم. فکرهایم را کرده ام. از اینجا خوشم می آید. می خواهم مدتی اینجا بمانم.»

تایلر ابرو درهم کشید و گفت: «یعنی چه؟ تو باید به پرواز برسی.»
 «نگران نباش. هواپیمای دیگری هم هست... خدا را چه دیدی!
 شاید خودم یک هواپیمای شخصی بخرم.»

«معلوم است چه می‌گویی؟»

«تو به‌ام گفتی می‌خواهی کمکت کنم سربه‌سر یک نفر بگذاری.
 «خوب؟»

«ظاهراً سربه‌سر من گذاشتی. من یک میلیارد دلار می‌ارزم.»

تایلر جوش آورد: «ازت می‌خواهم همین الآن از اینجا بروی.»

«تو می‌خواهی؟ به نظرم گفتی هر وقت آماده شدم از اینجا بروم.»

خوب، من هنوز آماده نیستم.»

تایلر مدتی او را برانداز کرد. «حرف حسابت چیست؟»

مارگو سرش را به نشانه‌ی رضایت تکان داد. «حالا شد! من یک

میلیارد دلار سهمم را می‌خواهم. تو می‌خواستی آن را بالا بکشی، نه؟ من

خبیر دارم چه نقشه‌ای کشیده بودی. اما یک میلیارد دلار... حالا دیگر فرق

می‌کند. من حقم را می‌خواهم.»

ضربه‌ای به در خورد و کلارک گفت: «ببخشید، ناهار حاضر است.»

مارگو رو به تایلر کرد: «تو برو. من ناهار نمی‌خورم. کارهای مهم‌تری

دارم.»



عصر آن روز بسته به دنبال بسته به رزهیل رسید. جعبه‌های لباس از

مغازهی آرمانی^۱، لباسهای ورزشی از فروشگاه اسکاسی^۲، لباسهای زیر

ابریشمین مارک جردن مارش^۳، یک دستبند برلیان کارتیبه، و تمام بسته‌ها

1- Armani

2- Scassi

3- Jordan Marsh

به سفارش دوشیزه جولیا استانفورد بود.

ساعت چهار و نیم بعدازظهر که مارگو وارد شد، تایلر خشمگین
 انتظارش را می‌کشید.

«معلوم است چه غلطی می‌کنی؟»

مارگو لبخند زد. «به چند تا چیز احتیاج داشتم. هر چه باشد، خواهر

تو باید خوش لباس باشد، نه؟ اگر بدانی وقتی می‌فهمند یک استانفورد

هستی چه اعتباری به‌ات می‌دهند، از تعجب شاخ درمی‌آوری. ببینم، تو

پول اینها را می‌پردازی، مگر نه؟»

«جولیا...»

«من مارگو هستم. راستی، عکس کشتیها را دیدم. خیال داری یکی

بخری؟»

«به تو مربوط نیست.»

«خیلی هم مربوط است. شاید با هم به سفری دریایی برویم. اسم

کشتی را می‌گذاریم مارگو. یا شاید بهتر باشد اسمش را بگذاریم جولیا.

می‌توانیم با هم دنیا را دور بزنیم. من دوست ندارم تنها باشم.»

تایلر نفسی عمیق کشید. «ظاهراً تو را دست کم گرفته بودم. خیلی

زرنگی.»

«اگر تو می‌گویی، حتماً هستم.»

«امیدوارم عاقل هم باشی.»

«بستگی دارد به چه می‌گویی عاقل.»

«یک میلیون دلار نقد.»

ضربان قلب مارگو شدت گرفت. «خریده‌های امروز هم مال خودم؟»

«همه‌اش.»

مارگو نفسی عمیق کشید. «معامله انجام شد.»

«بسیار خوب. به محض اینکه بتوانم پول را به ات می دهم. من تا چند روز دیگر به شیکاگو برمی گردم.»

کلیدی از جیبش درآورد و گفت: «این هم کلید خانه‌ام. همانجا بمان و منتظرم باش. با هیچ‌کس هم حرف نزن.»

مارگو درحالی که سعی می‌کرد هیجان‌اش را پنهان کند، گفت: «باشد.» و فکر کرد: شاید می‌بایست پول بیشتری می‌خواستم.

«در پرواز بعدی برایت جا رزرو می‌کنم.»

«چیزهایی که خریده‌ام چه می‌شود؟»

«همه را برایت پست می‌کنم.»

«خوب است. هر دو بخوبی از عهده برآمدیم، نه؟»

تایلر سرش را تکان داد: «بله.»

□ □ □

او شخصاً مارگو را به فرودگاه رساند تا از رفتنش مطمئن شود.

در فرودگاه مارگو گفت: «به بقیه چه می‌گویی؟ منظورم در مورد رفتن

من است.»

«می‌گویم برای عیادت یکی از دوستان نزدیکت که بیمار شده به

آمریکای جنوبی رفته‌ای.»

مارگو نگاه مشتاقش را به او دوخت. «بگذار یک چیزی به ات

بگویم، عالیجناب. آن سفر دریایی ممکن است بد فکری نباشد.»

از بلندگو اعلام شد که مسافران شیکاگو سوار شوند.

«به نظرم دیگر باید بروم.»

«پرواز خوبی داشته باشی.»

«متشکرم. در شیکاگو می‌بینمت.»

تایلر ایستاد تا او وارد ترمینال خروجی شد و آن قدر منتظر ماند تا

هوایما از زمین بلند شد. سپس به طرف لیموزین برگشت و به راننده گفت: «رزهیل.»

□ □ □

وقتی تایلر به رزهیل رسید یکراست به اتاقش رفت و به قاضی کیت بررسی تلفن کرد.

«ما همه منتظرت هستیم، تایلر. کی برمی‌گردی؟ می‌خواهیم به افتخارت جشن بگیریم.»

«بزودی برمی‌گردم، کیت. تلفن زدم تا در مورد مشکلی که برایم پیش آمده کمکم کنی.»

«حتماً. چه کاری می‌توانم برایت بکنم؟»

«مجرمی را که می‌خواستم کمکش کنم به خاطر می‌آوری؟ مارگو پاسنر.»

«یادم می‌آید؟ چه شده؟»

«بدبخت فلک‌زده خیال می‌کند خواهر من است. تا اینجا تعقیب کرده. می‌خواست مرا بکشد.»

«خدای بزرگ! وحشتناک است.»

«الآن در راه شیکاگوست. کلید خانه‌ام را دزدیده و نمی‌دانم چه خیالی دارد. روانی خطرناکی است. تهدید کرده تمام خانواده‌ی مرا

می‌کشد. می‌خواهم ترتیبی بدهی یکراست ببرندش آسایشگاه روانی رید^۱ و همانجا نگهش دارند. استاد مربوط را هم برایم فاکس کنید تا امضا

کنم. وقتی برگشتم، خودم ترتیب معاینات روانی او را می‌دهم؟»

«باشد، تایلر. فوراً ترتیبش را می‌دهم.»

«ممنون می شوم. او در پرواز ۳۰۷ هواپیمایی یونایتد ایرلاینز^۱ است. ساعت هشت و ربع وارد شیکاگو می شود. پیشنهاد می کنم چند نفر را برای بازداشتش به فرودگاه بفرست. بگو خیلی مراقب باشند. در آسایشگاه تحت حفاظت شدید قرارش بدهند و ممنوع الملاقاتش کنند.»
«ترتیبش را می دهم، تایلر. متأسفم که این طور شد.»
تایلر با لحنی بی اعتنا گفت: «به قول معروف، ترحم بر پلنگ تیزدندان، ستمکاری بود بر گوسفندان.»

□ □ □

آن شب سر شام کندال پرسید: «جولیا با ما شام نمی خورد؟»
تایلر با لحنی متأثر گفت: «متأسفانه، نه. از من خواست از طرف او با همه تان خداحافظی کنم. برای نگهداری از یکی از دوستانش که مشکل قلبی دارد به آمریکای جنوبی رفت. بکهو پیش آمد.»
«اما هنوز که تکلیف وصیتنامه...»
«جولیا به من وکالت داد و خواست ترتیبی بدهم تا سهمش در جایی سرمایه گذاری شود.»

پیشخدمت کاسه ای آبگوشت صدف جلوی او گذاشت. تایلر گفت:
«اوه، خوشمزه به نظر می رسد. چقدر امشب گرسنه هستم!»

□ □ □

پرواز ۳۰۷ هواپیمایی یونایتد ایرلاینز طبق برنامه به فرودگاه اوهر^۲ نزدیک می شد. صدای میهماندار از بلندگو به گوش رسید: «خانمها، آقایان، لطفاً کمر بندهایتان را ببندید.»

مارگو پاسنر از پرواز بسیار لذت برده بود. تمام طول راه را در این

فکر بود که با یک میلیون دلارش و تمام لباسها و جواهراتی که خریده است، چه کار کند. همه ای اینها صدقه سر جرمهایی بود که مرتکب شدم! وقتی هواپیما به زمین نشست، مارگو وسایلش را جمع کرد و از پله های هواپیما سرازیر شد. یکی از میهمانداران درست پشت سرش می آمد. نزدیک هواپیما آمبولانسی ایستاده بود و دو پزشک یار سفیدپوش و یک پزشک در کنار آن دیده می شدند. میهماندار آنان را دید و به مارگو اشاره کرد.

به محض اینکه مارگو به آخرین پله رسید، یکی از آنان جلو آمد و گفت: «معذرت می خواهم.»

مارگو سرش را بالا کرد و گفت: «بفرمایید؟»

«شما مارگو پاسنر هستید؟»

«بله. چطور مگر؟»

«من دکتر زیمرمن^۱ هستم. شما باید با ما بیایید.»

بازوی مارگو را گرفت و او را به طرف آمبولانس برد.

مارگو سعی کرد بازویش را از دست او بیرون بکشد. «صبرکن، ببینم! چه کار می کنی؟»

دو مرد سفیدپوش جلو آمدند و بازوی مارگو را گرفتند.

دکتر زیمرمن گفت: «آرام باشید، خانم پاسنر.»

مارگو فریاد کشید: «کمک! کمک! کمک کنید!»

مسافران شگفت زده او را نگاه می کردند.

مارگو فریاد کشید: «چرا ماتتان برده؟ مگر نمی بینید دارند مرا می دزدند؟ من جولیا استانفورد هستم. دختر هری استانفورد.»

دکتر زیمرمن با لحنی آرامش‌بخش گفت: «البته که هستید. فقط آرام باشید.»

درحالی که مارگو پاسنر فریادکشان و تفلاکنان به سمت آمبولانس کشیده می‌شد، مسافران ایستاده بودند و نگاه می‌کردند. در داخل آمبولانس، دکتر زیمرمن سرنگی برداشت، آن را به بازوی مارگو فرو کرد و گفت: «آرام باش. همه چیز درست می‌شود.»
مارگو گفت: «شماها دیوانه‌اید! حتماً دیوانه...»
و پلکهایش روی هم افتاد.
درهای آمبولانس بسته شد و آمبولانس بسرعت به راه افتاد.

□ □ □

وقتی به تایلر خبر دادند، با صدای بلند خنندید. می‌توانست آن هرزه‌ی طمعکار را مجسم کند که چطور دست و پا بسته به تیمارستان بردندش. حالا او ترتیبی می‌داد که مارگو بقیه‌ی عمرش را در بیمارستان روانی سرکند.

حالا دیگر واقعاً بازی تمام شد. من بروم! پیرمرد اگر بفهمد من تشکیلات استانفورد را قبضه کرده‌ام، تنش توی قبر می‌لرزد. البته اگر قبری داشته باشد. من تمام آرزوهای دانیل را برآورده خواهم کرد.
همه چیز کامل و بی‌نقص بود.

وقایع آن روز او را هیجانزده کرده بود. احتیاج به کمی آرامش دارم. چمدانش را باز کرد و نسخه‌ای از کتاب راهنمای دامرون^۱ بیرون کشید. کتاب حاوی فهرست بارهای بوستون بود. بازکوئست^۲ را انتخاب کرد. با خود گفت: از خیر شام می‌گذرم و یگراست به بار می‌روم...

عجب تناقضی!

□ □ □

جولیا و سالی لباس می‌پوشیدند که به سرکارشان بروند. سالی پرسید: «دیشب خوش گذشت؟»
«مثل همیشه بود.»
«به همان بدی؟ بینم، کارتهای عروسی تان را فرستاده‌اید؟»
«خدا نکند، سالی. هنری خیلی خوب است اما... تیکه‌ی من نیست.»

«بیا، جولیا. اینها مال توست.»

و پنج پاکت به دست او داد. هر پنج تا صورتحساب بود. جولیا پاکتها را باز کرد. موعد سه تا از آنها سررسیده بود و یکی دیگرش هم اخطاربه بود. جولیا لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «سالی، می‌توانی کمی به من قرض بدهی؟»

سالی بهت‌زده به او نگاه کرد. «من که اصلاً نمی‌توانم بفهمم تو چه جور آدمی هستی؟»
«منظورت چیست؟»

«تو مثل برده‌ها بیگاری می‌کنی. نمی‌توانی صورتحسابهایت را پردازی و تنها کاری که باید بکنی این است که به خودت تکان بدهی و صاحب چند میلیون بشوی، حالا یک کم بالا یک کم پایین.»
«آن پول مال من نیست.»

سالی عصبانی شد. «البته که مال توست! هری استانفورد بابات بود، نبود؟ بنابراین این ارثیه حق توست، لعنتی! آه، چقدر من می‌گویم بنابراین.»

«فراموشش کن. من که به تو گفته‌ام او با مادرم چه کار کرد. مطمئنم

یک پاپاسی برای من گذاشته.»

سالی آهی کشید و گفت: «لعتنی! مرا باش که خیال می‌کردم همخانه‌ام میلیونر می‌شود.»

هر دو به طرف پارکینگ به راه افتادند. جای اتومبیل جولیا خالی بود. او بهت‌زده گفت: «ماشینم نیست.»

«مطمئن دیشب همینجا پارکش کردی؟»

«بله.»

«پس آن را دزدیدند.»

«نه!»

«منظور چیست که نه.»

«سه ماه بود قسطش را نداده بودم. حتماً ضبطش کرده‌اند.»

«خیلی خوب است. نور علی نور شد.»

سالی نمی‌توانست فکر همخانه‌اش را از سر بیرون کند. با خود می‌گفت: مثل قصه‌ی شاه‌پریان است. شاهزاده‌ای که نمی‌داند شاهزاده است. البته با این فرق که او می‌داند شاهزاده است، فقط آن قدر مغرور است که حاضر نیست پا پیش بگذارد. منصفانه نیست! خانواده‌اش آن همه پول دارد و او باد هوا هم نصیبش نمی‌شود. اگر نمی‌خواهد کاری بکند، من می‌کنم. حتماً ممنونم می‌شود.

آن شب، بعد از اینکه جولیا از خانه بیرون رفت، سالی به سراغ بریده روزنامه رفت. روزنامه‌ای را از جعبه بیرون آورد که در آن نوشته بود وراثت استانفورد برای شرکت در مراسم خاکسپاری به رزهیل بازگشته‌اند. سالی فکر کرد: اگر شاهزاده خانم حاضر نیست به سراغ آنان برود، کاری می‌کنم آنان به پابوسش بیایند.

سپس نشست و نامه‌ای خطاب به قاضی تایلر استانفورد نوشت.

۲۱

تایلر استانفورد اسناد مربوط به بستری شدن مارگو پاسنر را در آسایشگاه روانی رید امضا کرد. البته لازم بود سه روانپزشک نیز روانی بودن او را تأیید کنند، اما تایلر می‌توانست به آسانی ترتیب این کار را بدهد.



او کاری را که شروع کرده و به اینجا رسانده بود، مرور کرد و نتیجه گرفت که بازی‌اش نقص نداشته است. دیمیتری به استرالیا رفته و ناپدید شده بود. مارگو پاسنر هم به ابدیت پیوسته بود. حالا فقط می‌ماند هال بیکر که او هم ممکن نبود در دسری ایجاد کند. هرکسی مانند آشیل که از نقطه‌ی پاشنه‌ی پا آسیب‌پذیر بود، نقطه‌ی ضعفی داشت و نقطه‌ی ضعف هال بیکر نیز خانواده‌ی مهملش بود. تایلر فکر کرد: او هرگز دهان باز نمی‌کند چون می‌داند به زندان می‌افتد و تحمل دوری از عزیزانش را ندارد.

همه چیز کامل و بی‌نقص بود.

به محض اینکه تکلیف وصیتنامه روشن شود، به شیکاگو برمی‌گردم و به سراغ دانیل می‌روم. حتی شاید خانه‌ای در سنت تروپه بخرم. با کشتی‌ام دور دنیا را می‌گردیم. همیشه دلم می‌خواست و نیز را

بینم. همین طور پوستیانو^۱ و کاپری^۲ را. به کنیا می‌رویم و با هم در تاج محل زیر نور مهتاب می‌نشینیم. همه‌ی اینها را به چه کسی مدیونم؟ به بابای هاف هافو و عزیزم که معتقد بود من غیرطبیعی هستم و همیشه هم همین طوری می‌مانم.

خوب، پدر، حالا ببین تو به من می‌خندی یا من به تو! تایلر به طبقه‌ی پایین رفت تا برای ناهار به خواهر و برادرش ملحق شود. دوباره گرسنه‌اش شده بود.

□ □ □

کندال گفت: «واقعاً حیف شد که جولیا به این زودی رفت. خیلی دلم می‌خواست بیشتر بشناسمش.»

مارک گفت: «مطمئنم به محض اینکه بتواند برمی‌گردد.»
تایلر فکر کرد: مسلماً همین طور است. اما من ترتیبی داده‌ام که هیچ وقت برنگردد.

موضوع بحث تغییر کرد و به آینده معطوف شد.
پگی با کمرویی گفت: «وودی می‌خواهد یک سری اسب مخصوص چوگان بخرد.»

وودی گفت: «سری نه، مجموعه. یک مجموعه اسب چوگان.»

«معذرت می‌خواهم، عزیزم. من فقط...»

«مهم نیست!»

تایلر رو به کندال کرد: «تو خیال داری چه کار کنی؟»

کندال به یاد نامه‌ها افتاد: چشم امید ما به حمایت‌های شماس... ظرف ده روز مبلغ یک میلیون دلار به حساب...

«کندال؟»

«اوه، من می‌خواهم کارم را توسعه بدهم و در لندن و پاریس فروشگاه دایرکنم.»

پگی گفت: «چه جالب!»

«دو هفته‌ی دیگر در نیویورک نمایش لباس دارم. باید هر چه زودتر به آنجا بروم و ترتیب کارها را بدهم.»

سپس کنجکاوانه به تایلر نگاه کرد و گفت: «تو می‌خواهی با پولت چه کار کنی؟»

تایلر بادی به غیب انداخت و گفت: «بیشترش را صرف امور خیریه می‌کنم. سازمانهای زیادی هست که مستحق کمک مالی است.»

صحبت ادامه داشت اما تایلر نیمی از گفتگو را نمی‌شنید. به برادر و خواهرش که دور میز نشسته بودند نگاه کرد و از ذهنش گذشت: اگر من نبودم یک پاپاسی هم گیرتان نمی‌آمد.

او به برادر معنادار نگاه می‌انداخت که زندگی خودش را به باد داده بود. فکر کرد: پول او به باد فنا می‌رود. بیشترش صرف خرید مواد می‌شود. و در این فکر بود که او از کجا مواد تهیه می‌کند.

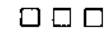
سپس متوجه خواهر شد. زنی موفق و زیرک که توانسته بود از استعدادش نهایت استفاده را بکند.

مارک کنار کندال نشسته بود و برای پگی لطفیه می‌گفت. مردی جذاب و خواستنی که متأسفانه ازدواج کرده بود.

و اما پگی. از نظر او، پگی بیچاره‌ی فلک‌زده‌ای بود که تایلر نمی‌توانست بفهمد چطور می‌تواند وودی را تحمل کند. حتماً خیلی دوستش دارد. مطمئناً این ازدواج هیچ نفعی برایش نداشته.

تایلر فکر کرد که اگر ناگهان بلند شود و بگوید که تمام تشکیلات

استانفورد در چنگ اوست، پدرش را او کشته، جسد پیرمرد را او از قبر بیرون کشیده و کسی را وادار کرده خودش را جای جولیا جا بزند، بقیه چه واکنشی نشان خواهند داد. این فکر خنده بر لبان او آورد. چقدر برایش سخت بود چنین راز لذت بخشی را حفظ کند.



بعد از ناهار، تایلر به اتاقش رفت تا دوباره به دانیل زنگ بزند. کسی گوشی را برنمی داشت. تایلر نومیدانه فکر کرد: حتماً با یکی رفته بیرون. حرفم را در مورد کشتی تفریحی باور نکرده. به اش ثابت می کنم. معلوم نیست کار این وصیت نامه‌ی لعنتی کی درست می شود؟ باید به فیتزجرالد یا آن وکیل جوانه تلفن بزنم!

ضربه‌ای به در خورد. کلارک بود. «می بخشید، قاضی استانفورد. نامه‌ای برایتان رسیده.»

تایلر فکر کرد: حتماً نامه‌ی تبریک کیت پرسی است.

«متشکرم، کلارک.»

تایلر پاکت را گرفت. نشانی فرستنده از کانزاس سیتی بود. برای لحظه‌ای حیرت زده به آن خیره شد. سپس پاکت را باز کرد و خواند:

قاضی استانفورد عزیز،

فکر کردم لازم است بدانید که خواهری ناتنی به نام جولیا دارید. او دختر رزماری نلسون و پدر شماست. او در کانزاس سیتی زندگی می کند. نشانی کامل: کانزاس، کانزاس سیتی، خیابان متکالف، شماره ۱۴۲۵، آپارتمان شماره ۳. ب. مطمئنم جولیا بی اندازه خوشحال می شود که شما را ببیند. ارادتمند، یک دوست

تایلر ناباورانه به نامه زل زده بود. احساس می کرد تمام بدنش یخ کرده است. با صدای بلند ضجه زد: «نه!» و فکر کرد: نه! این دیگر قابل

تحمل نیست. حالا نه! شاید او ساختگی است.

با این حال احساسش به او می گفت که این یکی جولیا استانفورد واقعی است. حالا حتماً این هرزه می آید تا سهمش را بگیرد. سهم مرا... اما نه، او هیچ حقی ندارد. نمی گذارم پایش به اینجا برسد. همه چیز را خراب می کند. اگر سر و کله اش پیدا شود، مجبور می شوم درباره‌ی آن یکی جولیا توضیح بدهم... نه! باید هر چه زودتر دخلش را بیاورم.

و از جا برخاست، گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ی هال بیکر را گرفت.

«کمی از این مرهم روی دستت بمال.»

هال بیکر لوله را فشار داد و مقداری از آن پماد را روی دستش مالید.

معجزه بود. او شادمانانه گفت: «دیگر نمی خارد.»

«خوب است. از این پماد بمال، دیگر دستت نمی خارد.»

«متشکرم دکتر. نمی توانم بگویم چقدر راحت شدم.»

«نسخه‌ای برایت می نویسم. این پماد را هم با خودت ببر.»

«متشکرم.»

□ □ □

همچنان که به سوی خانه می راند، با صدای بلند آواز می خواند. از وقتی با قاضی استانفورد آشنا شده بود، این اولین باری بود که دستش خارش نداشت و این حالت به او احساس آزادی می داد. سوت زنان اتومبیل را در گاراژ گذاشت و به آشپزخانه رفت. هلن در آنجا منتظرش بود.

«هال، آقای به نام جونز تلفن کرد. کار فوری داشت.»

خارش دست هال بیکر دوباره شروع شد.

□ □ □

او به عده‌ای آسیب رسانده بود، اما این کار را برای عشق به فرزندانش کرده بود. جنایاتی مرتکب شده بود، اما همه‌اش برای خاطر خانواده‌اش بود. هال بیکر خودش را مقصر نمی دانست. اما این یکی فرق می کرد. این قتل عمد بود.

او پای تلفن به قاضی تایلر گفته بود: «این کار از من بر نمی آید،

قاضی. یک نفر دیگر را پیدا کنید.»

قاضی لحظه‌ای سکوت کرده و گفته بود: «حال خانواده‌ات چطور

است، هال؟»

پزشک متخصص پوست سرش را تکان داد و گفت: «من قبلاً بارها

به چنین موردی برخورد‌ه‌ام، ولی هیچ‌کدام به این بدی نبوده.»

هال بیکر دستش را خاراند و به نشانه‌ی تأیید سرش را تکان داد.

«بینید آقای بیکر، ما با سه احتمال روبرو هستیم. خارش دست شما

یا نوعی قارچ پوستی است، یا نوعی حساسیت و یا التهاب ناشی از

تحریکات عصبی. نمونه‌ای از پوست شما را زیر میکروسکوپ گذاشتم و

هیچ قارچی ندیدم. خودتان هم می‌گویید که با مواد شیمیایی سروکار

ندارید.»

«همین طور است.»

«بنابراین فقط ممکن است ناشی از تحریکات عصبی باشد.»

«اینکه خیلی بد است. چه کار باید کرد؟»

«خوشبختانه چاره دارد.»

سپس از قفسه‌ای که در گوشه‌ای از مطب قرار داشت پمادی درآورد

و درش را باز کرد.

«الآن خارش داری؟»

هال بیکر درحالی که دستش را می خاراند، گفت: «بله. انگار گُر

گرفته باشد.»

هوایما در کانزاس سیتی به زمین نشست. قاضی استانفورد دستور لازم را به طور کامل به او داده بود: اسمش جولیا استانفورد است. این هم نشانی اش. او انتظار آمدن تو را ندارد. کافی ست به آنجا بروی و کارش را بسازی.

برای رفتن به مرکز شهر تاکسی گرفت.

راننده تاکسی گفت: «روز دلپذیری است.»

«آره.»

«از کجا می آیی؟»

«از نیویورک. اما اینجا زندگی می کنم.»

«برای زندگی جای خوبی است.»

«آره. ممکن است مرا جلوی یک ابزار فروشی پیاده کنی؟ کمی کار

تعمیری در خانه دارم.»

«باشد.»

پنج دقیقه بعد، هال بیکر با فروشنده‌ی مغازه حرف می زد: «یک

چاقوی شکاری می خواهم.»

«بهترین نوعش را داریم. از این طرف لطفاً.»

چاقویی بسیار شکیل بود به طول تقریبی پانزده سانتی متر که نوک آن

تیز و لبه اش دنداندار بود.

«این به کارتان می آید؟»

«آره.»

«نقد می پردازید یا با کارت اعتباری؟»

«نقد.»

توقف بعدی او در یک نوشت افزار فروشی بود.

□ □ □

هال بیکر به مدت پنج دقیقه ساختمان شماره ۱۴۲۵ واقع در خیابان متکالف را زیر نظر گرفت و راههای ورود و خروج آن را شناسایی کرد. سپس رفت و ساعت هشت که هوا رو به تاریکی می رفت، برگشت. می خواست حتماً جولیا از سر کارش برگشته باشد. می دانست که ساختمان سرایدار ندارد. به جای اینکه سوار آسانسور شود، از پله ها بالا رفت. ترجیح می داد در فضایی در بسته به تله نیفتد. به طبقه‌ی سوم رسید. آپارتمان ۳-ب در انتهای راهرو در سمت چپ قرار داشت. چاقو را در جیب بغلش گذاشته بود. زنگ زد. لحظه‌ای بعد، در باز شد و او خود را با زنی زیبا روبرو دید که با لبخندی دلنشین گفت: «سلام. فرمایشی داشتید؟»

جوان تر از آن بود که او انتظار داشت و برای لحظه‌ای کنجکاو شد که چرا قاضی استانفورد می خواهد او بمیرد. سپس با خود گفت: به من چه! و از جیبش کارتی درآورد و گفت. «من از شرکت نیلسن آمده‌ام. ما در این ناحیه نماینده‌ای نداریم و به دنبال شخصی هستیم که به کار ما علاقه مند باشد.»

زن سرش را تکان داد و گفت: «نه، متشکرم.»

می خواست در را ببندد که هال بیکر گفت: «هفته‌ای صد دلار

می پردازیم.»

در نیمه باز ماند.

«هفته‌ای صد دلار؟»

«بله، خانم.»

در کاملاً باز شد.

«تنها کاری که باید بکنید این است که اسامی برنامه‌های تلویزیونی را که تماشا می‌کنید، بنویسید. ما با شما قراردادی یک ساله می‌بندیم.»

یعنی پنج هزار دلار در سال! «بفرمایید تو.»

هال بیکر وارد شد.

«بفرمایید بنشینید آقای...»

«آلن. جیم آلن.»

«آقای آلن. چطور شد سراغ من آمدید؟»

«شرکت ما الله بختکی همکاران خودش را انتخاب می‌کند. فقط

باید مراقب باشیم اشخاصی که با ما همکاری می‌کنند به هیچ وجه با دست‌اندرکاران برنامه‌های تلویزیونی ارتباط نداشته باشند تا نتیجه‌ی تحقیقاتمان دقیق باشد. شما که جزو آنان نیستید؟»

زن خندید و گفت: «نه. حالا بگویید دقیقاً باید چه کار کنم؟»

«خیلی آسان است. ما جدولی از تمام برنامه‌های تلویزیونی به شما

می‌دهیم و تنها کاری که شما باید بکنید، این است که هر برنامه‌ای را می‌بینید، جلوی نام آن علامت بگذارید. به این ترتیب کامپیوترهای ما مشخص می‌کنند که هر برنامه چند بیننده دارد. افرادی که با شرکت ما همکاری می‌کنند در سرتاسر ایالات متحد پخش هستند. بنابراین ما دقیقاً می‌فهمیم کدام برنامه‌ها در کدام منطقه طرفدار دارد و طرفدارانش چه کسانی هستند. شما دلتان می‌خواهد با ما همکاری کنید؟»

«البته که می‌خواهم.»

او چند فرم چاپی و یک قلم از جیبش درآورد و پرسید: «چند ساعت

در روز تلویزیون تماشا می‌کنید؟»

«خیلی زیاد نیست. من تمام روز را کار می‌کنم.»

«به هر حال که تلویزیون تماشا می‌کنید؟»

«اوه، البته. شبها اخبار را می‌بینم. گاهی هم فیلمهای سینمایی قدیمی

را نگاه می‌کنم. از لاری کینگ^۱ خوشم می‌آید.»

هال بیکر حرفهای او را یادداشت می‌کرد. «برنامه‌های آموزشی هم

می‌بینید؟»

«یکشنبه‌ها پی.بی.اس را می‌بینم.»

«راستی، شما اینجا تنها هستید؟»

«یک همخانه دارم که الان در خانه نیست.»

پس اینها اینجا تنها هستند!

دوباره خارش دستش شروع شد. دستش را در جیب بغلش کرد تا

چاقو را درآورد. از بیرون صدای پا به گوش رسید. هال بیکر درنگ کرد.

«می‌خواهید بگویید برای چنین کاری سالی پنج هزار دلار

می‌دهید؟»

«درست است. آه، یادم رفت بگویم. یک تلویزیون رنگی هم

می‌دهیم.»

«معرکه است!»

دیگر صدای پا نمی‌آمد. هال بیکر دوباره دستش را در جیبش فرو

برد و چاقو را لمس کرد. گفت: «ممکن است یک لیوان آب به من بدهید.

امروز خیلی کار کردم.»

«البته.»

زن از جا برخاست و به طرف بارکوچکی که در گوشه‌ای از آپارتمان

قرار داشت، رفت. هال بیکر چاقو را بیرون آورد، بلند شد و پشت سر او

به راه افتاد.

«همخانه‌ام بیشتر از من پی‌پی‌بی‌اس تماشا می‌کند.»

هال بیکر چاقورا بالا آورد و آماده‌ی فرود آوردن شد.

«آخر جولیا باهوش‌تر از من است.»

دست هال بیکر در هوا بی‌حرکت ماند. «جولیا؟»

«همخانه‌ام را می‌گویم. البته بهتر است بگویم همخانه‌ام بود، چون

وقتی به خانه برگشتم، دیدم یک یادداشت برایم گذاشته که می‌رود و معلوم نیست کی...»

او لیوان به دست برگشت و چاقورا در دست مرد دید. «چه کار

می‌کنی؟»

هال بیکر به او پشت کرد و سرعت از آپارتمان بیرون رفت.

□ □ □

هال بیکر به تایلر استانفورد تلفن کرد.

«من در کانزاس سیتی هستم، اما دختره رفته.»

«منظورت چیست که رفته؟»

«همخانه‌اش می‌گفت از اینجا رفته.»

تایلر لحظه‌ای سکوت کرد و گفت: «به نظرم به بوستون آمد. فوراً به

اینجا بیا.»

«بله، قربان.»

تایلر استانفورد گوشی را محکم روی تلفن کوئید و شروع به قدم

زدن در اتاق کرد.

با خود گفت: همه چیز داشت عالی پیش می‌رفت!

می‌بایست او را می‌یافت و سر به نیستش می‌کرد. او مانند اسلحه

مهارناپذیر بود. تایلر می‌دانست حتی اگر سهم‌الارث آن دختر را تصاحب

کند، تا زمانی که او زنده است، آسایش نخواهد داشت. باید پیدایش

کنم. حتماً باید پیدایش کنم. ولی از کجا؟

کلارک وارد اتاق شد.

«می‌بخشید، قاضی استانفورد. خانمی به نام جولیا استانفورد

می‌خواهد شما را ببیند.»

□ □ □

در راه ترمینال اتوبوسها، دایم فکرمش مشغول بود. دارم چه کار می‌کنم؟ چرا این قدر ناگهانی تصمیم گرفتم؟ ناگهانی؟ چهارده سال صبر کرده‌ام.

بشدت هیجان‌زده بود. با چه جور خانواده‌ای روبرو می‌شد؟ می‌دانست یکی از برادرانش قاضی است، برادر دیگرش چوگان بازی مشهور، و خواهرش طراحی پرآوازه. فکر کرد: همه‌شان موفق و آدم حسابی هستند. من چه؟ امیدوارم با دیده‌ی حقارت به من نگاه نکنند. تصور آنچه پیش رو داشت باعث شد ضربان قلبش شدت بگیرد. سوار اتوبوسی سریع‌السير شد و راه بوستون را در پیش گرفت.

□ □ □

وقتی اتوبوس در ترمینال جنوبی بوستون متوقف شد، جولیا پیاده شد و تاکسی گرفت. راننده تاکسی پرسید: «کجا، خانم؟» ناگهان جولیا بکلی اعتماد به نفسش را از دست داد. خیال داشت بگوید رزهیل، ولی در عوض گفت: «نمی‌دانم.» راننده سرش را برگرداند، نگاهی به او انداخت و گفت: «من هم نمی‌دانم.»

«می‌شود در شهر دور بزنید؟ من تا به حال به بوستون نیامده بودم.» راننده سرش را تکان داد و گفت: «البته.» از خیابان سامر^۱ به سمت مرکز شهر رفتند. راننده گفت: «این قدیمی‌ترین پارک ایالات متحد است. قبلاً اینجا محل اعدام بود.»

جولیا صدای مادرش را می‌شنید که می‌گفت: معمولاً زمستانها بچه‌ها را برای اسکیت روی یخ به مرکز شهر می‌بردم. وودی ذاتاً

۲۳

برای خاطر کندال بود که جولیا تصمیم گرفت به بوستون برود. روزی بعد از صرف ناهار به سرکارش برمی‌گشت که از مقابل یک فروشگاه لباس گذشت. لباسی با طرحی به ابتکار کندال در ویتترین بود. جولیا مدتی طولانی آن را نگاه کرد. از ذهنش گذشت: این خواهر من است. برای رفتاری که با مادرم شد، نباید او را مقصر بدانم. همین طور برادرانم را. و ناگهان اشتیاقی شدید برای دیدن آنان، آشنا شدن با آنان، حرف زدن با آنان و برخورداری از خانواده به وجودش راه یافت. وقتی به شرکت برگشت، به ماکس تالکین گفت که خیال دارد چند روزی مرخصی بگیرد. سپس با شرمندگی گفت: «می‌شود مساعده بگیرم؟»

«حتماً. برای مرخصی پول لازم داری. خوش بگذرد.» جولیا فکر کرد: نمی‌دانم به‌ام خوش خواهد گذشت یا دارم مرتکب اشتباهی بزرگ می‌شوم؟

□ □ □

وقتی جولیا به خانه برگشت، سالی هنوز نیامده بود. جولیا با خود گفت: نمی‌توانم منتظرش بمانم. اگر الان بروم، دیگر هیچ وقت نمی‌روم. چمدانش را بست و برای سالی یادداشتی گذاشت.

ورزشکار بود. کاش او را دیده بودی. پسر خوش قیافه‌ای بود. همیشه خیال می‌کردم او موفق‌ترین فرد خانواده می‌شود.

احساس می‌کرد مادرش آنجا در کنار اوست.

به خیابان چارلز، قسمت ورودی پارک ملی رسیدند. راننده گفت: «آن جوچه اردکهای برنزی را می‌بینی؟ همه‌شان اسم دارند. می‌خواهی باور کن، می‌خواهی نکن.»

جولیا به یاد آورد که مادرش می‌گفت: ما معمولاً برای گردش به باغ ملی می‌رفتیم. در قسمت ورودی باغ جوچه اردکهای برنزی قشنگی کار گذاشته‌اند که همه‌شان اسم دارند. جاک، ماک، کاک، ناک، کوک، اوک. لاک، پاک. و جولیا فکر کرده بود که چقدر مسخره است که مادرش او را وامی دارد اسم آنها را بارها و بارها تکرار کند.

جولیا به تاکسی متر نگاه کرد. این گردش داشت برایش گران تمام می‌شد. به راننده گفت: «می‌توانی یک هتل ارزان قیمت به‌ام معرفی کنی؟» «البته. هتل کاپلی اسکوئر^۲»

«می‌شود من را به آنجا ببری؟»

«البته.»

پنج دقیقه‌ی بعد جلوی هتل بودند.

«در بوستون به‌تان خوش بگذرد، خانم.»

«متشکرم.»

نمی‌دانم به‌ام خوش می‌گذرد یا داستانی غم‌انگیز خواهد شد.

جولیا پول تاکسی را داد، وارد هتل شد و یکراست رفت جلوی میز پذیرش که مردی جوان پشت آن نشسته بود.

«سلام، می‌توانم کمکتان کنم؟»

«یک اتاق می‌خواهم.»

«یک تخته؟»

«بله.»

«چند وقت می‌مانید؟»

جولیا مکثی کرد. یک ساعت؟ ده سال؟

«نمی‌دانم.»

«بسیار خوب.»

مرد به جعبه کلیدها نگاهی انداخت. «یک اتاق یک تخته‌ی خوب در

طبقه‌ی چهارم دارم.»

جولیا نام و نام خانوادگی خود را با خطی خوش در دفتر نوشت و

امضا کرد.

«بفرمایید. این هم کلید. امیدوارم در اینجا به‌تان خوش بگذرد.»

□ □ □

اتاق کوچک ولی تمیز بود. جولیا بلافاصله پس از باز کردن

چمدانش، به سالی زنگ زد.

«جولیا؟ خدای بزرگ! تو کجایی؟»

«در بوستون.»

«حالت خوب است؟ طوری‌ات نشده؟»

لحن صدایش نگران و سرآسیمه بود.

«حالم خوب است. چطور مگر؟»

«یک یارو آمد اینجا. دنبال تو می‌گشت. به نظرم می‌خواست تو را

بکشد.»

«یعنی چه؟»

«یک چاقو داشت... می‌بایست حالت چهره‌اش را می‌دید... خیال می‌کرد من تو هستم. وقتی فهمید عوضی گرفته، فرار کرد.»

سالی بسختی نفس می‌کشید.

«باورم نمی‌شود!»

«می‌گفت برای شرکت نیلسن کار می‌کند. من با شرکت تماس گرفتم. گفتند چنین کسی را نمی‌شناسند. تو کسی به فکر تو می‌رسد که بخواهد به تو آسیب برساند؟»

«نه. البته که نه. خودت را لوس نکن. به پلیس اطلاع دادی؟»

«بله. ولی کاری از شان بر نمی‌آمد. فقط گفتند بیشتر مواظب باشم.»

«باشد. من حالم خوب خوب است. نگران نباش.»

سالی نفسی عمیق کشید و گفت: «حالا که خوبی، دیگر نگران نیستم. مواظب خودت باش. باشد؟»

«باشد.»

سالی هم خیالاتی شده. چه کسی ممکن است بخواهد مرا بکشد؟
«چند وقت می‌مانی؟»

درست همان سؤالی که کارمند هتل از او کرده بود.

«نمی‌دانم.»

«رفته‌ای خانواده‌ات را ببینی، نه؟»

«بله.»

«موفق باشی.»

«متشکرم، سالی.»

«با من تماس بگیر.»

«باشد.»

جولیا گوشه را گذاشت و همچنان ایستاده فکر کرد که حالا باید چه

کار کند. اگر عقل داشتم، همین الان سوار اتوبوس می‌شدم و برمی‌گشتم. تا حالا هم بیخودی وقتم را تلف کرده‌ام. اما من که نیامده‌ام بوستون را ببینم، آمده‌ام؟ نه... من آمده‌ام خانواده‌ام را ببینم. خوب، حالا به دیدنشان می‌روم؟ نه... بله...

لبه‌ی تخت نشست. افکارش مغشوش بود. اگر از من متنفر باشند چه؟ نه، من نباید از این فکرها کنم. حتماً دوستم خواهند داشت و من هم دوستشان خواهم داشت.

به تلفن نگاه کرد. شاید بهتر است به آنان تلفن بزنم. نه... شاید آن وقت نخواهند مرا ببینند.

به سراغ لباسهایش رفت و بهترین لباسش را انتخاب کرد. اگر الان بروم، دیگر هیچ وقت نمی‌روم.

نیم ساعت بعد، جولیا با یک تاکسی به طرف رزهیل می‌رفت تا خانواده‌اش را ببیند.

او به اتاق مطالعه رفت. جولیا وسط اتاق ایستاده بود و به تابلویی از چهره‌ی هری استانفورد نگاه می‌کرد. تایلر لحظه‌ای ایستاد و او را برانداز کرد. زیبا بود. حیف!

جولیا رویش را برگرداند و او را دید.

«سلام.»

«سلام.»

«شما تایلر هستید.»

«درست است. شما که هستید؟»

لبخند جولیا محو شد. «به شما نگفتند...؟ من جولیا استانفورد هستم.»

«راستی؟ ببخشید که می‌پرسم، اما مدرکی هم برای اثبات آن دارید؟»

«مدرک؟ خوب، بله... من... مدرک که نه... فقط خیال کردم...»

تایلر جلو رفت. «چرا به اینجا آمده‌اید؟»

«فکر کردم وقتش است خانواده‌ام را ببینم.»

«بعد از بیست و شش سال؟»

«بله.»

تایلر با نگاه کردن به او و شنیدن حرفهایش نمی‌توانست تردید کند. او جولیا استانفورد واقعی، و خطرناک بود و می‌بایست فوراً سربه نیست می‌شد.

تایلر به زور لبخندی زد و گفت: «خوب، حتماً می‌توانید بفهمید که این موضوع برای من چقدر تکان‌دهنده است. منظورم این است ناگهان سروکله‌ی کسی پیدا شود و...»

«می‌دانم. معذرت می‌خواهم. شاید می‌بایست اول تلفن می‌زدم.»

تایلر ناباورانه به کلارک چشم دوخته بود.

«جولیا استانفورد... اینجا است؟»

«بله، قربان. اما... همان دوشیزه استانفوردی نیست که قبلاً اینجا بود.»

آهنگ صدای او نشان از حیرت و سردرگمی داشت.

تایلر لبخندی زورکی زد: «البته که نیست. حتماً یک شارلاتان است.»
«شارلاتان، قربان؟»

«بله، کلارک. حالا همین طور جولیا استانفورد از زمین سبز می‌شود و همه‌شان هم سهم الارث خودشان را می‌خواهند.»

«وحشتناک است، قربان. می‌خواهید پلیس را خبر کنم؟»

تایلر سرآسیمه گفت: «نه. به اینجا راهنمایی اش کن. خودم با او صحبت می‌کنم.»

«چشم قربان.»

تایلر اصلاً دلش نمی‌خواست پای پلیس به میان کشیده شود. ذهنش بسرعت به کار افتاد. پس بالاخره سروکله‌ی جولیا استانفورد واقعی پیدا شده بود. بخت یارش بود که هیچ یک از اعضای خانواده در خانه نبود. می‌بایست فوراً از شر او خلاص می‌شد.

تایلر با لحنی عادی پرسید: «بتهایی به بوستون آمده‌اید؟»

«بله.»

ذهن تایلر مثل ساعت کار می‌کرد. «کسی می‌داند شما اینجا

هستید؟»

«نه. بله، هم‌خانه‌ام می‌داند.»

«کجا اقامت کرده‌اید؟»

«هتل کاپلی اسکوتر.»

«هتل خوبی است. در کدام اتاق؟»

«چهارصد و نوزده.»

«بسیار خوب. بهتر است به هتلتان برگردید و منتظر ما باشید. باید

وودی و کندال را آماده کنم. حتماً به اندازه‌ی من غافلگیر می‌شوند.»

«متأسفم. می‌بایست...»

«مهم نیست. حالا که یکدیگر را دیدیم، مطمئنم همه چیز روبراه

خواهد شد.»

«متشکرم، تایلر.»

«خواهش می‌کنم...»

تایلر نمی‌دانست چه بگوید. «بگذار برایت تاکسی خبر کنم.»

پنج دقیقه‌ی بعد، جولیا رفته بود.

□ □ □

هال بیکر تازه به هتلش واقع در مرکز شهر برگشته بود که تلفن زنگ

زد. گوشی را برداشت.

«هال؟»

«متأسفم. هیچ خبری ندارم. تمام شهر را زیر و رو کردم. به فرودگاه

هم رفتم ولی...»

«احمق بی‌شعور، او اینجاست!»

«چه گفتید؟»

«اینجاست. در بوستون. در هتل کاپلی اسکوتر، اتاق چهارصد و

نوزده. همین امشب کلکش را بکن. هیچ قصوری را هم نمی‌پذیرم.

«فهمیدی؟»

«اتفاقی که افتاد تقصیر من نبود...»

«فهمیدی چه گفتم؟»

«بله، قربان.»

«پس بجنب!»

تایلر گوشی را روی تلفن کوید و سر وقت کلارک رفت. «کلارک، در

مورد خانمی که به اینجا آمد و ادعا می‌کرد خواهر من است...»

«بله، قربان.»

«در مورد او چیزی به بقیه نمی‌گویم. این مسأله فقط ناراحتشان

می‌کند.»

«می‌فهمم، قربان. شما خیلی دوراندیش هستید.»

□ □ □

جولیا برای شام به هتل ریتز-کارتون^۱ رفت. هتلی زیبا و مجلل بود،

درست همان طور که مادرش توصیف می‌کرد. روزهای یکشنبه بچه‌ها را

برای ناهار به آنجا می‌بردم.

جولیا پشت میزی در سالن غذاخوری نشست و مجسم کرد که

مادرش و تایلر و وودی و کندال دور میزی نشسته‌اند. کاش من هم با آنان

بزرگ می‌شدم. خوب، حالا هم می‌توانم با آنان آشنا شوم.

در این فکر بود که اگر مادرش زنده بود، کار او را تأیید می‌کرد یا نه. از طرز برخورد تایلر و بی‌اعتنایی او مأیوس شده بود. احساس می‌کرد تایلر بسردی با او برخورد کرده است. این طبیعی است. وقتی غریبه‌ای از راه می‌رسد و می‌گوید که من خواهر شما هستم، البته که آدم جدا می‌خورد. ولی مطمئنم می‌توانم قانعشان کنم.

وقتی صورتحساب را آوردند، جولیا مات و مبهوت به آن نگاه کرد. باید مواظب خرج کردنم باشم تا پول کافی برای بلیت برگشت به کانزاس سیتی داشته باشم.

به محض اینکه پایش را از هتل رتیز-کارلتون بیرون گذاشت، اتوبوسی جهانگردی آماده‌ی حرکت بود. در آن واحد تصمیم گرفت سوار شود. دلش می‌خواست تا آنجا که می‌تواند، شهر مادرش را ببیند.



هال بیکر با حالتی عادی وارد هتل کابلی اسکوتر شد. انگار در آنجا اقامت دارد. از راه‌پله به طبقه‌ی چهارم رفت. این بار دیگر نمی‌بایست اشتباه می‌کرد. اتاق چهارصد و نوزده وسط راهرو بود. هال بیکر نگاهی دقیق به اطراف انداخت تا مطمئن شود کسی آن دور و بر نیست. سپس در زد. جوابی نیامد. دوباره در زد و گفت: «دوشیزه استانفورد؟»

باز هم جوابی نیامد. کیفی کوچک از جیبش درآورد و فلزی نوک تیز از داخل آن برداشت. فقط چند ثانیه طول کشید تا در را باز کند. وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. کسی آنجا نبود. صدا زد: «دوشیزه استانفورد؟»

وارد حمام شد. کسی آنجا نبود. به اتاق خواب برگشت. چاقویی از جیبش درآورد، یک صندلی برداشت، آن را نزدیک در گذاشت و در تاریکی به انتظار نشست. یک ساعت بعد، صدای پایی به گوش رسید.

هال بیکر بسرعت بلند شد و چاقو به دست پشت در ایستاد. صدای چرخش کلید در قفل، و سپس در باز شد. چاقو را بالا آورد و آماده‌ی فرود آوردن شد. جولیا استانفورد داخل شد و کلید برق را زد.

«بسیار خوب، بیاید تو.»

و گروهی خبرنگار مثل مور و ملخ وارد اتاق شدند.

مشتاقی روبرو شد که در سالن انتظار هتل منتظرش بودند. بمحض اینکه جولیا وارد شد، همه به طرف او حمله‌ور شدند.

«دوشیزه استانفورد، من از مجله‌ی بوستون گلوب^۱ آمده‌ام. ما دنبال شما می‌گشتیم، اما شنیدیم شهر را ترک کرده‌اید. ممکن است بگویید...»
یک دوربین تلویزیونی از او فیلم می‌گرفت: «دوشیزه استانفورد، من گزارشگر دلیو.سی.وی.بی هستم. ممکن است بگویید...»

«دوشیزه استانفورد، من از طرف بوستون فونیکس^۲ آمده‌ام. ما می‌خواهیم بدانیم واکنش شما در مورد...»

«اینجا را نگاه کنید، دوشیزه استانفورد. لبخند بزنید! متشکرم.»
فلاش دوربینها یک نفس روشن و خاموش می‌شد. جولیا مات و مبهوت آنجا ایستاده بود. خداوندا! حالا خانواده‌ام خیال می‌کنند من به دنبال کسب شهرت هستم.

رو به خبرنگاران کرد و گفت: «متأسفم. حرفی برای گفتن ندارم.»
او به طرف آسانسور دوید، و خبرنگاران نیز به دنبالش.
«مجله‌ی پپل^۳ قصد دارد داستان زندگی شما و احساساتان را در مورد بیست و پنج سال دوری از خانواده چاپ کند.»

«شنیده بودیم به آمریکای جنوبی رفته‌اید.»

«خیال دارید در بوستون زندگی کنید؟»

«چرا در رزهیل اقامت نکردید؟»

در طبقه‌ی چهارم از آسانسور خارج شد و سرعت در راهرو به راه افتاد. خبرنگاران قدم به قدم به دنبالش بودند. هیچ راهی برای فرار وجود

1- Boston Globe 2- Boston Phoenix

3- People

گوردون ولمن^۱، مسؤول شیفت شب هتل کاپلی بود که ناگافل زندگی جولیا را نجات داد. آن شب، گوردون ولمن ساعت شش بعد از ظهر به هتل آمد، نوبت شب را تحویل گرفت و مثل همیشه به فهرست مسافران نگاهی انداخت. چشمش به اسم جولیا استانفورد خورد و با تعجب به آن خیره ماند. از وقتی هری استانفورد مرده بود، روزنامه‌ها پر از ماجراهای مربوط به خانواده‌ی او بود؛ از جمله رسوایی هری استانفورد در مورد ارتباط با معلمی فرزندان و خودکشی همسرش. همه می‌دانستند هری استانفورد دختری نامشروع به نام جولیا دارد و شایع بود که او مخفیانه به بوستون آمده و پس از خریدی جانانه، بوستون را به قصد آمریکای جنوبی ترک کرده است. ظاهراً دوباره برگشته بود. گوردون ولمن با خود گفت: و در هتل من اقامت دارد. به کارمند پذیرش رو کرد و گفت: «می‌دانی این مسأله برای هتل ما چه تبلیغی است؟»
و یک دقیقه بعد مشغول صحبت با خبرنگاران مطبوعات بود.

□ □ □

وقتی جولیا از گردش در شهر به هتل بازگشت، با خبرنگاران

1- Gordon Wellman

نداشت. کلیدش را در آورد، در را باز کرد، وارد اتاق شد، کلید برق را زد و گفت: «بسیار خوب، بیایید تو.»

هال بیکر که چاقو به دست پشت در ایستاده بود، هاج و واج ماند و درحالی که خبرنگاران یکدیگر را هل می دادند و وارد می شدند، او بسرعت چاقو را در جیبش گذاشت و قاطی آنان شد.

جولیا رو به خبرنگاران کرد و گفت: «بسیار خوب، یکی یکی سؤال کنید.»

بیکر شکست خورده و ناکام، آهسته از اتاق بیرون رفت. مطمئناً قاضی تایلر از دستش عصبانی می شد.

جولیا به مدت سی دقیقه به بهترین نحو به سؤالات پاسخ داد تا بالاخره دست از سرش برداشتند. سپس در را پشت سر آنان قفل کرد و به رختخواب رفت.

□ □ □

صبح روز بعد، اخبار تمام روزنامه‌ها و شبکه‌های تلویزیونی مختص جولیا استانفورد بود. تایلر نیز روزنامه‌ها را خوانده بود و بشدت خشمگین می نمود. وودی و کندال سر میز صبحانه به او پیوستند.

وددی پرسید: «این مزخرفات درباره‌ی زنی که خودش را جولیا استانفورد جا زده، چیست؟»

تایلر بی اعتنا گفت: «شارلاتان است. دیروز به اینجا آمده بود و پول می خواست. من ردش کردم. نمی دانستم چنین جنجالی به راه می اندازد. نگران نباش. خودم خدمتش می رسم.»

□ □ □

تایلر به سیمون فیتزجرالد تلفن کرد. «روزنامه‌های صبح را دیده‌اید؟»

«بله.»

«این شارلاتان دوره افتاده و ادعا می کند که خواهر ماست.»

«می خواهید ترتیب بازداشتش را بدهم؟»

«نه! این کار جنجال بیشتری به پا می کند. از شهر بیرونش کنید.»

«بسیار خوب. ترتیبش را می دهم، قاضی استانفورد.»

«مشکرم.»

□ □ □

سیمون فیتزجرالد به دنبال استیو اسلون فرستاد. «مشکلی پیش آمده، استیو.»

«می دانم. اخبار صبح را شنیدم، روزنامه‌ها را هم خواندم. این زن

کیست؟»

«معلوم است. کسی که خیال می کند می تواند ثروت استانفورد را بالا

بکشد. قاضی استانفورد می خواهد او را از شهر بیرون کنیم. ترتیبش را

می دهی؟»

«با کمال میل!»

□ □ □

یک ساعت بعد، استیو در اتاق جولیا را زد. وقتی جولیا در را باز کرد

و خود را با مردی روبرو دید، گفت: «متأسفم، دیگر هیچ خبرنگاری را

نمی پذیرم. من...»

«من خبرنگار نیستم، خانم. ممکن است بیایم تو؟»

«شما که هستید؟»

«استیو اسلون. در مؤسسه‌ای کار می کنم که کارهای حقوقی هری

استانفورد را برعهده دارد.»

«آه، بله. بفرمایید تو.»

استیو وارد اتاق شد. «شما به خبرنگاران گفته‌اید جولیا استانفورد هستید؟»

«متأسفانه خودم هم آمادگی‌اش را نداشتم. غافلگیرم کردند. متوجه هستید که...؟»

«شما ادعا کردید که دختر هری استانفورد هستید.»

«خوب، هستم.»

استیو به او نگاه کرد و به طعنه گفت: «البته. مدرکی هم دارید؟»

جولیا آهسته گفت: «نه. ندارم.»

استیو مصرانه گفت: «شوخی می‌کنید؟ باید مدرک داشته باشید.»

می‌خواست او را در تنگنا قرار بدهد.

جولیا گفت: «هیچ مدرکی ندارم.»

استیو با تعجب او را برانداز کرد. این دختر درست بر خلاف چیزی بود که او انتظارش را داشت. نوعی صداقت و روراستی در او وجود داشت. استیو فکر کرد: باهوش به نظر می‌رسد. چطور مرتکب این حماقت شده که بدون دلیل و مدرک مستدل بیاید و ادعا کند که دختر هری استانفورد است؟

«خیلی بد شد. قاضی استانفورد مایل است شما از این شهر بروید.»

چشمان جولیا از تعجب گرد شد. «چه؟»

«همین که گفتم.»

«ولی... نمی‌فهمم. من هنوز خواهر و برادر دیگرم را ندیده‌ام.»

استیو فکر کرد: پس هنوز هم می‌خواهد در مورد ادعایش پافشاری کند.

«ببینید، من نمی‌دانم شما که هستید و نقشه‌تان چیست. اما می‌دانم که ممکن است برای این کارتان به زندان بیفتید. ما به شما یک فرصت

می‌دهیم. کار شما بر خلاف قانون است. می‌توانید انتخاب کنید. یا از شهر بروید و مزاحم خانواده‌ی استانفورد نشوید، یا ترتیبی می‌دهم بازداشتان کنند.»

جولیا مات و مبهوت آنجا ایستاده بود. «بازداشتم کنند؟ من... من نمی‌دانم چه بگویم.»

«تصمیم با شماست.»

جولیا سست و جاخورده پرسید: «آنان حتی نمی‌خواهند مرا ببینند؟»

«این مؤدبانه‌اش است.»

جولیا نفسی عمیق کشید و گفت: «بسیار خوب، اگر این چیزی است که آنان می‌خواهند، من به کانزاس برمی‌گردم. به شما قول می‌دهم دیگر هرگز خبری از من نخواهند گرفت.»

استیو فکر کرد: این همه راه را آمده چنین ادعایی کند؟

«کار عاقلانه‌ای می‌کنید.»

سپس لحظه‌ای ایستاد، تعجب‌زده به او نگاه کرد و گفت: «خوب، خداحافظ.»

جولیا جواب نداد.

□ □ □

استیو در دفتر سیمون فیتزجرالد بود.

«او را دیدی؟»

استیو آشفته به نظر می‌رسید. «بله. برمی‌گردد به خانه‌اش.»

«خوب است. به قاضی استانفورد اطلاع می‌دهم. خوشحال

می‌شود.»

«سیمون، می‌دانی چه چیزی فکرم را مشغول کرده؟»

«چه چیزی؟»

«اینکه سگ پارس نکرد.»

«یعنی چه؟»

«داستان شرلوک هلمز. سرخ اتفاقی بود که نیفتاد.»

«استیو، این چه ربطی...»

«آن دختر بی هیچ دلیل و مدرکی به اینجا آمده.»

فیتزجرالد مات و مبهوت به او نگاه کرد. «خوب، همین دلیلی

متقاعدکننده است.»

«نه. نیست. چرا باید این همه راه را از کانزاس بیاید که ادعا کند دختر

هری استانفورد است اما حتی یک دلیل هم برای اثبات ادعایش نداشته

باشد؟»

«دنیا پر از آدمهای عجیب و غریب است، استیو.»

«او عجیب و غریب نیست. می بایست می دیدیش. چیزهای دیگری

هم هست که فکرم را مشغول کرده.»

«چه چیزهایی؟»

«ناپدید شدن جسد هری استانفورد. ناپدید شدن دیمتری

کامینسکی، تنها شاهد عینی حادثه. وقتی رفتم با او حرف بزنم، رفته بود.

و ناپدید شدن آن یکی جولیا استانفورد که هیچ کس هم نمی داند کجا

غیبش زده.»

سیمون فیتزجرالد ابرو درهم کشید و گفت: «می خواهی چه

بگویی؟»

استیو آهسته گفت: «قضیه بو می دهد. باید از آن سر در بیاورم.

می روم یک بار دیگر با این خانم صحبت کنم.»

□ □ □

استیو اسلون وارد هتل کاپلی اسکوئر شد و یگراست به سراغ
متصدی پذیرش رفت. «ممکن است به خانم جولیا استانفورد اطلاع
بدهید می خواهم بینمشان؟»

کارمند سرش را بالا کرد و گفت: «متأسفم، آقا. دوشیزه استانفورد
تسویه حساب کردند و رفتند.»

«نگفتند کجا می روند؟»

«نه، آقا. نگفتند.»

استیو ناامید همانجا ایستاد. عقلش به جایی نمی رسید. استدلال
کرد: شاید اشتباه می کنم. شاید او واقعاً شارلاتان است.

از هتل خارج شد و بیرون در ایستاد. دربان هتل در یک تاکسی را
برای زن و مردی باز نگه داشته بود.

«بخشید.»

دربان به سوی او برگشت و گفت: «تاکسی می خواهید، قربان؟»

«نه. یک سؤال داشتم. می خواستم بدانم امروز صبح شما دیدید که
خانم استانفورد از هتل خارج شود؟»

«البته که دیدم. همه نگاهش می کردند. خیلی معروف است. خودم
برایش تاکسی گرفتم.»

«گمان نمی کنم بدانید کجا رفت.»

«معلوم است که می دانم. خودم به راننده گفتم او را کجا ببرد.»

استیو بی صبرانه پرسید: «کجا؟»

«به ترمینال جنوب. تعجب کردم با آن همه ثروت چرا با اتوبوس...؟»

«حالا تاکسی می خواهم.»

□ □ □

ترمینال بسیار شلوغ بود. استیو با نگاه این طرف و آن طرف را

جستجو کرد. از جولیا خبری نبود. استیو نومیدانه فکر کرد: رفته! از بلندگو اعلام می‌شد کدام اتوبوس آماده‌ی حرکت است. استیو نام کانزاس سیتی را شنید و سرعت خود را به سکوی اتوبوس مورد نظر رساند. جولیا داشت سوار می‌شد.

استیو فریاد زد: «صبرکن!»

جولیا حیرت‌زده رویش را برگرداند. استیو به طرف او می‌دوید.

«می‌خواهم با شما حرف بزنم.»

جولیا از سر خشم نگاهی به او انداخت: «ما هیچ حرفی با هم

نداریم.»

و رویش را برگرداند تا سوار شود.

استیو بازوی او را گرفت. «صبرکن! ما واقعاً باید با هم حرف بزنیم.»

«از اتوبوس جا می‌مانم.»

«اتوبوس دیگری هم هست.»

«چمدانم توی این اتوبوس است.»

استیو رو به شاگرد شوفر کرد و گفت: «این خانم درد زایمان دارد.

سریع چمدانش را از اتوبوس بیرون بیاور! بجنب!»

شاگرد شوفر از سر تعجب نگاهی به جولیا انداخت و سرعت در

محفظه‌ی بار را باز کرد. «کدام مال شماست، خانم؟»

جولیا مات و مبهوت رو به استیو کرد. «می‌فهمی چه کار می‌کنی؟»

«نه.»

جولیا لحظه‌ای به او چشم دوخت و بعد تصمیمش را گرفت.

چمدانش را نشان داد و گفت: «آن است.»

شاگرد شوفر چمدان را درآورد و پرسید: «می‌خواهید آمبولانس

خبر کنم؟»

«نه. متشکرم. حالم خوب است.»

استیو چمدان را برداشت و با هم راه افتادند.

«صبحانه خورده‌ای؟»

جولیا با لحنی سرد گفت: «گرسنه‌ام نیست.»

«بهتر است چیزی بخوری. بخصوص برای خاطر بچه!»

□ □ □

برای صبحانه به رستوران جولین^۱ رفتند. جولیا سراپا خشم روبروی

استیو نشسته بود. بعد از اینکه سفارش صبحانه دادند، استیو شروع کرد.

«موضوعی مرا کنجکاو کرده. چه چیزی باعث شد خیال کنی

می‌توانی بدون هیچ مدرک قاطعی ادعای ارثیه کنی؟»

جولیا نگاهی خشماگین به او انداخت و از کوره دررفت. «من به آنجا

نرفتم که ارثیه‌ام را بگیرم. مطمئنم پدرم هیچ چیز برایم نگذاشته. فقط

می‌خواستم خانواده‌ام را ببینم، ولی ظاهراً آنان اصلاً تمایل نداشتند مرا

ببینند.»

«هیچ مدرکی نداری؟ چیزی که ثابت کند واقعاً کی هستی؟»

جولیا به یاد بریده‌های روزنامه‌هایی که در آپارتمانش روی هم جمع

کرده بود، افتاد و سرش را تکان داد: «نه. هیچ چیز.»

«یک نفر هست که دلم می‌خواهد او را ببینی.»

□ □ □

«ایشان آقای فیتزجرالد است. ایشان هم خانم...»

«جولیا استانفورد هستم.»

فیتزجرالد با لحنی مردد گفت: «بنشینید، خانم.»

جولیا لبه‌ی یک صندلی نشست. انگار آماده بود بلند شود و برود. فیتزجرالد او را از نظر گذراند. چشمانش درست مانند چشمان تمام استانفورهاها خاکستری تیره بود. اما چشمان بسیاری از آدمها همین رنگ است.

«شما ادعا می‌کنید که دختر رزماری نلسون هستید.»

«من ادعا نمی‌کنم. هستم.»

«مادرتان کجاست؟»

«مرده. چند سال است که مرده.»

«اوه، متأسفم. می‌توانید درباره‌ی او برایمان بگویید.»

«نه. ترجیح می‌دهم چیزی نگویم.»

جولیا از جا بلند شد. «می‌خواهم از اینجا بروم.»

استیو گفت: «ببین، ما می‌خواهیم کمکت کنیم.»

جولیا رویش را به طرف او برگرداند: «واقعاً؟ خانواده‌ام مرا از خودش می‌راند و شما می‌خواهید مرا تحویل پلیس بدهید. من به این جور کمکها احتیاج ندارم.»

و به طرف در به راه افتاد.

استیو گفت: «صبرکن. اگر تو واقعاً همان هستی که می‌گویی، باید

چیزی وجود داشته باشد که این را ثابت کند.»

«گفتم که چیزی ندارم. من و مادرم بکلی هری استانفورد را از

زندگیمان بیرون کرده بودیم.»

فیتزجرالد پرسید: «مادرت چه شکلی بود؟»

لحن جولیا آرام شد. «بسیار زیبا بود. زیباترین و دوست‌داشتنی‌ترین

زنی که...»

ناگهان چیزی به ذهنش رسید. «عکسش را دارم.»

و آویز طلایی کوچکی به شکل قلب را از گردنش درآورد و به فیتزجرالد داد.

فیتزجرالد لحظه‌ای به او خیره شد. سپس آویز را گشود. در یک طرف عکس هری استانفورد و در طرف دیگر آن عکس رزماری نلسون قرار داشت. روی آویز نوشته‌ای حک شده بود: با عشق به رن، ۱۹۶۹.

سیمون فیتزجرالد مدتی طولانی به آن آویز نگاه کرد. وقتی شروع به حرف زدن کرد، صدایش گرفته بود.

«ما یک عذرخواهی به تو بدهکاریم، عزیزم.»

سپس رو به استیو کرد: «این جولیا استانفورد است.»

وودی را دید. حرارت را زیر تکه‌ای آلومینیوم گرفته بود و هروئین روی آن را داغ می‌کرد. وقتی هروئین ذوب شد و به مرحله‌ی تبخیر رسید، وودی با لوله‌ی کاغذی باریکی که در دهان داشت، شروع به استنشاق و فرو دادن آن کرد.

کندال وارد حمام شد. «وودی...؟»

وودی به او نگاهی انداخت و پوزخندی زد. «سلام. خواهر.»
و دوباره سرگرم کارش شد.

«محض رضای خدا، وودی. این کار را نکن.»

«هی، سخت نگیر. می‌دانی به این کار چه می‌گویند؟ تعقیب شیطان.»

آن را می‌بینی که وارد این لوله می‌شود و بالا می‌رود.»

«وودی، خواهش می‌کنم. باید با هم حرف بزنیم.»

«باشد. چه کار داری؟ می‌دانم مشکل مالی نداری. ما همه‌مان

میلیاردر هستیم! پس چرا این قدر آشفته‌ای؟ روز به این قشنگی!»

کندال سرشار از نگرانی و ترحم ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد.

«وودی، من با پگی صحبت کرده‌ام. برایم تعریف کرد که این وضع از

بیمارستان شروع شد.»

«آره. بهترین اتفاق زندگی‌ام بود.»

«نه. این بدترین اتفاق زندگی توست. می‌دانی داری با خودت چه

می‌کنی؟»

«معلوم است که می‌دانم. دارم حال می‌کنم، خواهر!»

کندال دست او را گرفت و با لحنی صمیمی و جدی گفت: «توبه

کمک احتیاج داری.»

«من...؟ من به هیچ کمکی احتیاج ندارم. خوبِ خوبم.»

«نه. تو حالت خوب نیست. به حرفم گوش بده، وودی. پای زندگی

کندال نمی‌توانست گفتگوش را با پگی از ذهن بیرون براند. احساس می‌کرد پگی بتهایی نمی‌تواند از عهده‌ی چنین مشکلی بریاید. کندال حرفهای او را به یاد می‌آورد: وودی سعی خودش را می‌کند. واقعاً سعی می‌کند... خیلی دوستش دارم.

و از ذهنش گذشت: وودی به کمک احتیاج دارد. باید کاری بکنم. او برادرم است. باید با او حرف بزنم.

و به سراغ کلارک رفت: «کلارک، آقای وودراو در خانه هستند؟»

«بله. خانم. به نظرم در اتاقشان هستند.»

«متشکرم.»

کندال به یاد صورت متورم و کبود پگی افتاد.

«چه اتفاقی برایت افتاده؟»

«هیچ چیز... با سر رفتم توی در.»

پگی چطور این همه مدت توانسته بود چنین وضعی را تحمل کند؟

کندال به طبقه‌ی بالا رفت و ضربه‌ای به درِ اتاق وودی زد. جوابی

نیامد. صدا زد: «وودی؟»

در را باز کرد و وارد شد. بویی غریب فضای اتاق را پر کرده بود.

کندال لحظه‌ای ایستاد و بعد به طرف حمام رفت. لای در باز بود و او

تو در بین است. تازه نه فقط زندگی تو. پگی هم هست. سالهاست که زندگی را برایش جهنم کرده‌ای ولی او به پایت ایستاده، چون عاشقت است. تو داری زندگی او را هم تباه می‌کنی. باید قبل از اینکه دیر شود، کاری بکنی. مهم نیست که چطور معناد شده‌ای. مهم این است آن را ترک کنی.»

لبخند وودی محو شد. به کندال چشم دوخت. می‌خواست چیزی بگوید اما جلوی زبانش را گرفت. فقط گفت: «کندال...»

«بله؟»

وودی لبانش را لیسید و گفت: «می‌دانم حق با توست... می‌خواهم ترک کنم. بارها سعی کرده‌ام... خدا می‌داند چقدر سعی کرده‌ام، اما نتوانستم.»

کندال مشتاقانه گفت: «البته که می‌توانی، وودی. ما با هم شر این لعنتی را کم می‌کنیم. من و پگی حمایت می‌کنیم. وودی، چه کسی به تو هرویین می‌رساند؟»

وودی حیرت‌زده به کندال نگاه کرد: «یعنی تو نمی‌دانی؟»

کندال سرش را تکان داد: «نه.»

«پگی.»

۲۷

سیمون فیتزجرالد مدتی طولانی به آویز نگاه کرد و گفت: «من مادرت را می‌شناختم، جولیا. دوستش داشتم. با بچه‌های استانفورد خیلی خوب رفتار می‌کرد. بچه‌ها عاشقش بودند.»

جولیا گفت: «او هم عاشق آنان بود. دایم درباره‌شان حرف می‌زد.»

«اتفاقی که برای مادرت افتاد، خیلی وحشتناک بود. نمی‌دانی چه افتضاحی برپا شد. بوستون شهر کوچکی است. هری استانفورد با او بد تا کرد. مادرت هیچ چاره‌ای جز رفتن نداشت.»

فیتزجرالد به حالت تأسف سری تکان داد: «حتماً به شما دو تا خیلی سخت گذشته.»

«مادرم خیلی سختی کشید. بدتر از همه این بود که احساس می‌کردم هنوز عاشق هری استانفورد است.»

جولیا به استیو رو کرد و ادامه داد: «نمی‌دانم چرا خانواده‌ام نمی‌خواهد مرا ببیند.»

استیو و فیتزجرالد نگاهی رد و بدل کردند. استیو گفت: «بگذار برایت توضیح بدهم.»

سپس مکثی کرد تا کلمات را بدقت ادا کند و ادامه داد: «چندی پیش، سر و کله‌ی زنی پیدا شد و ادعا کرد جولیا استانفورد است.»

جولیا گفت: «ولی این ممکن نیست! من جولیا...»

استیو دستش را بالا آورد و گفت: «می‌دانم. خانواده‌ی استانفورد یک کارآگاه خصوصی استخدام کرد تا مطمئن شود او واقعاً جولیا استانفورد است.»

«و معلوم شد که نیست.»

«نه. برعکس. معلوم شد که هست.»

جولیا حیران بود. «چطور؟»

«آن کارآگاه با اثر انگشت جولیا استانفورد که در هفده سالگی برای گرفتن گواهینامه در سانفرانسیسکو از او گرفته شده بود، برگشت که با اثر انگشت آن زن مطابقت داشت.»

حیرت جولیا هر لحظه بیشتر می‌شد. «ولی من در عمرم به سانفرانسیسکو نرفته‌ام.»

فیتزجرالد گفت: «ممکن است توطئه‌ای حساب شده برای به دست آوردن سهم تو در کار باشد، جولیا. متأسفانه، گمان می‌کنم حالا که تو پیدایت شده، درگیر این توطئه شوی.»

«باورم نمی‌شود.»

«کسی که پشت این ماجراست، نمی‌تواند دو تا جولیا استانفورد را تحمل کند.»

و استیو اضافه کرد: «بنابراین برای موفقیت در اجرای نقشه، باید تو را از سر راه بردارد.»

«مرا از سر راه...؟ اوه، نه!»

فیتزجرالد پرسید: «چه شده؟»

«پرشب با دوستم صحبت کردم. با هم در یک آپارتمان زندگی می‌کنیم. خیلی ترسیده بود. می‌گفت مردی به آپارتمان ما آمده و سعی

کرده با چاقو به او حمله کند. او را با من عوضی گرفته بوده.»

حالا جولیا بسختی می‌توانست حرف بزند. «کی...؟ کی می‌خواهد مرا بکشد؟»

استیو گفت: «اگر از من می‌پرسی، می‌گویم یکی از اعضای خانواده‌ی استانفورد.»

«ولی... چرا؟»

«پای کلی پول در میان است. تا چند روز دیگر هم تکلیف وصیتنامه روشن می‌شود.»

«خوب، چه ربطی به من دارد. پدرم هرگز حاضر نشد مرا بپذیرد. پس هیچ ارثی هم برایم نگذاشته.»

فیتزجرالد گفت: «درواقع اگر ما بتوانیم هویت تو را ثابت کنیم، یک میلیارد دلار از دارایی هری استانفورد به تو می‌رسد.»

جولیا وارفت. وقتی به حرف آمد، گفت: «یک میلیارد دلار؟»

«درست است. ولی یک نفر دیگر هم چشمش به دنبال این پول است. برای همین هم جانت در خطر است.»

جولیا ایستاده بود و با ترسی که هر لحظه بیشتر می‌شد، به آنان نگاه می‌کرد. «خوب... حالا من باید چه کار کنم؟»

استیو گفت: «من می‌گویم چه کار نباید بکنی. نباید به هتل بروی و تا وقتی نفهمیده‌ایم قضیه چیست، نباید آفتابی شوی.»

«می‌توانم به کانزاس برگردم تا...»

فیتزجرالد گفت: «به نظر من اگر اینجا بمانی بهتر است. ما جایی برای پنهان شدنت پیدا می‌کنیم.»

استیو گفت: «می‌توانم او را به خانه‌ی خودم ببرم. هیچ‌کس آنجا دنبالش نمی‌گردد.»

آن دو به جولیا نگاه کردند. جولیا مکثی کرد و گفت: «باشد. موافقم.»
 «خوب است.»
 جولیا آهسته گفت: «اگر پدرم از کشتی اش پرت نمی شد، هیچ کدام از این اتفاقها نمی افتاد.»
 استیو گفت: «من گمان نمی کنم پرت شده باشد. به نظر من پرتش کرده اند.»

□ □ □

با آسانسور خدمات به پارکینگ رفتند و سوار اتومبیل استیو شدند.
 استیو گفت: «نمی خواهم کسی تو را ببیند. باید چند روزی مخفی بمانی.»

وارد خیابان استیت^۱ شدند.

«با ناهار چطوری؟»

جولیا نگاهی به او کرد، لبخندی زد و گفت: «ظاهراً همه اش می خواهی مرا بپرورانی.»
 «رستورانی پرت را می شناسم، در خانه ای قدیمی در خیابان گلاکستر^۲»

□ □ □

رستوران اسپالیر^۳ خانه ای قدیمی و بسیار زیبا متعلق به قرن نوزدهم بود که چشم اندازی بسیار روح نواز داشت. به محض اینکه استیو و جولیا وارد شدند، مدیر رستوران به استقبالشان آمد.

«ظهر بخیر. از این طرف لطفاً. میز خوبی کنار پنجره داریم.»

استیو گفت: «اگر می شود، میزی در کنار دیوار را ترجیح می دهیم.»

مدیر رستوران چشمکی زد: «رو به دیوار؟»
 «بله. جای دنج را بیشتر دوست داریم.»
 مدیر آنان را به گوشه ای برد و گفت: «الساعه پیشخدمت را می فرستم.»
 مرد به جولیا خیره شده بود. ناگهان چهره اش باز شد و گفت: «اوه، خانم استانفورد. خیلی افتخار دادید که به رستوران ما آمدید. من عکستان را در روزنامه دیده ام.»

جولیا نمی دانست چه بگوید. به استیو نگاه کرد. استیو با لحنی سرآسیمه گفت: «ای وای! بچه ها را توی اتومبیل جا گذاشتیم. بیا برویم بیاوریمشان.»

و رو به مدیر رستوران گفت: «دو تا مارتینی و کمی زیتون بگذارید روی میز. الآن برمی گردیم.»
 و با عجله از رستوران خارج شدند.
 جولیا پرسید: «چه کار می کنی؟»
 «باید از اینجا برویم. کافی ست به خیرنگارها خبر بدهد و توی دردسر بیفتیم. می رویم جایی دیگر.»

□ □ □

به رستورانی کوچک در خیابان دالتون^۱ رفتند و سفارش غذا دادند.
 استیو در حالی که جولیا را برانداز می کرد، پرسید: «معروف بودن چه احساسی دارد؟»
 «سر به سرم نگذار. من که احساس بدی دارم.»
 «می دانم. معذرت می خواهم.»

استیو احساس می‌کرد در کنار او خیلی خوشحال است. به یاد برخورد بی‌ادبانه‌اش با او افتاد.

جولیا گفت: «آقای اسلون، به نظر شما واقعاً جان من در خطر است؟»

«به من بگو استیو... بله، متأسفانه جان من در خطر است. اما زیاد طول نمی‌کشد. تا وقتی کار رسیدگی به وصیتنامه تمام شود و بفهمیم چه کسی پشت این ماجراست. تا آن موقع خودم ازت مواظبت می‌کنم.»

«متشکرم... من... من واقعاً ممنونم.»

نگاهشان درهم گره خورد. پیشخدمتی که به طرف آنان می‌آمد، متوجه حالشان شد و تصمیم گرفت مزاحم نشود.

□ □ □

در اتومبیل، استیو پرسید: «اولین بار است که به بوستون آمده‌ای؟»

«بله.»

«شهر جالبی است.»

از مقابل ساختمان قدیمی جان هانکوک^۱ می‌گذشتند. استیو به برج دیده‌بانی اشاره کرد و گفت: «آن چراغ را می‌بینی؟»

«بله.»

«آن چراغ وضعیت هوا را نشان می‌دهد.»

«چطور ممکن است یک چراغ...؟»

«خوشحالم که سؤال کردی. وقتی نور آن آبی ثابت است، معنی‌اش این است که هوا صاف است. اگر آبی چشمک‌زن باشد، یعنی ابرها در راه هستند. اگر قرمز ثابت باشد، یعنی بزودی باران می‌بارد و قرمز

1- John Hancock

چشمک‌زن، یعنی باید منتظر برف بود.»

جولیا خنده‌اش گرفت.

به پل هاروارد رسیدند و استیو سرعت اتومبیل را کم کرد. این پل بوستون را به کمبریج وصل می‌کند. طولش دقیقاً سیصد و شصت و چهار

میز چهار اسموت^۱ و یک گوش است.»

جولیا به طرف او چرخید: «یعنی چه؟»

استیو خندید. «به خدا راست می‌گویم.»

«اسموت دیگر چیست؟»

«نوعی مقیاس اندازه‌گیری که برای این کار از قد و بالای الیور رید اسموت^۲ استفاده می‌شد که اندازه‌ی هر قدمی که برمی‌داشت نزدیک دو متر بود. اولش قضیه شوخی بود، اما در سال ۱۹۸۵ که پل بازسازی شد، واحد اسموت جا افتاد.»

جولیا خندید: «جالب است.»

وقتی از مقابل بنای تاریخی بانکر هیل^۳ می‌گذشتند، جولیا هیجان‌زده گفت: «اوه، اینجا محل نبرد بانکر هیل است!»

«نه.»

«یعنی چه، نه؟»

«نبرد بانکر هیل در بریدز هیل^۴ در گرفت.»

□ □ □

خانه‌ی استیو خانه‌ای دو طبقه و بسیار زیبا واقع در خیابان نیوبری بود با مبلمانی بسیار راحت و تابلوهایی رنگارنگ و زیبا بر دیوارها.

1- Smoot

2- Oliver Reed Smoot

3- Bonker Hill

4- Breed's Hill

جولیا گفت: «تنها زندگی می‌کنی؟»

«بله. خدمتکاری دارم که هفته‌ای دو بار می‌آید و کارها را انجام می‌دهد. باید به‌اش بگویم تا چند روز لازم نیست بیاید. نمی‌خواهم کسی تو را اینجا ببیند.»

جولیا نگاه پرمهرش را به استیو دوخت و گفت: «دل‌م می‌خواهد بدانی واقعاً از لطفی که در حق‌م می‌کنی، ممنونم.»
«فکرش را نکن. بیا اتاق را نشانت بدهم.»
او را به طبقه‌ی دوم برد و اتاق میهمان را در اختیارش گذاشت.
«امیدوارم اینجا راحت باشی.»

«البته. خیلی هم خوب است.»
«می‌روم کمی خرت و پرت بخرم و برگردم. من معمولاً بیرون غذا می‌خورم.»

«من می‌توانم...»

جولیا حرفش را ناتمام گذاشت. سپس ادامه داد: «به نظرم بهتر است آشپزی نکنم. دوستم می‌گوید دستپخت من مردم را می‌فرستد آن دنیا.»
استیو گفت: «آشپزی من بد نیست. برای تو هم می‌پزم.»
سپس چند لحظه به جولیا نگاه کرد و گفت: «مدتهاست برای کسی آشپزی نکرده‌ام.»

دست بردار. سر خودت را شیره تمال. او کجا و تو کجا؟
«به هر حال امیدوارم اینجا را خانه‌ی خودت بدانی. اینجا در امان هستی.»

جولیا مدتی به او خیره شد. سپس لبخندی زد و تشکر کرد.
با هم به طبقه‌ی پایین برگشتند. استیو دستگاه صوتی - تصویری را نشان داد و گفت: «این هم رادیو و تلویزیون و ویدیو و دی وی دی...»

خلاصه، وسیله‌ی وقت‌گذرانی...»

«فوق‌العاده است.»

درست مثل تو.

«خوب، اگر دیگر کاری نداری...»

جولیا لبخندی گرم به او زد و گفت: «چیزی به ذهنم نمی‌رسد.»

«باشد. من برمی‌گردم سرکارم. سؤالهای بی‌جواب زیاد داریم.»
استیو به طرف در به راه افتاد.

«استیو؟»

برگشت: «بله؟»

«می‌توانم به دوستم تلفن کنم؟ نگرانم است.»

«به هیچ وجه. نه به کسی تلفن می‌کنی، نه از خانه بیرون می‌روی. پای

جان‌ت در میان است.»

یک پالتو پوست و جواهر داده بود.»

«چرا چنین قولی داده بود؟»

«بگذار از اول تعریف کنم. من جولیا استانفورد نیستم. اسمم مارگو

پاسنر است.»

«وقتی شما را به اینجا آوردند، اصرار داشتید که جولیا استانفورد

هستید.»

«آن را ولش کن. من جولیا استانفورد نیستم. ببین، ماجرا این است که

قاضی استانفورد مرا استخدام کرد تا نقش خواهرش را بازی کنم.»

«چرا این کار را کرد؟»

«برای اینکه سهم الارث جولیا استانفورد را بگیرم و به او بدهم.»

«و برای این کار به شما قول یک میلیون دلار و پالتو پوست و جواهر

را داد؟»

«حرفم را باور نمی‌کنی؟ باشد. می‌توانم ثابت کنم. او مرا به رزهیل

برد. رزهیل جایی است که استانفورها در آن زندگی می‌کنند. می‌توانم

بگویم خانه چه شکلی است. می‌توانم هر چه بخواهید در مورد

استانفورها بگویم.»

«می‌دانید چه اتهامات سنگینی وارد می‌کنید؟»

«آره، می‌دانم. ولی مطمئنم شما هیچ کاری برای من نمی‌کنید چون

او قاضی است.»

«شما اشتباه می‌کنید. به شما اطمینان می‌دهم در این مورد تحقیقاتی

کامل می‌کنیم.»

«خوب است. می‌خواهم ببینم آن حرامزاده‌ای که مرا به این روز

انداخت، به خاک سیاه می‌نشیند و من آزاد می‌شوم.»

«باید بدانید به جز من، دو همکار دیگر هم باید سلامت روانی

«من دکتر وستین^۱ هستم. متوجه هستید که این گفتگو ضبط

می‌شود؟»

«بله، دکتر.»

«حالا آرامش بیشتری دارید؟»

«بله، ولی عصبانی‌ام.»

«چرا عصبانی هستید؟»

«من نباید اینجا باشم. من دیوانه نیستم. برایم توطئه کرده‌اند.»

«اوه، چه کسی برای شما توطئه کرده؟»

«تایلر استانفورد.»

«قاضی تایلر استانفورد؟»

«بله.»

«چرا باید چنین کاری کند؟»

«برای پول.»

«شما پولدارید؟»

«نه، یعنی... بله. می‌شد پولدار شوم. به من قول یک میلیون دلار و

شما را تأیید کنند.»

«بگو بکنند. من همان قدر سالم هستم که شما هستید.»

«امروز بعد از ظهر دکتر گیفورد^۱ شما را معاینه می کند و بعد ما در

مورد شما تصمیم می گیریم.»

«بهتر است بجنید. من نمی توانم این محل لعنتی را تحمل کنم.»

□ □ □

وقتی پرستار ناهار مارگو را آورد، گفت: «همین الآن با دکتر گیفورد

حرف زد. تا یک ساعت دیگر به اتاق تو می آید.»

«متشکرم.»

مارگو برای ملاقات با او آماده بود. برای ملاقات با همه ی آنان آماده

بود. دلش می خواست هر چه را می داند برایشان تعریف کند. با خود

گفت: وقتی همه چیز را تعریف کنم، او را می گیرند و من را آزاد

می کنند. بشدت احساس رضایت کرد. من آزاد می شوم... اما، اما آزاد

شوم که چه کار کنم؟ دوباره ول بگردم؟ شاید هم آزادی مشروطم را لغو

کنند و دوباره بیفتم توی هلفدونی.

او سینی ناهارش را به آن طرف اتاق پرتاب کرد. لعنتی ها! حق

ندارند چنین معامله ای با من بکنند. تا دیروز یک میلیارد دلار

می ارزیدم و امروز... بگذار ببینم! فکری در ذهنش جرقه زد و

هیجان زده اش کرد. خدای بزرگ! من چه مرگم است؟ قبلاً ثابت شده که

من جولیا استانفورد هستم. چند تا شاهد دارم. تمام استانفورها و

کارآگاه تیمونز. اثر انگشتم نشان داده که من جولیا استانفورد هستم.

وقتی می توانم ادعا کنم که جولیا استانفورد هستم، خیلی باید بی شعور

باشم که بگویم مارگو پاسنر هستم. حق دارند من را اینجا نگه دارند

چون راستی راستی بی شعورم.

زنگ را به صدا درآورد. پرستار آمد. مارگو هیجان زده بود:

«می خواهم همین الآن دکتر را ببینم!»

«می دانم. ایشان یک ساعت دیگر...»

«همین الآن.»

پرستار با دیدن حالت چهره ی مارگو گفت: «بسیار خوب. آرام باش.

همین الآن خبرش می کنم.»

□ □ □

ده دقیقه بعد، دکتر گیفورد وارد اتاق مارگو شد. «می خواستید مرا

ببینید؟»

مارگو با لبخندی پوزش خواهانه گفت: «بله. با عرض معذرت باید

بگویم من کمی شوخی ام گرفته بود.»

«راستی؟»

«بله. می دانی، اوضاع کمی پیچیده است. درواقع من از برادرم

دلخور بودم و خواستم کمی اذیتش کنم. اما حالا دیگر ازش دلخور نیستم.

می خواهم به رزهیل برگردم.»

«من رونوشت مصاحبه ی امروز شما را با دکتر وستین خواندم. گفته

بودید اسمتان مارگو پاسنر است و برایتان توطئه کرده اند.»

مارگو خندید: «خوب، شیطنت کردم. آن حرفها را زدم تا تایلر را

اذیت کنم. من جولیا استانفورد هستم.»

«می توانی این را ثابت کنی؟»

مارگو پیروز مندانه گفت: «البته که می توانم. تایلر خودش این را ثابت

کرد. او کارآگاهی به نام فرانک تیمونز را استخدام کرد که او اثر انگشت مرا

با اثر انگشتی که برای گواهینامه از من گرفته بودند مطابقت داد و ثابت شد که من جولیا استانفورد هستم. هیچ شکمی وجود ندارد.»

«گفتید کارآگاه فرانک تیمونز؟»

«بله. او با دادستان ناحیه در شیکاگو همکاری می‌کند.»

دکتر لحظه‌ای او را برانداز کرد و گفت: «و حالا شما مطمئنید که مارگو پاسنر نیستید، بلکه جولیا استانفورد هستید؟»

«بله.»

«و کارآگاه تیمونز می‌تواند صحت گفته‌ی شما را تأیید کند؟»

مارگو خندید: «قبلاً این کار را کرده. کافی ست به دفتر دادستان زنگ

زنید و او را گیر بیاورید.»

دکتر گیفورد سرش را تکان داد و گفت: «بسیار خوب، این کار را

می‌کنم.»

□ □ □

ساعت ده صبح روز بعد، دکتر گیفورد به همراه پرستار وارد اتاق

مارگو شد.

«صبح بخیر.»

«صبح بخیر، دکتر. فرانک تیمونز را گیر آوردید؟»

مارگو مشتاقانه به دهان دکتر گیفورد چشم دوخت.

«بله. می‌خواهم یک بار دیگر مطمئن شوم که درست فهمیده‌ام.

حرفهای شما در مورد توطئه‌چینی قاضی استانفورد دروغ بوده؟»

«بله. کاملاً دروغ بود. آن حرفها را زدم تا برادرم را اذیت کنم. اما حالا

مشکلی ندارم و آماده‌ام که به خانه برگردم.»

«گفتید فرانک تیمونز می‌تواند ثابت کند شما جولیا استانفورد

هستید؟»

«بله.»

دکتر گیفورد رو به پرستار کرد و سری تکان داد. پرستار نیز به شخصی که بیرون در ایستاده بود، اشاره کرد. سیاه‌پوستی بلند قامت و لاغراندام قدم به داخل اتاق گذاشت، رو به مارگو کرد و گفت: «من فرانک تیمونز هستم. چه کمکی از من برمی‌آید.»

مارگو اصلاً او را نمی‌شناخت.

کاری بکنم!

بشدت احتیاج داشت با مارک حرف بزند. مارک از سر اکراه به نیویورک برگشته بود.

«عزیزم، باید کارهایم را انجام بدهم. دیگر به من مرخصی نمی دهند.»

«می فهمم، عزیزم. تا چند روز دیگر آنجا می بینمت. باید برای نمایش تازه ام تدارک ببینم.»

□ □ □

قرار بود همان روز به نیویورک برود. اما قبل از رفتن کاری داشت که احساس می کرد باید آن را تمام کند. گفتگوش با وودی بشدت او را آشفته کرده بود.

ودودی همه ی تقصیرها را به گردن پگی می اندازد.

او پگی را در ایوان پیدا کرد.

«صبح بخیر.»

«صبح بخیر.»

کندال روی صندلی مقابل او نشست. «باید با تو حرف بزنم.»

«باشد.»

کندال نمی دانست از کجا شروع کند. «با وودی صحبت کردم. وضعیتش وخیم است. او... او می گوید که تو برایش هروئین تهیه می کنی.»

«خودش این را گفت؟»

«بله.»

سکوتی طولانی حکمفرما شد. بالاخره پگی گفت: «راست می گوید.»

کندال ناباورانه به او زل زد. «چه؟ نمی فهمم. تو گفتی خیلی سعی

نمایش بخوبی پیش می رفت. مانکنها با ظرافت کامل روی صحنه می رفتند و هر یک از طرحها بیش از پیش با استقبال حاضران مواجه می شد. سالن کاملاً پر بود. حتی یک جای خالی دیده نمی شد و عده ای نیز در عقب سالن سرپا ایستاده بودند.

در پشت صحنه همه ای درگرفت. کندال رویش را برگرداند تا ببیند چه اتفاقی افتاده است. دو مأمور پلیس به سمت او می آمدند. قلب کندال تپیدن گرفت.

«شما کندال استانفورد رناد هستید؟»

«بله.»

«ما شما را به جرم قتل مارتا رایان^۱ بازداشت می کنیم.»

کندال فریاد کشید: «نه! من عمداً این کار را نکردم. تصادف بود.»

خواهش می کنم! خواهش می کنم!»

□ □ □

کندال سرآسیمه و لرزان از خواب پرید. این کابوس دست از سرش برنمی داشت. با خود گفت: نمی توانم به این وضع ادامه بدهم. باید

کرده‌ای او را ترک بدهی. پس چرا به‌اش مواد می‌رسانی؟»
 پگی با لحنی تلخ شروع به صحبت کرد: «تو نمی‌فهمی. واقعاً
 نمی‌فهمی. تو در دنیای کوچک و درسته‌ی خودت زندگی می‌کنی، بگذار
 چیزی را به‌ات بگویم خانم طراح مشهور. پیشخدمت رستوران بودم که از
 وودی باردار شدم. هرگز تصورش را هم نمی‌کردم با من ازدواج کند.
 می‌دانی چرا این کار را کرد؟ چون می‌خواست به همه بگوید از پدرش
 بهتر است. او با من ازدواج کرد ولی همه مثل یک آشغال با من رفتار
 کردند. با برادرم هم که برای شرکت در مراسم ازدواج ما آمده بود، همین
 رفتار را کردند.»
 «پگی...»

«راستش وقتی برادرت به من گفت که می‌خواهد با من ازدواج کند،
 زبانم بند آمد. من حتی نمی‌دانستم آیا او واقعاً پدر بچه هست یا نه. من
 می‌توانستم همسری خوب برای او باشم، اما هیچ‌کس این فرصت را به
 من نداد. من در نظر همه همچنان پیشخدمت باقی ماندم. بچه‌ام نیفتاد.
 خودم سقطش کردم. فکر کردم شاید وودی طلاقم بدهد، اما نداد. مرا
 نگه داشت تا به همه بفهماند که آدمی دمکرات است. اما بگذار یک
 چیزی را به‌ات بگویم؛ من به این جور چیزها احتیاج ندارم. من هم آدم
 هستم، درست همان طور که تو هستی.»

هر کلمه‌ای که از دهان پگی بیرون می‌آمد، مانند پتک بر سر کندال
 فرود می‌آمد.

«اصلاً هیچ وقت او را دوست داشتی؟»

پگی شانه‌ای بالا انداخت. «اوایل خوش‌قیافه و دوست‌داشتنی بود.
 اما بعد از سقوط از اسب، همه چیز عوض شد. در بیمارستان به او مخدر
 می‌دادند ولی وقتی مرخص شد، انگار نه انگار. یک شب که خیلی درد

داشت، به او گفتم که دواي دردش را دارم. و از آن به بعد، هر وقت درد
 داشت، درمانش می‌کردم. طولی نکشید که درد داشت یا نداشت، درمان
 می‌خواست. برادرم در کار فروش مواد مخدر است و من می‌توانستم هر
 قدر بخواهم، از او بگیرم. به این ترتیب وودی مجبور می‌شد به دست و
 پایم بیفتد و بعضی وقتها فقط برای اینکه عجز و لابه‌اش را بشنوم،
 می‌گفتم هروئین ندارم. نمی‌دانی جناب وودراو استانفورد چطوری به من
 التماس می‌کند. این جور مواقع دیگر هیچ چیز نیست. تحریکش می‌کنم
 مرا کتک بزند تا بعد شرمنده به دست و پایم بیفتد و معذرت بخواهد و
 برایم هدیه بخرد. حالا فهمیدی؟ اگر او معتاد باشد من همه چیز هستم.
 در غیر این صورت هیچ چیز نیستم. درست است که او یکی از
 استانفوردهاست و من صرفاً یک پیشخدمت، اما افسارش دست من
 است.»

کندال منزجر و وحشت‌زده به او نگاه می‌کرد.

«برادرت چند بار سعی کرد ترک کند. وقتی مصرفش بالا می‌رفت،
 دوستانش او را به یکی از مراکز بازپروری می‌بردند و من هم به دیدنش
 می‌رفتم تا استانفورد بزرگ را ببینم که درد می‌کشد. و هر بار که از آنجا
 بیرون می‌آمد، درمان دردش را در اختیارش می‌گذاختم تا تلافی تمام آن
 اهانتها را کرده باشم.»

کندال بسختی می‌توانست نفس بکشد. آهسته گفت: «تو اهریمنی.
 می‌خواهم همین الان گورت را از اینجا گم کنی.»

«بدم نمی‌آید. دیگر تحمل اینجا را ندارم.»

پوزخندی زد و ادامه داد: «البته نه دست‌خالی. چقدر می‌دهی؟»

«هر چه بگویی. حالا گورت را گم کن.»

پگی بادی به غیب انداخت و گفت: «به وکیل می‌گویم با وکیل شما

تماس بگیرد.»

□ □ □

«او واقعاً من را ترک می‌کند؟»

«بله، وودی.»

«این یعنی...»

«من معنی‌اش را می‌دانم، وودی. گمان می‌کنی از عهده‌اش

بریبایی؟»

وودی به خواهرش نگاه کرد و لبخند زد. «بله. به نظرم می‌توانم.»

«مطمئنم که می‌توانی، وودی.»

وودی نفسی عمیق کشید و گفت: «متشکرم کندال. اگر تو نبود،

خودم هرگز شهامتش را نداشتم از شرش خلاص شوم.»

کندال لبخندی زد و گفت: «پس خواهر به چه درد می‌خورد؟»

□ □ □

آن روز بعد از ظهر، کندال به نیویورک رفت. نمایش مد یک هفته‌ی

دیگر برگزار می‌شد.

تجارت پوشاک یکی از مهم‌ترین کارهای تجاری نیویورک است.

طراحان موافق مد می‌توانند در اقتصاد تمام دنیا تأثیر بگذارند. ایده‌های

هر طراح تأثیری بسیار گسترده دارد. از پنبه‌چینان هندوستان گرفته تا

نساجان اسکاتلند و پرورش‌دهندگان کرم ابریشم در چین و ژاپن. دونا

کاران^۱، کلونین کلاین^۲ و رالف لورن^۳ از بزرگترین طراحانی هستند که

اقتصاد جهان را در چنگ دارند. کندال نیز در رده‌ی آنان قرار گرفته بود.

شایع بود که قرار است به عنوان برجسته‌ترین طراح لباسهای زنانه‌ی

آمریکا انتخاب شود. و این بزرگترین موفقیتی بود که نصیب هر طراح می‌شد.

□ □ □

کندال استانفورد رنالد بسیار پرمشغله بود. در ماه سپتامبر از بزرگترین مجموعه‌ی پارچه بازدید می‌کرد و در ماه اکتبر آنها را که به درد طرح‌هایش می‌خورد، می‌خرید. ماه دسامبر و ژانویه به طراحی مدهای جدید سپری می‌شد و ماه فوریه به بازنگری و رفع ایراد می‌گذشت. و در ماه آوریل، او آماده بود تا نمایش مد را برگزار کند.

□ □ □

مؤسسه‌ی طراحی کندال استانفورد که با بیل بلاس^۱ و اسکار دلارنتا^۲ در آن شریک بود، در ساختمان شماره‌ی ۵۵۰ خیابان هفتم قرار داشت. بنا بود نمایشگاه بعدی او در چادری که به طور دایم در پارک برابانت^۳ دایر بود و هزار نفر گنجایش داشت، برگزار شود.

وقتی کندال وارد دفترش شد، منشی‌اش گفت: «خبرهای خوبی برایتان دارم. همه صندلیها رزرو شده.»

کندال که ذهنش بشدت مشغول بود، گفت: «متشکرم، نادین.»

«راستی، یک نامه هم دارید که رویش نوشته فوری. روی میزتان است. همین الآن یک نفر آن را آورد.»

کندال پشتش لرزید. به طرف میزش رفت و به پاکت نامه نگاهی انداخت. در قسمت نشانی فرستنده نوشته شده بود: نیویورک، خیابان پارک، شماره‌ی ۳۰۰۰، انجمن حمایت از حیوانات وحشی. کندال مدتی

1- Bill Blass

2- Oscar dela Renta

3- Bryant

1- Donna Karan

2- Calvin Klein

3- Ralph Lauren

طولانی به آن نگاه کرد. خیابان پارک شماره ۳۰۰۰ نداشت. او با انگشتان لرزان پاکت را باز کرد.

خانم رناد عزیز،

بانک ما در سوئیس اعلام کرده که هنوز یک میلیون دلار مورد درخواست ما را دریافت نکرده است. با توجه به تأخیری که از جانب شما صورت گرفته، به اطلاع می‌رسانیم مبلغ مورد نیاز ما به پنج میلیون دلار افزایش یافته است. اگر این مبلغ پرداخت شود، قول می‌دهیم دیگر هرگز مزاحم شما نشویم. پانزده روز فرصت دارید این پول را واریز کنید. چنانچه باز هم تأخیری صورت بگیرد، متأسفانه مجبوریم مقامات مربوطه را از مآواغ آگاه کنیم.

باز هم نامه بی‌امضا بود. کندال وحشت‌زده ایستاد و چندین بار نامه را خواند. فکر کرد: پنج میلیون دلار! ممکن نیست. نمی‌توانم این همه پول را در این مدت کوتاه تهیه کنم. عجب حماقتی کردم!

□ □ □

آن شب، وقتی مارک به خانه برگشت، کندال نامه را به او نشان داد. مارک از کوره دررفت. «پنج میلیون دلار؟ کور خوانده‌اند. خیال می‌کنند تو کی هستی؟»

کندال گفت: «آنان می‌دانند من کی هستم و مشکل همین است. باید فوراً این پول را تهیه کنم، ولی از کجا؟»

«نمی‌دانم... شاید... شاید بانکها به اعتبار ارثی که به تو می‌رسد، به ما قرض بدهند. اما... اما من از این کار خوشم نمی‌آید...»

«مارک، پای زندگی من در بین است. می‌روم ببینم چه کار می‌کنم.»

□ □ □

جرج مری ودر، معاون بانک نیویورک یونیون بود. مردی حدوداً چهل و خنده‌ای ساله که کارش را از تحویل‌داری شروع کرده و به اینجا رسیده بود. او مردی بااراده و جاه‌طلب بود و دایم به خود می‌گفت: روزی عضو هیأت مدیره خواهم شد و بعد از آن... کسی چه می‌داند؟
منشی‌اش رشته افکارش را گسست. «خانم کندال استانفورد می‌خواهند شما را ببینند.»

مری ودر از خوشحالی لرزید. کندال طراحی پرآوازه و یکی از مشتریان خوب آن بانک بود، اما حالا یکی از ثروتمندترین زنان دنیا هم به شمار می‌رفت. مری ودر سالها سعی کرده بود از حسابهای بانکی هری استانفورد سر دریاورد ولی موفق نشده بود و حالا...
«ایشان را راهنمایی کنید.»

وقتی کندال وارد شد، مری ودر از جا برخاست و با لبخندی گرم به او خوشامد گفت. «از دیدنتان خیلی خوشحالم. خواهش می‌کنم بنشینید. قهوه میل دارید؟ یا نوشیدنی؟»

«نه. متشکرم.»

«اجازه بدهید درگذشت پدرتان را به شما تسلیت بگویم.»

«متشکرم.»

مری ودر می‌دانست او برای چه کاری آمده است. حتماً می‌خواست یک میلیارد دلارش را در آن بانک پس‌انداز کند. با این حال، پرسید: «چه کمکی از من برمی‌آید؟»

«می‌خواستم مبلغی وام بگیرم.»

مری ودر چند بار پلک زد. «بخشید، چه فرمودید؟»

«پنج میلیون دلار لازم دارم.»

مری و در فکر کرد: آن طور که روزنامه‌ها نوشته‌اند، سهم الارث او بیش از یک میلیارد دلار است، حتی با کسر مالیات و...

او لبخندی زد و گفت: «بسیار خوب. گمان نمی‌کنم مشکلی وجود داشته باشد. شما همیشه یکی از بهترین مشتریهای ما بوده‌اید. در قبال این مبلغ چه وثیقه‌ای می‌گذارید؟»

«طبق وصیتنامه‌ی پدرم، من یکی از وراثت او هستم.»

مری و در سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد: «بله. این را در روزنامه خوانده‌ام.»

«خوب، این پول را در قبال سهم الارث می‌گیرم.»

«البته. کار رسیدگی به وصیتنامه تمام شده؟»

«نه، ولی بزودی تمام می‌شود.»

«خوب است... البته ما باید یک نسخه از وصیتنامه را داشته باشیم.»

کندال خوشحال شد. «می‌توانم ترتیبش را بدهم.»

«و باید مبلغ دقیق سهم الارث شما را بدانیم.»

«ولی من مبلغ دقیق آن را نمی‌دانم.»

«همان‌طور که می‌دانید قوانین بانک صریح و محکم است. کار

رسیدگی به وصیتنامه کمی طول می‌کشد. چرا بعداً اقدام نمی‌کنید؟ من خوشحال می‌شوم که...»

کندال نو میدانه گفت: «اما من الآن پول لازم دارم.»

دلش می‌خواست فریاد بکشد.

مری و در دستانش را به حالت استیصال بالا برد و گفت: «مسلماً ما

دلمان می‌خواهد هرکاری از دستمان بریاید برایتان بکنیم، اما متأسفانه

دستمان بسته است و مجبوریم صبر کنیم تا...»

کندال از جا برخاست. «متشکرم.»

«به محض اینکه...»

کندال رفته بود.

□ □ □

وقتی او به دفترش برگشت، نادین هیجان‌زده بود. «باید با شما صحبت کنم.»

کندال اصلاً حال و حوصله‌ی شنیدن حرفهای او را نداشت. «بگو.»

«چند دقیقه پیش شوهرم زنگ زد و گفت شرکت او را به پاریس

می‌فرستد. بنابراین مجبورم اینجا را ترک کنم.»

«تو... تو می‌خواهی به پاریس بروی؟»

«بله. عالی‌ست، مگر نه؟ متأسفم که شما را ترک می‌کنم. اما قول

می‌دهم به‌تان زنگ بزنم.»

پس کار اوست! اول پالتوی پوست، حالا هم پاریس، اما هیچ راهی

برای اثباتش وجود ندارد. با پنج میلیون دلار همه جای دنیا می‌شود

زندگی کرد. چه کاری ازم برمی‌آید؟ اگر به‌اش بگویم، زیرش می‌زند.

شاید هم پول بیشتری بخواهد. مارک می‌داند چه کار باید کرد.

«نادین...»

در همین موقع یکی از دستیاران کندال وارد شد. «کندال، باید راجع

به مجموعه‌ی بریج با تو حرف بزنم. به نظر من برای این مجموعه طرح

کافی...»

صبر کندال تمام شده بود. «من را ببخش. حال خوب نیست. می‌روم

خانه.»

دستیارش مات و مبهوت به او نگاه کرد. «اما ما درگیر...»

«متأسفم، مرا ببخش.» و رفت.

وقتی کندال به خانه برگشت، هیچ‌کس آنجا نبود. قرار بود مارک تا دیروقت سرکارش بماند. کندال نگاهی به دور و بر و وسایل زیبای خانه‌اش انداخت و فکر کرد: آنان تا همه چیز را از من نگیرند، دست برنمی‌دارند. مارک حق داشت. می‌بایست همان شب خودم را به پلیس معرفی می‌کردم. حالا یک قاتل فراری هستم و باید شهامتش را داشته باشم که به جرمم اقرار کنم.

او نشست و فکر کرد که این کار چه عواقبی برای مارک و خانواده‌اش به دنبال خواهد داشت. روزنامه‌ها جنجال به راه می‌انداختند، محاکمه‌ای در انتظارش بود و احتمالاً زندانی می‌شد. و این به معنای از دست دادن همه چیز بود.

مهم نیست. دیگر نمی‌توانم به این وضع ادامه بدهم. دارم دیوانه می‌شوم.

آشفته و پریشان از جا برخاست و به اتاق کار مارک رفت. می‌دانست مارک ماشین تحریری دارد که آن را در کمند آن اتاق گذاشته است. ماشین تحریر را از کمند بیرون آورد، آن را روی میز گذاشت، یک ورق کاغذ سفید در آن قرار داد، و شروع کرد.

اینجانب کندال استانفورد اعتراف می‌کنم که...

از کار دست کشید. خشکش زده بود. حروف E شکسته تایپ می‌شد.

۳۰

«چرا، مارک؟ چرا؟»

درد و اندوه در صدایش موج می‌زد.

«تقصیر خودت بود.»

«نه! من که گفتم آن فقط تصادف بود! من...»

«منظور من تصادف نیست. راجع به تو حرف می‌زنم! زن موفق و

پرکاری که اصلاً برای شوهرش وقت ندارد.»

هر کلمه‌ی او چون سیلی بر صورت کندال فرود می‌آمد.

«این حقیقت ندارد. من...»

«همیشه فقط به فکر خودت هستی، کندال. هر جا می‌رفتیم، تو شمع

مخفل بودی و من مثل یک توله‌سگ اهلی دنبال خودت می‌کشانیدی.»

«این منصفانه نیست.»

«منصفانه نیست؟ دایم گوشه‌ای از دنیا هستی و عکسهایت را در

روزنامه‌ها چاپ می‌کنند و من اینجا تک و تنها می‌نشینم تا تو برگردی.

خیالی می‌کنی من زن تو هستم؟ نه، من می‌خواستم زنم کنارم باشد. اما

لازم نیست نگران باشی، کندال عزیز. مواقعی که تو نیستی، کلی زن دور و

برم است.»

رنگ چهره‌ی کندال کبود شده بود.

«زنهایی از جنس گوشت و خون که برای من وقت داشتند، نه یک جسم بی روح.»

کندال فریاد زد: «بس کن!»

«وقتی ماجرای تصادف را برایم گفتی، فرصتی پیدا کردم تا از شر تو خلاص شوم. می خواهی یک چیزی را بدانی، عزیزم؟ وقتی آن نامه ها را می خواندی، از دیدن درد و رنج تو لذت می بردم و تا حدی درد ناشی از تحقیرهایی که دیده بودم، تسکین پیدا می کرد.»

«دیگر کافی ست. وسایلت را جمع کن و گم شو! دیگر نمی خواهم ببینمت.»

مارک پوزخندی زد. «به احتمال زیاد هم دیگر من را نمی بینی. هنوز هم خیال داری به پلیس مراجعه کنی؟»

«گفتم برو بیرون. همین الان!»

«بسیار خوب، می روم. به پاریس برمی گردم و به هیچ کس هم حرفی نمی زنم. اگر تو نگوئی، من نمی گویم. تو در امانی.»

و ساعتی بعد، مارک رفته بود.

□ □ □

ساعت نه صبح روز بعد، کندال به استیو اسلون تلفن کرد.

«صبح بخیر، خانم رناد. چه کار می توانم برایتان بکنم؟»

«من امروز بعدازظهر به بوستون برمی گردم. می خواهم اعترافی بکنم.»

□ □ □

کندال رنگ پریده و از پا افتاده روی استیو نشسته بود و نمی دانست از کجا شروع کند. استیو کمکش کرد.

«گفتید می خواهید اعتراف کنید.»

«بله. من... من یک نفر را کشته ام.»

زد زیرگریه.

«تصادف کردم و... فرار کردم و... آن زن را همانجا گذاشتم.»

استیو گفت: «سعی کنید آرامشتان را حفظ کنید. از اول تعریف کنید.» و کندال همه چیز را گفت.

□ □ □

نیم ساعت بعد، استیو غرق تفکر درباره ی آنچه شنیده بود، از پنجره ی اتاقش بیرون را نگاه می کرد.

«حالا خیال دارید به پلیس مراجعه کنید؟»

«بله. از اول هم می بایست همین کار را می کردم. دیگر... دیگر اهمیت نمی دهم چه بلایی سرم می آید.»

استیو متفکرانه گفت: «نظر به اینکه شما داوطلبانه خودتان را معرفی می کنید و آن حادثه هم تصادف بوده، احتمالاً دادگاه در مجازات شما تخفیف قایل می شود.»

کندال سعی می کرد بر خودش مسلط باشد. «من فقط می خواهم این ماجرا تمام شود.»

«شوهرتان چه؟»

کندال سرش را بالا کرد. «منظورتان چیست؟»

«مطالبه ی حق السکوت خلاف قانون است. شما شماره ی حساب او را در بانک سوئیس دارید و می توانید ثابت کنید به حسابش پول واریز کرده اید. کافی ست...»

کندال با لحنی خشمگین گفت: «نه! دیگر کاری به کار او ندارم. او سوی خودش و من سوی خودم.»

استیو سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد و گفت: «هر طور شما

بخواهید. من شما را به اداره‌ی پلیس می‌برم. احتمالاً یک شب نگهتان می‌دارند ولی خیلی زود به قید ضمانت آزادتان می‌کنم.»

کندال لبخندی محزون زد. «حالا می‌توانم کاری را بکنم که هیچ وقت نکرده‌ام.»

«چه کاری؟»

«یک لباس راه‌راه طراحی کنم.»

□ □ □

آن شب وقتی استیو به خانه برگشت، آنچه را اتفاق افتاده بود برای جولیا تعریف کرد. جولیا وحشت کرده بود.

«یعنی شوهرش از او حق‌السکوت می‌گرفته؟ وحشتناک است.»

سپس مدتی طولانی به استیو نگاه کرد و ادامه داد: «به نظرم جالب است که تو زندگی‌ات را وقف کمک به آدم‌های گرفتار می‌کنی.»

استیو همچنان خیره به او فکر کرد: «آنی که گرفتار است، منم.»

□ □ □

استیو اسلون از بوی قهوه‌ی تازه و گوشت خوک سرخ شده‌ای که در خانه پیچیده بود، از خواب پرید. وحشت‌زده در رختخواب نشست و فکر کرد: خدمتکار آمده؟

به خدمتکار گفته بود که تا چند روز نیاید. سرعت روبدوشامبر و دمپایی‌اش را پوشید و سراسیمه به آشپزخانه رفت. جولیا مشغول تهیه‌ی صبحانه بود. سرش را بالا کرد و به استیو نگاهی انداخت.

«صبح بخیر. تخم مرغت را چطوری دوست داری؟»

«نیمرو.»

«خوب است. در تهیه‌ی زامبون و نیمرو تخصص دارم. راستش را بخواهی فقط همین یک نوع غذا را بلدم. قبلاً که گفته بودم آشپزی‌ام

افتضاح است.»

استیو لبخندی زد. «من هم گفته بودم مجبور نیستی آشپزی کنی. اگر دلت بخواهد، می‌توانی چند صد تا آشپز استخدام کنی.»

«استیو، واقعاً قرار است این قدر پول به من برسد؟»

«بله. سهم تو از دارایی هری استانفورد یک میلیارد دلار است.»

جولیا بسختی آب دهانش را قورت داد. «یک میلیارد...؟ باورم نمی‌شود.»

«اما حقیقت دارد.»

«اصلاً این همه پول توی دنیا وجود دارد؟»

«بدرت بیشتر از اینها داشت.»

«راستش... نمی‌دانم چه بگویم.»

«اگر اجازه بدهی، من یک چیزی بگویم.»

«بگو.»

«تخم مرغها سوخت.»

«اوه. معذرت می‌خواهم.»

جولیا بسرعت ماهیتابه را از روی اجاق برداشت. «دوباره درست می‌کنم.»

«زحمت نکش. همین قدر که سوزانده‌ای، کافی ست.»

جولیا خندید. «متأسفم.»

«استیو جلو رفت و یک جعبه برشتوک از قفسه بیرون آورد. «با

صبحانه‌ی سرد چطوری؟»

«عالی ست.»

استیو دو تاکاسه آورد و مقداری برشتوک در آنها ریخت. سپس شیر را از یخچال بیرون آورد و هر دو سر میز نشستند.

جولیا پرسید: «کسی را نداری برایت آشپزی کند؟»

«منظورت این است که صنم دارم یا نه؟»

جولیا خجالت کشید. «یک چنین چیزی.»

«نه. مدت دو سال یک دوست دختر داشتم ولی به جایی نرسیدیم.»

«متأسفم.»

«تو چطور؟»

جولیا به یاد هنری وسون افتاد. «نه. گمان نمی‌کنم.»

استیو کنجکاوانه به او نگاه کرد. «یعنی مطمئن نیستی.»

«راستش توضیح دادنش مشکل است. یکی از ما می‌خواهد ازدواج

کند و آن یکی نمی‌خواهد.»

«که این طور. وقتی این قضیه تمام شد، به کانزاس برمی‌گردی؟»

«راستش نمی‌دانم. در اینجا احساسی غریب دارم. مادرم خیلی در

مورد بوستون حرف می‌زد. اینجا به دنیا آمده بود و خیلی هم اینجا را

دوست داشت. به نوعی احساس می‌کنم به وطنم برگشته‌ام. ای‌کاش پدرم

را هم دیده بودم.»

همان بهتر که ندیدی.

«تو او را می‌شناختی؟»

«نه. فقط سیمون فیتزجرالد با او سروکار داشت.»

□ □ □

بیش از یک ساعت همانجا نشستند و حرف زدند. با هم راحت

بودند. استیو تمام وقایعی را که اتفاق افتاده بود و جولیا از آن خبر نداشت،

برایش تعریف کرد. مثلاً ماجرای زنی که خودش را جولیا استانفورد جا

زده بود، خالی بودن تابوت هری استانفورد و غیب شدن دیمیتری

کامینسکی.

«باور کردنی نیست! چه کسی پشت این قضایاست؟»

«نمی‌دانم. اما می‌فهمم. تا آن موقع جای تو اینجا امن است.»

جولیا لیخندی زد. «من در اینجا احساس امنیت می‌کنم. متشکرم.»

استیو خواست چیزی بگوید ولی پشیمان شد. به ساعتش نگاه

انداخت و گفت: «بهتر است لباس بپوشم و به دفتر بروم. کارهای زیادی

هست که باید انجام شود.»

□ □ □

استیو به دیدن فیتزجرالد رفت.

«چه خبر؟»

استیو سری تکان داد و گفت: «هیچ چیز. کسی که این نقشه را کشیده،

نابغه است. دارم سعی می‌کنم رد کامینسکی را پیدا کنم. از کورسیکا به

پاریس و از آنجا به استرالیا رفته. با پلیس سیدنی حرف زدم. وقتی

فهمیدند کامینسکی آنجاست، جا خوردند. پلیس بین‌الملل دنبالش است.

به نظر من، هری استانفورد زمانی سند مرگ خودش را امضا کرد که به

اینجا تلفن زد و گفت که می‌خواهد وصیتنامه‌اش را تغییر بدهد. یکی

می‌خواسته مانعش بشود و تنها شاهد ماجرا هم دیمیتری کامینسکی

است. وقتی پیدایش کنیم، از خیلی چیزها سر درمی‌آوریم.»

فیتزجرالد گفت: «گمان نمی‌کنی بهتر باشد پلیس را هم وارد قضیه

کنیم؟»

استیو سرش را تکان داد: «نه. آنچه ما می‌دانیم فقط یک سری قرائن

است. تنها جرمی را که می‌شود ثابت کرد، مفقود شدن جسد هری

استانفورد است که تازه معلوم نیست چه کسی این کار را کرده.»

«در مورد کارآگاهی که آنان استخدام کرده بودند، چه؟ همان که اثر

انگشت آن زن را تأیید کرد.»

«فرانک تیمونز، سه دفعه برایش پیغام گذاشته‌ام. اگر تا ساعت شش امشب زنگ نزنند، به شیکاگو می‌روم. به نظر من، دست او هم در کار است.»

«گمان می‌کنی قرار است بر سر سهمی که به آن زن می‌رسد، چه بیاید؟»

«من حدس می‌زنم کسی که این نقشه را کشیده، آن زن را وادار کرده سهمش را به او واگذار کند و احتمالاً این آدم برای رد گم کردن از مؤسسات ساختمانی استفاده کرده. من که می‌گویم یکی از اعضای خانواده است. به نظرم باید کندال را جزو مظنونها به حساب بیاوریم.»

استیو ماجرای گفتگوش را با کندال برای فیتزجرالد تعریف کرد و ادامه داد: «اگر او در این کار دست داشت، چنین اعترافی نمی‌کرد. دست‌کم حالا این کار را نمی‌کرد. صبر می‌کرد تا پول را بگیرد. به نظرم می‌توانیم مارک را هم کنار بگذاریم. او یک حق‌السکوت بگیر خرده‌پاست که عرضه‌ی طرح چنین نقشه‌ای را ندارد.»

«بقیه چطور؟»

«در مورد قاضی استانفورد با یکی از دوستانم در کانون وکلای شیکاگو تماس گرفتم. می‌گفت او در شیکاگو از احترامی خاص برخوردار است و بتازگی به سمت قاضی ارشد برگزیده شده. مسأله‌ی دیگر که او را تبرئه می‌کند این است که او بود که گفت جولیا استانفورد قلابی یک شارلاتان است و اصرار داشت آزمایش دی.ان.آ انجام شود. شک دارم دست او در کار باشد. من به وودی مظنونم. تقریباً مطمئنم که معتاد به مواد مخدر است و این کار پول زیادی می‌طلبد. در مورد همسرش تحقیق کردم. آن قدرها زرنگ نیست که بتواند پشت این کار باشد. اما می‌گویند برادری دارد که کارهای خلاف قانون می‌کند. تصمیم دارم در موردش

تحقیق کنم.»

سپس دکمه‌ی تلفن داخلی را فشار داد و از منشی‌اش خواست که شماره‌ی ستوان مایکل کندی^۱ را در اداره‌ی پلیس بوستون برای او بگیرد. چند دقیقه بعد، منشی خبر داد که ستوان کندی روی خط است. استیو گوشی را برداشت.

«ستوان، متشکرم که به تلفن من جواب دادید. من استیو اسلون از مؤسسه‌ی حقوقی رنکوئیست، رنکوئیست و فیتزجرالد هستم. ما در مورد ارثیه‌ی هری استانفورد کار می‌کنیم و می‌خواهیم درباره‌ی یکی از خریشاوندان او تحقیق کنیم.»

«خوشحال می‌شوم کمکتان کنم، آقای اسلون.»

«ممکن است از پلیس نیویورک تحقیق کنید که آیا در مورد برادرزن آقای وودراو استانفورد پرونده‌ای دارد یا نه؟ اسمش هوپ مالکوویچ است. در یک ثانوی در برونکس کار می‌کند.»

«بزودی نتیجه را به شما اطلاع خواهم داد.»

«متشکرم.»

□ □ □

بعد از نهار، سیمون فیتزجرالد به دفتر استیو رفت.

«تحقیقات چطور پیش می‌رود؟»

«به کندی. کسی که این نقشه را کشیده، هیچ ردی به جا نگذاشته.»

«جولیا در چه حال است؟»

استیو لبخندی زد. «عالی ست.»

لحن کلامش طوری بود که باعث شد فیتزجرالد در او دقیق شود.

«زن جوان و جذابی است.»

«آره، می‌دانم.»

□ □ □

یک ساعت بعد، از استرالیا تلفن شد.

«آقای اسلون؟»

«بله.»

«من بازرس مک فیرسون^۱ هستم، از سیدنی.»

«در خدمتم، بازرس.»

«مردی را که می‌خواستید، پیدا کردیم.»

قلب استیو از جا کنده شد. «عالی ست. می‌خواهم فوراً ترتیب انتقال

او...»

«گمان نمی‌کنم ضرورت داشته باشد. دیمیتری کامینسکی مرده.»

استیو وارفت. «چه؟»

«جسدش را چند ساعت پیش پیدا کردیم. انگشتانش قطع شده و

چندین گلوله هم بدنش را سوراخ سوراخ کرده بود.»

تبهکاران روسیه روشی بخصوص دارند. اول انگشتهای قربانی را

قطع می‌کنند، مدتی می‌گذارند خون ازش برود، بعد هم با گلوله خلاصش می‌کنند.

«متشکرم، بازرس.»

□ □ □

استیو در دفترش نشسته و به دیوار چشم دوخته بود. به بن بست

رسیدم. دیگر هیچ سرنخی نداشت. فکر کرد که چقدر به بازجویی از

دیمیتری کامینسکی امید بسته بود.

منشی‌اش رشته‌ی افکارش را پاره کرد: «آقای به نام تیمونز پشت

خط است.»

استیو به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. ساعت ۵:۵۵ بعد از ظهر بود.

گوشی را برداشت. «آقای تیمونز؟»

«بله. متأسفم که این قدر دیر تلفن کردم. دو روز گذشته را خارج از

شهر بودم. چه کاری از من برمی‌آید؟»

استیو در دل گفت: خیلی کارها. می‌توانی برایم بگویی چطور می‌توانی

اثر انگشت را جعل کردی.

استیو کلماتش را بدقت انتخاب کرد. «من درباره‌ی موضوع جولیا

استانفورد به شما تلفن کردم. چند وقت پیش که در بوستون بودید، اثر

انگشت او را...»

«آقای اسلون؟»

«بله.»

«من در عمرم به بوستون نرفته‌ام.»

استیو نفسی عمیق کشید: «آقای تیمونز، طبق دفتر هتل هالیدی، شما

در تاریخ...»

«از اسم من استفاده کرده‌اند.»

استیو بهت‌زده گوش می‌داد. آخرین امکان هم به بن بست رسیده

بود.

«آقای تیمونز، گمان نمی‌کنم شما بتوانید حدس بزنید او چه کسی

بوده؟»

«راستش، خیلی عجیب است، آقای اسلون. زنی هم ادعا می‌کرد که

من در بوستون بوده‌ام و می‌توانم هویت او را به عنوان جولیا استانفورد

تأیید کنم. درحالی که من هرگز او را ندیده بودم.»

نور امیدوی در دل استیو درخشید. «می دانید آن زن کیست؟»

«بله. پاستر. مارگو پاستر.»

استیو یک مداد برداشت. «کجا می توانم گیرش بیاورم؟»

«در آسایشگاه روانی رید در شیکاگو.»

«خیلی متشکرم. واقعاً متشکرم.»

«دلم می خواهم با هم در تماس باشیم. دوست دارم بدانم موضوع

چیست. خوشم نمی آید مردم دوره بیفتند و خودشان را جای من جا بزنند.»

«بسیار خوب، کارآگاه.»

استیو گوشی را گذاشت. مارگو پاستر.

□ □ □

آن شب وقتی استیو به خانه برگشت، جولیا منتظرش بود.

«من شام پخته‌ام. البته نمی شود گفت پخته‌ام. تو غذای چینی دوست

داری؟»

استیو لبخند زد. «عاشقشم.»

«خوب شد. هشت تا بسته غذای چینی داریم.»

وقتی استیو وارد ناهارخوری شد، خود را با میزی روبرو دید که با

گل و شمع تزیین شده بود.

جولیا پرسید: «چه خبر؟»

استیو محتاطانه گفت: «ممکن است سرنخی پیدا کرده باشم. اسم

زنی را که ممکن است در این ماجرا دست داشته باشد، پیدا کرده‌ام. فردا

صبح به شیکاگو می‌روم تا با او حرف بزنم. احتمالاً فردا همه چیز معلوم

می‌شود.»

جولیا هیجان‌زده شد. «عالی ست. خیلی دلم می‌خواهد این ماجرا

تمام شود.»

استیو گفت: «من هم همین‌طور.»

آیا واقعاً دلم می‌خواهد تمام شود؟ وقتی او جزوی از استانفوردها

بشود، دیگر دستم به‌اش نمی‌رسد.

□ □ □

شام دو ساعت طول کشید و آن دو اصلاً نفهمیدند چه خوردند. از

هر دری حرف می‌زدند. مثل این بود که سالهاست یکدیگر را

می‌شناسند. از گذشته و حال حرف زدند و محتاطانه از صحبت درباره‌ی

آینده اجتناب کردند.

استیو ناراحت و دلخور به خود می‌گفت: آینده‌ای برای ما وجود

ندارد.

بالاخره او از سر اکراه گفت: «خوب دیگر، برویم بخوابیم.»

جولیا ابروانش را بالا داد و هر دو از خنده منفجر شدند.

«منظورم این بود که...»

«می‌دانم منظورت چه بود. شب بخیر، استیو.»

«شب بخیر، جولیا.»

نگهبان بدقت به او نگاه کرد. «مطمئن نیستی؟»

«فقط می دانم که او اینجا است.»

نگهبان از داخل کتو ورقه‌ای بیرون آورد که حاوی فهرست اسامی بود. نگاهی به آن انداخت و گفت: «اینجا کار نمی‌کند. شاید بستری است.»

«ممکن است... نمی‌دانم.»

نگهبان نگاهی دیگر به او انداخت و از کشویی دیگر یک ورقه‌ی چاپی بیرون آورد. بدقت فهرست را بررسی کرد، وسط کار سرش را بالا آورد و گفت: «پاسنر. مارگو پاسنر.»

استیو تعجب کرد. «درست است. بستری است؟»

«آره. از بستگانش هستی؟»

«نه...»

«پس نمی‌توانی او را ببینی.»

«من باید او را ببینم. خیلی مهم است.»

«متأسفم. من دستور دارم. تا قبلاً تأیید نشده باشی، نمی‌توانی

هیچ‌یک از بیماران را ببینی.»

«مسئول اینجا کیست؟»

«من.»

«منظورم مسئول آسایشگاه است.»

«دکتر کینگزلی^۱.»

«می‌خواهم ببینمش.»

«باشد.»

صبح روز بعد، استیو با خط هواپیمایی یونایتد^۱ عازم شیکاگو شد و در فرودگاه اوهر شیکاگو پیاده شد و تاکسی گرفت.

راننده پرسید: «کجا بروم؟»

«آسایشگاه روانی رید.»

راننده رویش را برگرداند، نگاهی به او انداخت و گفت: «حالتان

خوب است؟»

«آره، چطور مگر؟»

«هیچ چیز. همین طوری پرسیدم.»

□ □ □

در آسایشگاه رید، استیو به نگهبانی یونیفرم‌پوش که پشت میز نشسته بود، مراجعه کرد. نگهبان سرش را بالا کرد و گفت: «کاری داشتید؟»

«می‌خواهم مارگو پاسنر را ببینم.»

«اینجا کار می‌کند؟»

استیو در این مورد فکر نکرده بود. «مطمئن نیستم.»

نگهبان گوشی را برداشت و شماره گرفت. «دکتر کینگزلی، من جو هستم. آقای اینجاست که می خواهد شما را ببیند.»

رو به استیو کرد: «اسمتان؟»

«استیو اسلون. من وکیل.»

«استیو اسلون. وکیل است... بله، قربان.»

نگهبان گوشی را گذاشت و رو به استیو کرد: «الآن یکی می آید شما را به دفتر دکتر می برد.»

پنج دقیقه بعد، استیو در دفتر دکتر کینگزلی بود. او پنجاه و خرده ای سال داشت اما پیرتر به نظر می رسید.

«چه کار می توانم برایتان بکنم، آقای اسلون؟»

«من باید یکی از بیماران شما را ببینم. مارگو پاسنر.»

«آه، بله. بیمار جالبی است. از بستگانش هستید؟»

«نه، ولی در مورد یک قتل احتمالی تحقیق می کنم. باید با او صحبت کنم. ممکن است کلید حل معما باشد.»

«متأسفم، نمی توانم کمکتان کنم.»

«باید کاری بکنید. من...»

«آقای اسلون، حتی اگر می خواستم، نمی توانستم.»

«چرا؟»

«چون مارگو پاسنر در سلول زنجیربهاست. به هرکس که به او نزدیک شود، حمله می کند. امروز صبح می خواست یک پرستار و دو پزشک را بکشد.»

«چه؟»

«دایم خودش را با اسامی مختلف معرفی می کند. فریاد می کشد و برادرش تایلر و خدمه ی کشتی تفریحی اش را صدا می زند. تنها چیزی که او را آرام نگه می دارد، داروهای آرامش بخش بسیار قوی است.»

«اوه، خدای بزرگ! می توانید بگویید کی ممکن است از این وضع بیرون بیاید.»

دکتر کینگزلی سرش را تکان داد و گفت: «او بشدت تحت مراقبت است. شاید وقتی آرام شود بتوانیم وضعیتش را بررسی کنیم. تا آن موقع...»

«به نظرم باید با فیتزجرالد صحبت کنم.»

□ □ □

وقتی استیو از شیکاگو برگشت، یگراست به دفتر فیتزجرالد رفت.

«خسته به نظر می‌رسی، استیو.»

«خسته نه، دماغ سوخته. به هیچ جا نرسیدیم. سیمون، ماسه سرخ احتمالی داشتیم. دیمتری کامینسکی، فرانک تیمونز و مارگو پاسنر. کامینسکی مرده، تیمونز عوضی از کار درآمده، مارگو پاسنر را هم در دیوانه‌خانه زنجیر کرده‌اند. دیگر هیچ...»

صدای منشی فیتزجرالد از تلفن داخلی به گوش رسید: «معذرت می‌خواهم، قربان. ستوان کندی اینجا هستند. می‌خواهند شما را ببینند.»
«بگویند بیایند تو.»

مایکل کندی مردی بود زمخت و خشن با چشمانی که به نظر می‌رسید خیلی چیزها دیده است. «آقای فیتزجرالد؟»
«بله. من فیتزجرالد هستم. ایشان هم همکارم، استیو اسلون. به نظرم شما قبلاً تلفنی با هم صحبت کرده‌اید. بفرمایید بنشینید. چه کار می‌توانم برایتان بکنم؟»

«ما جسد هری استانفورد را پیدا کرده‌ایم.»

«چه؟ کجا؟»

«در رودخانه‌ی چارلز. شما دستور نیش قبر داده بودید؟»

«بله.»

«می‌شود بگویند چرا؟»

و فیتزجرالد ماجرا را برای او تعریف کرد. وقتی حرفهایش تمام شد، ستوان کندی گفت: «در مورد کسی که خودش را تیمونز معرفی کرده، هیچ حدسی نمی‌زنید؟»

۳۲

ساعت شش صبح، قایق گشت بندر، طول رودخانه‌ی چارلز را می‌پیمود که یکی از مأموران شیئی شناور بر روی آب دید و گفت: «انگار کنده‌ی درخت است. طرف راست. قبل از اینکه باعث غرق قایقها شود، باید برش داریم.»

آنچه کنده‌ی درخت به نظر می‌رسید، جسد از کار درآمد. عجیب‌تر این بود که آن جسد آغشته به مواد مومیایی بود و به همین دلیل فاسد نشده بود.

افراد گارد بندر بدقت به جسد خیره شده بودند. یکی از آنان گفت:
«این دیگر از کدام جهنم دره‌ای پیدایش شده؟»

□ □ □

ستوان مایکل کندی مشغول گفتگو با مسؤل کفن و دفن بود: «شما مطمئنید؟»

پزشک قانونی گفت: «مطمئنم. خودم روغن مومیایی به تنش مالیدم. بعد هم دستور رسید نیش قبر کنیم و وقتی تابوت را بیرون آوردیم... بقیه‌اش را که می‌دانید؛ به پلیس گزارش دادیم.»

«چه کسی تقاضای نیش قبر کرد؟»

«خانواده‌اش، از طریق وکیلشان، سیمون فیتزجرالد.»

«نه. من با تیمونز صحبت کردم. او هم هیچ نظری نداشت.»
 کندی آهی کشید و گفت: «قضیه هر لحظه عجیب‌تر و پیچیده‌تر می‌شود.»

استیو پرسید: «حالا جسد هری استانفورد کجاست؟»

«فعالاً در سردخانه است. امیدوارم دوباره گم و گور نشود.»

استیو گفت: «من هم همین‌طور. باید از پری وینگر بخواهیم در مورد جولیا یک آزمایش دی.ان.آ انجام بدهد.»

□ □ □

هنگامی که استیو به تایلر تلفن کرد تا بگوید جسد پدرش پیدا شده است، تایلر بسیار طبیعی یکه خورد.

«وحشتناک است. کی ممکن است جنین کاری کرده باشد؟»

استیو گفت: «این چیزی است که داریم سعی می‌کنیم بفهمیم.»

تایلر عصبانی بود. ای بیکر بی‌شعور! تاوانش را پس می‌دهی. باید قبل از اینکه اوضاع نابسامان شود، فکری بکنم.

«همان‌طور که می‌دانید، آقای اسلون، من به سمت قاضی ارشد دادگاه ناحیه منصوب شده‌ام و حجم کار به قدری زیاد است که مجبورم به شیکاگو برگردم. بیشتر از این نمی‌توانم معطل کنم. ممنون می‌شوم اگر هر چه زودتر به قضیه‌ی وصیتنامه فیصله بدهید.»

«همین امروز پیگیری می‌کنم. حتماً تا سه روز آینده تمام می‌شود.»

«خوب است. من را بی‌خبر نگذارید.»

«حتماً، عالیجناب.»

استیو در دفتر کارش نشسته بود و وقایع هفته‌های اخیر را مرور می‌کرد. گفتگویش را با بازرس مک فیرسون به یاد آورد.

جسدش را چند ساعت پیش پیدا کردیم. انگشتانش قطع شده و

چندین گلوله هم بدتش را سوراخ سوراخ کرده بود.

استیو با خود گفت: هی... او یک چیزی را به من نگفت.

و گوشی را برداشت و به استرالیا تلفن کرد.

«من بازرس مک فیرسون هستم.»

«بازرس، من استیو اسلون هستم. فراموش کردم یک چیزی را ازتان

بپرسم. وقتی جسد دیمیتری کامینسکی را پیدا کردید، هیچ کاغذ یا

مدرکی همراهش نبود...؟ بله... که این‌طور... بسیار خوب، متشکرم.»

به محض اینکه استیو گوشی را گذاشت، منشی‌اش از دستگاه

ارتباط داخلی گفت: «ستوان کندی پشت خط است.»

اسلون دکمه‌ی دستگاه را فشار داد. «متأسفم که منتظران گذاشتم،

ستوان. با خارج از کشور صحبت می‌کردم.»

«پلیس نیویورک اطلاعاتی جالب درباره‌ی هوپ مالکویچ داده.

ظاهراً این آدم کاملاً خلافکار است.»

استیو یک مداد برداشت: «ادامه بدهید.»

«پلیس معتقد است نانوایی مزبور پوششی است برای توزیع مواد

مخدر... احتمالاً مالکویچ فروشنده‌ی مواد است اما تا حالا دم به تله

نداده.»

«چیز دیگری هم هست؟»

«پلیس معتقد است آنان با مافیای فرانسه همدست هستند و از طریق

مارسی ارتباط برقرار می‌کنند. اگر اطلاعات دیگری به دست آوردم،

خبرتان می‌کنم.»

«متشکرم، ستوان. خیلی کمک کردید.»

استیو گوشی را گذاشت و دفتر را ترک کرد.

وقتی به خانه رسید، مشتاقانه در انتظار دیدن جولیا بود.

«جولیا؟»

جوابی نیامد.

«جولیا؟»

باز هم سکوت.

استیو نگران شد. یا او را کشته‌اند یا دزدیدنش.

«جولیا؟»

جولیا بالای پله‌ها ظاهر شد. «استیو...»

استیو نفسی عمیق کشید. رنگ به رو نداشت. «خیال کردم... حالت

خوب است؟»

«بله.»

از پله‌ها پایین آمد: «کارها در شیکاگو بخوبی پیش رفت؟»

استیو سرش را تکان داد: «نه. متأسفانه نه...» و آنچه را اتفاق افتاده

بود، تعریف کرد.

«پنج‌شنبه وصیت‌نامه خوانده می‌شود، جولیا. فقط سه روز وقت

داریم. آن کسی هم که پشت این قضیه است، فقط سه روز وقت دارد از

شر تو خلاص شود، وگرنه تمام نقشه‌هایش نقش بر آب می‌شود.»

جولیا آب دهانش را قورت داد. «می‌فهمم. حتی حدس هم نمی‌زنی

او کیست؟»

«راستش...»

تلفن زنگ زد. استیو گوشی را برداشت. «بله؟»

«من دکتر تیچنر هستم، از فلوریدا. معذرت می‌خواهم که زودتر

تلفن نکردم. مسافرت بودم.»

«دکتر تیچنر، متشکرم که تلفن کردید. مؤسسه‌ی ما کارهای حقوقی

مربوط به ماترک هری استانفورد را انجام می‌دهد.»

«چه کاری از من ساخته است؟»

«می‌خواستم در مورد وودراو استانفورد با شما صحبت کنم. او یکی

از بیماران شماست.»

«بله.»

«دکتر، آیا او معتاد است؟»

«آقای اسلون، من اجازه ندارم درباره‌ی بیمارانم با کسی صحبت

کنم.»

«این را درک می‌کنم، دکتر. من قصد فضولی ندارم. موضوعی مهم

در بین است.»

«متأسفانه من نمی‌توانم...»

«شما او را در مرکز بازپروری هاربور بستری کردید، نه؟»

سکوتی طولانی حکمفرما شد. سپس دکتر تیچنر گفت: «بله. این

دیگر می‌شود سابقه.»

«متشکرم، دکتر. این تمام چیزی بود که می‌خواستم بدانم.»

استیو گوشی را گذاشت و مدتی همانجا ایستاد.

«باور کردنی نیست.»

«چه باور کردنی نیست، استیو؟»*

«بنشین تا برایت بگویم.»

□ □ □

نیم ساعت بعد، استیو به طرف رزهیل می‌راند. بالاخره تمام

قطعه‌های پازل سر جای خودش قرار گرفته بود. استیو فکر کرد: عجب

مغز متفکری! چیزی نمانده بود نقشه‌اش عملی شود. هنوز هم اگر

اتفاقی برای جولیا بیفتد، او موفق می‌شود.

کلارک در راه روی او باز کرد. «شب بخیر، آقای اسلون.»

«شب بخیر، کلارک. قاضی استانفورد خانه است؟»

«بله. در اتاق مطالعه هستند. به ایشان خبر می‌دهم شما آمده‌اید.»

«متشکرم.»

کلارک رفت و یک دقیقه بعد برگشت. «قاضی استانفورد شما را

می‌پذیرند.»

«متشکرم.»

استیو به اتاق مطالعه قدم گذاشت. تایلر پشت میز شطرنج نشسته

بود و غرق در فکر بود. همین که استیو وارد شد، سرش را بالا کرد و

پرسید: «می‌خواستید مرا ببینید؟»

«بله. آمده‌ام بگویم به نظر من زن جوانی که چند روز پیش به اینجا

آمد، جولیا یی واقعی است. آن یکی فلاپی بود.»

«امکان ندارد.»

«متأسفانه حق با من است. من فهمیده‌ام چه کسی پشت این

ماجراهاست.»

برای لحظه‌ای سکوت برقرار شد. سپس تایلر آهسته گفت: «راست

می‌گویید؟»

«بله. متأسفم، اما این خبر قدری تکان‌دهنده است. او برادر تان

وودی است.»

تایلر بهت‌زده به استیو نگاه می‌کرد. «می‌خواهید بگویند وودی

مسئول تمام این وقایع بوده؟»

«بله. درست است.»

«من... من نمی‌توانم باور کنم.»

«من هم نمی‌توانستم. اما تمام شواهد و قرائن این را تأیید می‌کند. من

باز شک معالجتش در هاب‌سائند صحبت کردم. می‌دانستید او معتاد است؟»

«من... من شک کرده بودم.»

«مواد مخدر گران است و زودی بی‌کار. او به پول احتیاج دارد و

معلوم است که باید دنبال سهم بیشتری از ارثیه باشد. او بود که جولیا یی

فلاپی را استخدام کرد. اما وقتی شما تقاضای آزمایش دی.ان.آ کردید،

ترسید و ترتیبی داد جسد را گم و گور کنند، چون آزمایش به ضررش بود.

این نکته بود که در کشف حقیقت کمک کرد. حتی معتقدم او بود که کسی

را به کانزاس سیتی فرستاد تا جولیا یی واقعی را بکشد. می‌دانستید پگی

برادری دارد که دست اندرکار مواد مخدر است؟ اما تا زمانی که جولیا

زنده است و دو تا جولیا وجود دارد، نقشه‌اش عملی نخواهد شد.»

«شما در مورد حرفهایی که می‌زنید، اطمینان دارید؟»

«کاملاً. موضوعی دیگر هم هست، قاضی.»

«چه موضوعی؟»

«گمان نمی‌کنم پدرتان از کشتی‌اش پرت شده باشد. به نظر من

وودی ترتیب قتل او را داده. برادر پگی می‌توانسته ترتیب این کار را بدهد.

به من اطلاع داده‌اند او با مافیای ماری در ارتباط است. آنان بر راحتی

می‌توانسته‌اند به یکی از خدمه‌ی کشتی پول داده باشند تا این کار را بکنند.

من امشب به ایتالیا پرواز می‌کنم تا با ناخدای کشتی پدرتان حرف بزنم.»

تایلر بدقت گوش می‌کرد. وقتی شروع به صحبت کرد، لحنش

تأییدکننده بود.

«عقیده‌ی خوبی است.» ناخدا واکارو از هیچ چیز خبر ندارد.

«سعی می‌کنم تا پنج‌شنبه که وصیتنامه خوانده می‌شود، برگردم.»

تایلر گفت: «جولیا یی واقعی چه؟ آیا مطمئنید در امان است؟»

«بله، عالیجناب. او در جایی است که به عقل هیچ کس نمی‌رسد. او

در خانه‌ی من است.»

تایلر به اتاقش رفت و از آنجا به دانیل تلفن کرد. مدتی طول کشید تا دانیل گوشی را برداشت. سر و صداهایی از پشت خط شنیده می شد.

«دانیل؟»

«تو کی هستی؟»

«منم، تایلر.»

«اوه، بله. تایلر.»

«میهمانی گرفته ای، دانیل؟»

«اوهوم. دلت می خواهد به ما ملحق شوی؟»

تایلر در این فکر بود که میهمان او چه کسانی هستند.

«کاش می توانستم. تلفن کردم بگویم خودت را برای سفر دریایی

آماده کن.»

دانیل خندید. «منظورت سفر با یک کشتی سفید به سنت تروپه

است؟»

«آره.»

«ارواح بابات من همیشه حاضرم.»

«دانیل. من جدی می گویم.»

«کوتاه بیا، پسر. قاضی را چه به کشتی تفریحی. دیگر باید بروم.

صدایم می کنند.»

«صبرکن! تو می دانی من کی هستم؟»

«چه می دانم. شاید...»

«من تایلر استانفورد هستم. پسر هری استانفورد.»

لحظه ای سکوت برقرار شد.

«شوخی ات گرفته؟»

«نه. من به بوستون آمده ام تا ترتیب ارث و میراثم را بدهم.»

۳۳

دنیا به کام من است. او نمی توانست اقبال بلند خود را باور کند. ناگهان بخت با او یار شده بود. شب پیش، استیو اسلون دودستی جولیا را به او پیشکش کرده بود. او با خود گفت: حال بیکر احمقی بی تبه است. این دفعه خودم کارش را می سازم.

کلارک وارد اتاق شد. «بخشید، قاضی استانفورد. پای تلفن شما را می خواهند.»

کیت پرسشی بود. «تایلر؟»

«بله، کیت.»

«فقط می خواستم آخرین اطلاعات را در مورد مارگو پاستر بدهم.»

«خوب؟»

«همین الان دکتر گیفورد تلفن کرد و گفت این زن دیوانه است. چنان جار و جنجالی به پا کرده که مجبور شده اند در قسمت دیوانه های زنجیری نگاهش دارند.»

خیال تایلر راحت شد. «متأسفم که این خبر را می شنوم.»

«به هر حال خواستم خیالت را راحت کنم و بگویم که او دیگر برای

تو یا خانواده ات خطری نخواهد داشت.»

«متشکرم. خیلی ازت متشکرم.»

«خدایا! تو یکی از آن استانفوردها هستی؟ من نمی دانستم. معذرت می خواهم. من... من راجع به تو در اخبار می شنیدم، اما توجه نمی کردم. اصلاً تصورش را نمی کردم که تو...»

«مهم نیست.»

«در مورد سنت تروپه راست می گویی؟»

«البته که راست می گویم. اگر تو بخواهی...»

«معلوم است که می خواهم. قربونت بروم، تایلر. خوشحالم کردی.»
وقتی تایلر گوشی را گذاشت، لبخند می زد. مشکل دانیل حل شده بود. حالا می بایست به کار اصلی اش می پرداخت. وقتش است بروم سراغ خواهر ناتنی ام.

□ □ □

تایلر به اتاق مطالعه رفت و مقابل ویتزینی که هری استانفورد کلکسیون سلاحهای خود را در آن جا داده بود، ایستاد. در ویتزین را باز کرد و جعبه ای از چوب ماهون را از آن بیرون آورد. از کشوی زیر ویتزین چند فشنگ برداشت، آنها را در جیبش گذاشت و با جعبه ی چوبی به اتاقش برگشت. در را پشت سرش قفل کرد و جعبه را گشود. دو عدد هفت تیر یک جور در جعبه بود که هری استانفورد بسیار به آنها علاقه داشت. تایلر یکی از آنها را برداشت و بدقت پر از فشنگ کرد. سپس فشنگهای اضافی و جعبه ی حاوی هفت تیر دوم را در کشوی میزش گذاشت. فکر کرد: با یک تیر کارش را می سازم. تیراندازی را در مدرسه ی نظام یاد گرفته بود و بابت آن ممنون پدرش بود. متشکرم، پدر. سپس تایلر دفتر تلفن را برداشت و نشانی خانه ی استیو اسلون را پیدا کرد. بوستون. خیابان نیوبری. شماره ی ۲۸۰.

تایلر به گاراژ رفت. پنج - شش اتومبیل در آن پارک بود. مرسدس بنز

سیاه رنگی را که کمتر جلب توجه می کرد، انتخاب کرد. در گاراژ را باز کرد و گوش داد تا ببیند سروصدا توجه کسی را جلب کرده یا نه. همه جا ساکت بود.

□ □ □

همچنان که به طرف خانه ی اسلون می راند، در مورد کاری که در پیش داشت، فکر می کرد. تا به حال هرگز شخصاً مرتکب قتل نشده بود، اما این بار چاره ای نداشت. جولیا استانفورد تنها مانع باقی مانده بر سر راه او و آرزوهایش بود. با مرگ او تمام مشکلاتش حل می شد. تایلر فکر کرد: برای همیشه.

□ □ □

آهسته می راند تا جلب توجه نکند. وقتی به خیابان نیوبری رسید، از مقابل خانه ی استیو گذشت. چند خودرو در خیابان پارک بود، اما هیچ عابری دیده نمی شد. اتومبیلش را یک بلوک جلوتر پارک کرد و پیاده به طرف خانه ی استیو به راه افتاد. زنگ در را به صدا درآورد و منتظر ماند.

صدای جولیا به گوش رسید: «کی هستید؟»

«قاضی استانفورد.»

جولیا در را باز کرد و حیرت زده به او خیره شد. «اینجا چه می کنید؟»

مشکلی پیش آمده؟»

تایلر با لحنی عادی گفت: «نه. ابدأ استیو اسلون از من خواست به

دیدنت بیایم و با تو حرف بزنم. او به من گفت که تو اینجایی. می شود

بیایم تو؟»

«بله. البته.»

تایلر وارد شد و جولیا را که در را می بست، تماشا کرد. جولیا او را به

اتاق نشیمن برد.

«استیو خانه نیست. به سن رمو رفته.»

«می دانم.»

نگاهی به اطراف انداخت. «تو تنهایی؟ کسی اینجا پیش تو نیست؟»

«نه. اینجا جایم امن است. چیزی میل دارید برایتان بیاورم؟»

«نه. متشکرم.»

«در چه مورد می خواستید با من حرف بزنید؟»

«درباره‌ی خود تو، جولیا. من از تو ناامید شدم.»

«ناامید...؟»

«نمی‌بایست به اینجا می‌آمدی. واقعاً خیال کردی به همین راحتی

می‌توانی بیایی و ادعای ارث کنی؟»

جولیا لحظه‌ای به او خیره ماند و گفت: «اما من حق...»

تایلر از کوره دررفت. «تو هیچ حقی نداری! تمام آن سالهایی که پدر ما را تحقیر و تنبیه می‌کرد، تو کجا بودی؟ هر وقت می‌توانست ما را آزار می‌داد. زندگی را برایمان جهنم کرده بود. تو هیچ‌کدام از بدبختیهای ما را نداشتی. بنابراین... این پول حق ماست، نه تو...»

«من... از من می‌خواهید چه کار کنم؟»

تایلر خنده‌ای کرد و گفت: «می‌خواهم چه کار کنی؟ هیچ کار.

هرکاری لازم بوده کرده‌ای. لعنت بر تو. نزدیک بود همه چیز را خراب

کنی، می‌دانستی؟»

«منظورتان را نمی‌فهمم.»

«ساده است...»

هفت تیر را بیرون آورد. «تو باید از بین بروی.»

جولیا یک قدم به عقب برداشت. «ولی من...»

«حرف نزن. راه بیفت. وقت را تلف نکن. من و تو به سفری کوتاه

می‌رویم.»

جولیا با لحنی جدی گفت: «اگر نیایم چطور می‌شود؟»

«می‌آیی. مرده یا زنده. انتخاب با توست.»

در سکوتی که پس از این برقرار شد، ناگهان تایلر صدای خود را از

اتاقی دیگر شنید: می‌آیی. مرده یا زنده. انتخاب با توست.

تایلر بسرعت به سمت صدا برگشت. «چه بود؟»

استیو اسلون. سیمون فیتزجرالد، ستوان کندی و دو پلیس

یونیفرم‌پوش وارد اتاق شدند. استیو یک دستگاه ضبط صوت در دست

داشت.

ستوان کندی گفت: «آن هفت تیر را بده به من، قاضی.»

تایلر یک لحظه خشکش زد. سپس بزور لبخندی زد و گفت: «بله.

البته. بفرمایید.»

هفت تیر را در دست ستوان گذاشت. «من فقط می‌خواستم او را

بترسانم تا از اینجا برود. او یک شارلاتان است. خودتان که می‌دانید. او

سعی دارد بخشی از ارثیه را صاحب شود. خوب، من می‌خواستم مانعش

شوم. برای همین بود که...»

استیو گفت: «بازی تمام شد، قاضی.»

«راجع به چه حرف می‌زنی؟ تو گفتی که وودی مسؤل...»

«وددی توانایی طرح چنین نقشه‌ی زیرکانه‌ای را نداشت. کندال هم

موفق‌تر از آن بود که چنین خیالی به سرش بزند. من درباره‌ی تو تحقیق

کردم، قاضی. دیمیتری کامینسکی در استرالیا به قتل رسیده بود، اما پلیس

استرالیا شماره تلفن تو را توی جیش پیدا کرد. تو او را واداشتی پدرت را

بکشد. تو بودی که مارگو پاسنر را وارد ماجرا کردی و بعد هم اصرار کردی که شارلاتان است تا هر سوءظنی را از خودت دور کنی. تو اصرار کردی آزمایش دی.ان.آ انجام شود و بعد ترتیبی دادی که جسد پدرت را گم و گور کنند. تو بودی که به تیمونز قلابی تلفن کردی. تو مارگو پاسنر را واداشتی خودش را جولیا استانفورد معرفی کند و بعد او را روانه‌ی تیمارستان کردی.»

تایلر نگاهی به اطراف انداخت و وقتی شروع به حرف زدن کرد، آهنگ صدایش به گونه‌ای خطرناک آرام بود.

«که این‌طور. یک شماره تلفن، آن هم در جیب یک مرده مدرک شماست؟ باورم نمی‌شود. این دام مسخره‌تان را بر این مبنا پهن کرده‌اید؟ شما حتی یک مدرک پیش بافتاده هم در اختیار ندارید. شماره تلفن من در جیب کامینسکی بود چون احساس می‌کردم جان پدرم در خطر است. به دیمتری گفته بودم مراقب باشد. معلوم است که کوتاهی کرده. هرکسی که پدرم را کشته، احتمالاً دیمتری را هم کشته و پلیس باید پیدایش کند. من به تیمونز زنگ زدم تا کمکمان کند حقیقت را بفهمیم. حالا اینکه یک نفر خودش را جای او جا زده که من نمی‌دانم کیست، فقط در صورتی می‌توانید به من ربطش بدهید که پیدایش کنید. شما هیچ مدرکی ندارید. در مورد مارگو پاسنر هم من واقعاً باور کرده بودم که او خواهر ماست. وقتی به سرش زد و خریدهای آنچنانی کرد و تهدید کرد که همه‌ی ما را می‌کشد، متقاعدش کردم به شیکاگو برود و بعد ترتیبی دادم او را بگیرند و مدتی ازش نگهداری کنند. من فقط نمی‌خواستم هیچ یک از این قضایا به مطبوعات درز کند تا مبدا مزاحمتی برای خانواده‌ام ایجاد کنند.»

جولیا گفت: «ولی تو به اینجا آمدی که مرا بکشی.»

تایلر سرش را تکان داد. «نه. من خیال نداشتم تو را بکشم. تو

شارلاتانی و من فقط می‌خواستم بترسانمت که جا بزنی.»

«دروغ می‌گویی.»

تایلر رو به دیگران کرد و گفت: «یک چیز دیگر را هم باید بدانید. احتمال دارد هیچ یک از اعضای خانواده‌ی من در این ماجرا دخالت نداشته باشد. ممکن است آن آدم کسی باشد که به علت موقعیتش زودتر از بقیه از همه چیز مطلع می‌شده و با زرنگی پای یک حقه‌باز را به ماجرا باز کرده تا همه را متقاعد کند او جولیای واقعی است و بعد از گرفتن ارثیه‌اش، آن را با هم نصف کنند. این به ذهن هیچ کدامتان خطور نکرده بود، نه؟»

سپس رو به سیمون فیتزجرالد کرد و گفت: «من از هر دوی شما برای تهمتی که به من زدید، شکایت می‌کنم و هستی‌تان را به باد می‌دهم. این آقایان شهود من خواهند بود. کاری می‌کنم که آرزو کنید هرگز من را ندیده بودید. من میلیاردها دلار در اختیار دارم و از آن برای نابودی شما استفاده خواهم کرد.»

سپس رو به استیو کرد: «قول می‌دهم آخرین کار حقوقی‌ات خواندن وصیتنامه استانفورد باشد. خوب، حالا اگر نمی‌خواهید مرا بابت حمل سلاح غیرمجاز بازداشت کنید، از اینجا می‌روم.»

همه ناباورانه به یکدیگر نگاه کردند.

«بسیار خوب. پس شب همگی بخیر.»

همه ایستادند و عاجزانه رفتن او را تماشا کردند.

□ □ □

اولین کسی که به حرف آمد، ستوان کندی بود. «خدای بزرگ! شما

می‌توانید باور کنید؟»

استیو آهسته گفت: «بلوف می‌زند، ولی ما نمی‌توانیم چیزی را ثابت

کنیم. حق با اوست. ما مدرک لازم داریم. من خیال می‌کردم مقرر می‌آید ولی او را دست‌کم گرفته بودم.»

سیمون فیتزجرالد گفت: «ظاهراً نقشه‌ی ما نقش بر آب شد. بدون وجود دیمیتری کامینسکی و شهادت مارگو پاستر، ما هیچ مدرکی بجز حدس و گمان خودمان نداریم.»

جولیا اعتراض کرد: «پس تهدید کردن من چه می‌شود؟»

استیو گفت: «شنیدی که چه گفت. فقط می‌خواست تو را بترساند چون خیال می‌کرده شارلاتان هستی.»

«نه. او نمی‌خواست مرا بترساند. می‌خواست مرا بکشد.»

«این را می‌دانم، ولی کاری نمی‌توانیم بکنیم. چارلز دیکنز درست می‌گفت که قانون مثل قاطر است... ما دوباره سر جای اولمان هستیم.»

فیتزجرالد ابرو درهم کشید و گفت: «اوضاع از این هم بدتر است، استیو. او جدی می‌گفت که از ما شکایت خواهد کرد. اگر نتوانیم این اتهامات را ثابت کنیم، در بد محمصه‌ای افتاده‌ایم.»

□ □ □

وقتی همه رفتند، جولیا گفت: «من بابت همه چیز متأسفم. احساس می‌کنم همه‌اش تقصیر من است. اگر به اینجا نیامده بودم...»
«چرند نگو.»

«ولی گفت شما را به خاک سیاه می‌نشانند. می‌تواند؟»

استیو شانه‌ای بالا انداخت. «تا ببینیم.»

جولیا مکثی کرد و گفت: «می‌خواهم کمکت کنم.»

استیو متعجب به او نگاه کرد. «منظورت چیست؟»

«خوب، قرار است پولدار شوم. می‌خواهم آن قدر پول به‌ات بدهم

که...»

استیو دستش را روی شانه‌ی جولیا گذاشت و گفت: «متشکرم، جولیا. من نمی‌توانم از تو پول بگیرم. یک کاری‌اش می‌کنم.»

«ولی...»

«نگران نباش.»

جولیا به یاد تایلر افتاد.

«او شیطان را درس می‌دهد.»

«خیلی شهامت به خرج دادی.»

«تو گفتی هیچ راهی برای به تله انداختن او وجود ندارد و من فکر

کردم اگر او به اینجا بیاید شاید...»

«ظاهراً ما به تله افتاده‌ایم، نه؟»

□ □ □

آن شب جولیا در تختش دراز کشیده بود و فکر می‌کرد که چطور می‌تواند به استیو کمک کند. من نمی‌بایست به اینجا می‌آمدم... اما اگر نمی‌آمدم... هرگز با او آشنا نمی‌شدم.

در اتاق بغلی، استیو در تختش دراز کشیده بود و فکر می‌کرد که جولیا در جایی خوابیده است که فقط دیواری نازک آنان را از یکدیگر جدا می‌کند. نه. این طور نیست... ضخامت این دیوار به اندازه‌ی یک میلیارد دلار است.

□ □ □

تایلر کاملاً راضی و سرحال بود. در راه بازگشت به خانه در مورد ماجرای فکر می‌کرد که دقایقی پیش رخ داده بود و اینکه چطور آنان را از رو برده بود. فکر کرد: آنان کوتوله‌هایی هستند که می‌خواهند غولی را از پا درآورند. و نمی‌دانست که زمانی پدرش هم همین فکر را داشت.

□ □ □

وقتی تایلر به رزهیل رسید، کلارک به استقبال او شتافت.

«شب بخیر، قاضی. امیدوارم حالتان خوب باشد.»

«هیچ وقت بهتر از این نبوده‌ام، کلارک. هیچ وقت.»

«چیزی میل دارید برایتان بیاورم.»

«بله. یک گیللاس شامپاین.»

«چشم، قربان.»

او می‌خواست پیروزی‌اش را جشن بگیرد. فردا صاحب دو میلیارد دلار خواهم شد. و این عبارت را با لحنی آهنگین بارها و بارها زمزمه کرد.

«دو میلیارد دلار... دو میلیارد دلار.»

سپس تصمیم گرفت به دانیل زنگ بزند. این بار دانیل فوراً او را به جا آورد.

«حالت چطور است، تایلر؟»

«خوبم، دانیل.»

«منتظر تلفنت بودم.»

«اوه، راستی؟ دوست داری فردا به اینجا بیایی؟»

«آره، ولی برای چه؟»

«قرار است وصیتنامه را بخوانند و دو میلیارد دلار سهم من است.»

«دو...؟ وای، خدایا.»

«می‌خواهم اینجا کنارم باشی. با هم می‌رویم و کشتی را می‌خریم.»

«اوه، تایلر. فوق‌العاده است.»

«می‌آیی؟»

«البته که می‌آیم.»

و وقتی دانیل گوشی را گذاشت، همانجا نشست و او نیز بارها و

بارها زمزمه کرد: «دو میلیارد دلار... دو میلیارد دلار...»

۳۴

یک روز به موعد خواندن وصیتنامه مانده بود و کندال و وودی در دفتر استیو نشسته بودند. وودی گفت: «برای چه خواستید ما به اینجا بیاییم؟ قرار است فردا وصیتنامه خوانده شود.»

استیو گفت: «یک نفر اینجا است که می‌خواهم با او آشنا شوید.»

«چه کسی؟»

«خواهرتان.»

هر دو به او زل زدند. کندال گفت: «ما قبلاً او را دیده‌ایم.»

استیو دکمه‌ای را روی دستگاه تلفن فشار داد و گفت: «ممکن است

به او بگویید به اینجا بیاید؟»

در باز شد و جولیا استانفورد وارد شد. استیو از جا برخاست و

گفت: «این خواهر شما، جولیا است.»

وودی از کوره دررفت. «معلوم است چه می‌گویی؟»

استیو با ملایمت گفت: «اگر اجازه بدهید، برایتان توضیح می‌دهم.»

سپس به مدت پانزده دقیقه صحبت کرد و حرفهایش را با این جمله

پایان داد: «پری وینگر تأیید کرده که دی.ان.آی این خانم با دی.ان.آی

پدرتان یکی است.»

بعد از اینکه استیو تمام حرفهایش را زد، وودی گفت: «تایلر؟! باورم

نمی شود!»

«باور کن.»

«پس اثر انگشت آن زن چه؟ من هنوز آن را دارم.»

قلب استیو فرو ریخت. «تو آن را داری؟»

«آره، برای خنده نگهش داشتم.»

«می شود لطفی در حق من بکنی؟»

□ □ □

ساعت ده صبح روز بعد، عده‌ی زیادی در سالن کنفرانس دفتر حقوقی رنکوئیست، رنکوئیست و فیتزجرالد جمع شده بودند. سیمون فیتزجرالد در رأس میز نشسته بود. کندال، تایلر، وودی، استیو و جولیا در سالن بودند و بجز آنان، چند غریبه هم حضور داشتند.

فیتزجرالد دو تن از آنان را معرفی کرد: ایشان ویلیام پارکر^۱ و پاتریک ایوانز^۲ از وکلای مؤسسه‌ی ما هستند که کارهای حقوقی مؤسسات استانفورد را برعهده دارند. این آقایان گزارش مالی مؤسسات مزبور را با خودشان آورده‌اند. ابتدا من در مورد وصیتنامه صحبت می‌کنم، بعد جلسه را به ایشان می‌سپارم.»

تایلر بی‌صبرانه گفت: «بهتر است برویم سر اصل مطلب.»

او جدا از دیگران نشسته بود. فکر می‌کرد: نه تنها پولها را می‌گیرم، بلکه شما حرامزاده‌ها را نابود می‌کنم.

سیمون فیتزجرالد سرش را تکان داد و گفت: «بسیار خوب.»

پرونده‌ای قطور جلوی او بود که روی آن نوشته شده بود: هری استانفورد، آخرین وصیتنامه.

«نسخه‌ای از وصیتنامه را به هر یک از شما می‌دهم تا وقت بیهوده برای خواندن جزییات آن تلف نشود. قبلاً گفته بودم که فرزندان هری استانفورد به نسبت مساوی سهم می‌برند.»

جولیا بهت‌زده نگاهی به استیو انداخت. استیو فکر کرد: با اینکه این پول او را از من دور می‌کند، برایش خوشحالم.

سیمون فیتزجرالد ادامه داد: «به موجب وصیتنامه حدود ده - دوازده ملک به دیگران تعلق می‌گیرد که ارزش چندانی ندارد.»

تایلر در فکر بود: داتیل امروز بعدازظهر به اینجا می‌رسد. باید در فرودگاه به استقبالش بروم.

«همان‌طور که قبلاً به اطلاع شما رسیده، دارایی هری استانفورد بالغ بر شش میلیارد دلار است.»

سپس فیتزجرالد به ویلیام پارکر اشاره کرد و گفت: «حالا ادامه‌ی جلسه را به آقای پارکر می‌سپارم.»

ویلیام پارکر کیف دستی‌اش را باز کرد و دسته‌ای کاغذ بیرون آورد و آنها را روی میز گذاشت. «همان‌طور که آقای فیتزجرالد گفتند، دارایی هری استانفورد بالغ بر شش میلیارد دلار است، اما...»

او مکثی معنی‌دار کرد، نگاهش را روی همه چرخاند و ادامه داد: «مؤسسات استانفورد بیش از پانزده میلیارد دلار مقروض است.»

وودی از جا پرید: «این مزخرفات چیست که می‌گویی؟»

تایلر کیود شد: «شوخی می‌کنید؟»

کندال با صدایی خفه گفت: «حتماً شوخی می‌کند.»

آقای پارکر رو به یکی از مردان حاضر در جلسه کرد و گفت: «آقای

لئونارد ردینگ^۱ برای کمیسیون مبادلات سهام و اوراق بهادار کار می‌کند. ایشان برای شما توضیح خواهند داد.»

ردینگ سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد و گفت: «در دو سال گذشته، هری استانفورد معتقد بود که قیمت سهام سیر نزولی طی خواهد کرد. او قبلاً میلیونها دلار در معامله‌ی سهام سود برده بود. حتی وقتی قیمت سهام بالا رفت، او همچنان معتقد بود قیمتها دوباره می‌شکند و پایین می‌آید. بنابراین به سرمایه‌گذاری در این زمینه ادامه داد. برای خرید سهام مبالغی هنگفت وام گرفت و اوراق قرضه‌ی درازمدت امضا کرد. اما قیمت سهام بالا رفت و به این ترتیب بهره‌ای که به وامهای او تعلق می‌گرفت، افزایش پیدا کرد درحالی که اوراق قرضه شدت سقوط کرد. بانکها خواستار معامله با او بودند چون اعتبار و ثروتی فراوان داشت، ولی وقتی شروع به سرمایه‌گذاری در سهامی کرد که وضعیتی ثابت نداشت، بانکها نگران شدند. هری استانفورد چندین سرمایه‌گذاری زیانبار کرد. وام می‌گرفت تا وثیقه‌ی وامهای قبلی‌اش بشود.»

پاتریک ایوانز وارد بحث شد و گفت: «به عبارت دیگر، از طرق غیر قانونی، بدهی‌هایش را روی هم می‌انباشت.»

«درست است. از بخت بد او، قیمت سهام به بالاترین درجه در تاریخ سهام رسید و او مجبور شد برای جبران وامهای قبلی باز هم وام بگیرد. دور و تسلسلی بیهوده.»

استانفوردها آنجا نشسته بودند و بدقت به حرفهای ردینگ گوش می‌دادند.

«پدرتان به طور غیر قانونی پولهای صندوق بازنشستگی مؤسسه را

برای خرید سهام بیشتر برمی‌داشت و ضمانت شخصی می‌داد. و وقتی بانکها اعتراض کردند، او شرکت‌های جعلی تأسیس کرد و مدارکی جعلی مبنی بر فروش اموال ارائه داد تا ارزش سهامش را بالا ببرد. و این کلاهبرداری بود. دست آخر، استانفورد به کمکهای ائتلافی بانکها امید بست تا ضامنتش شوند. اما بانکها امتناع کردند و بعد از اینکه موضوع را به کمیسیون مبادلات سهام و اوراق بهادار اطلاع دادند، پلیس بین‌الملل وارد ماجرا شد.»

ردینگ به مردی که در کنارش نشسته بود، اشاره کرد و گفت: «ایشان بازرس پاتو^۱ از پلیس فرانسه هستند. بازرس، ممکن است بقیه‌اش را شما توضیح بدهید؟»

بازرس پاتو انگلیسی را با ته لهجی فرانسه حرف می‌زد. «ما به درخواست پلیس بین‌الملل، هری استانفورد را تا سنت پل دوونس تعقیب کردیم. سه کارآگاه را به تعقیب او گمارده بودیم، اما او توانست آنان را فریب بدهد و بگریزد. پلیس بین‌الملل با رمز سبز به تمام ادارات پلیس اطلاع داده بود که هری استانفورد مظنون است و باید تحت نظر باشد. اگر پلیس بین‌الملل از میزان جرم او اطلاع داشت، حتماً مورد او را با کد قرمز اطلاع می‌داد و ما دستگیرش می‌کردیم.»

وودی که مات و مبهوت مانده بود، گفت: «پس برای همین بود که ما را وارث خودش کرد. چون چیزی نداشت!»

ویلیام پارکر گفت: «حق با شماست. پدرتان شما را وارث قرار داد چون بانکها از کمک به او خودداری می‌کردند. او می‌دانست که هیچ چیز برای شما باقی نمی‌ماند. اما وقتی با رنه گاتیه^۲ در بانک کردیت لیونز^۳

1- Patou

2- Rene Gautier

3- Credit Lyonnais

1- Leonard Redding

مذاکره کرد و از او قول کمک گرفت و خیال کرد می تواند بدهیهایش را بپردازد، تصمیم گرفت وصیتنامه اش را عوض کند و اسم شما را خط بزنند.»

کندال پرسید: «کشتی تفریحی و هواپیما و خانه ها چطور می شود؟»
پارکر گفت: «متأسفانه تمام اموال او برای پرداخت بخشی از بدهی فروخته می شود.»

تایلر بی حرکت نشسته بود. چنین کابوسی دور از ذهن می نمود. او دیگر تایلر استانفورد میلیاردر نبود بلکه صرفاً قاضی بود. گیج و گنگ از جا برخاست و قصد رفتن کرد. «من... من نمی دانم چه بگویم. اگر دیگر کاری ندارید...»

می بایست بی درنگ به فرودگاه می رفت، دانیل را می دید و برایش توضیح می داد.

استیو با صدای بلند جواب داد: «چرا. هنوز یک کار دیگر مانده.»
تایلر برگشت. «چه کاری؟»

استیو با سر به مردی که نزدیک در ایستاده بود، اشاره کرد. در باز شد و هال بیکر وارد شد. «چطوری، عالیجناب.»

□ □ □

پیشرفت اساسی زمانی حاصل شده بود که وودی به استیو گفته بود کارت انگشت نگاری را در اختیار دارد.

«من می خواهم آن را ببینم.»

وددی یکه خورده و گفته بود: «به چه درد می خورد؟ فقط دو سری اثر انگشت روی آن کارت هست که عین هم است. ما همگی آن را تأیید کرده ایم.»

«ولی مردی آن انگشت نگاری را انجام داد که خودش را فرانک

تیمونز معرفی کرد، نه؟»

«بله.»

«بنابراین به آن کارت دست زده و اثر انگشت او هم روی کارت هست.»

□ □ □

استیو درست حدس زده بود. اثر انگشت هال بیکر در تمام نقاط کارت وجود داشت و در کمتر از سی دقیقه کامپیوتر هویت او را تشخیص داده بود.

استیو با دفتر دادستان ناحیه در شیکاگو تماس گرفته و دستور بازداشت هال بیکر صادر شده بود. سپس دو مأمور پلیس به سراغ او و خانه اش رفته بودند.

«آقای بیکر؟»

«بله.»

مأموران با ارائه کارت شناسایی و مجوز بازداشت گفته بودند: «دادستان ناحیه می خواهد با شما صحبت کند.»

او بی اعتنا گفته بود: «نه. الآن نمی توانم.»

یکی از مأمورها پرسیده بود: «می شود بگویی چرا؟»

«مگر نمی بینی؟ دارم با پسر توپ بازی می کنم.»

□ □ □

دادستان ناحیه پرونده ی هال بیکر را خوانده بود. به مردی که روبرویش نشسته بود نگاهی کرده و گفته بود: «از قرار معلوم، شما مردی خانواده دوست هستید.»

هال بیکر از سر غرور گفته بود: «درست است. به نظر من، تمام مسایل بستگی به این موضوع دارد. اگر همه می توانستند...»

دادستان به سوی او خم شده بود: «آقای بیکر، شما برای قاضی استانفورد کار می‌کنید؟»

«من چنین کسی را نمی‌شناسم.»

«اجازه بدهید به حافظه‌تان کمک کنم. قاضی استانفورد کسی بود که شما را به طور مشروط آزاد کرد، از شما برای ایفای نقش کارآگاهی به نام فرانک تیمونز استفاده کرد، و ما به دلایلی اطمینان داریم که شما را فرستاد تا زنی به نام جولیا استانفورد را بکشید.»

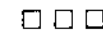
«من اصلاً نمی‌دانم راجع به چه حرف می‌زنید؟»

«آنچه من درباره‌اش حرف می‌زنم، ده تا بیست سال زندان است که البته تمام سعی خودم را خواهم کرد که بیست سال باشد.»
رنگ از روی هال بیکر پرید. «نباید این کار را بکنید. آن وقت زن و بچه‌هایم...»

«حق با توست. اما اگر حاضر شوی برای دادستان شهادت بدهی، ترتیبی می‌دهم مجازاتی سبک‌برایت در نظر گرفته شود.»

«من... من... باید چه کار کنم؟»

«برایم تعریف کن.»



حالا او در سالن کنفرانس مؤسسه‌ی حقوقی رنکوئیست، رنکوئیست و فیتزجرالد بود.

«چطور، عالیجناب؟»

وودی با دیدن او فریاد زد: «هی، این فرانک تیمونز است!»

استیو رو به تایلر کرد: «این همان مردی است که به دستور شما پنهانی وارد دفتر ما شد تا نسخه‌ای از وصیتنامه را برای شما بیاورد، جسد پدرتان را از تابوت بیرون آورد، و قصد جان جولیا استانفورد را کرد.»

لحظه‌ای طول کشید تا تایلر به خود آمد و توانست حرف بزند. «تو عقلت را از دست داده‌ای! این یک مجرم سابقه‌دار است. هیچ‌کس حرفش را بر علیه من نخواهد پذیرفت.»

«لزومی ندارد کسی حرف او را بپذیرد. این مرد را قبلاً دیده‌اید؟»

«البته. او در دادگاه من محاکمه شد.»

«اسمش چیست؟»

«اسمش...»

تایلر متوجه شد چه دامی برایش گسترده‌اند.

«من چه می‌دانم؟ احتمالاً چندین نام مستعار دارد.»

«موقعی که در دادگاه شما محاکمه می‌شد، اسمش هال بیکر بود.»

«بله... به نظرم همین طور است.»

«اما وقتی به بوستون آمد، شما او را فرانک تیمونز معرفی کردید.»

تایلر دست و پایش را گم کرد. «خوب، من... من...»

«به ضمانت خودتان او را آزاد کردید و او را به کار گرفتید تا ثابت کند

مارگو پاسنر، جولیای واقعی است.»

«نه. من در این کار دست نداشتم. آن زن را تا وقتی به اینجا آمد،

اصلاً ندیده بودم.»

استیو رو به ستوان کنندی کرد و گفت: «فهمیدی که چه گفت،

ستوان؟»

«بله.»

استیو دوباره رو به تایلر کرد: «ما در مورد مارگو پاسنر تحقیق

کرده‌ایم. او هم در دادگاه شما محاکمه و به ضمانت شما آزاد شد. امروز

صبح دادستان ناحیه‌ی شیکاگو حکم تفتیش صندوق امانات شما را صادر

کرد و همین چند دقیقه پیش تلفنی به من گفت سندی به دست آورده که به

موجب آن، سهم الارث جولیا استانفورد به شما واگذار شده. این سند پنج روز قبل از اینکه جولیا استانفورد قلبی به بوستون بیاید، امضا شده.»

تایلر بسختی نفس می‌کشید. سعی می‌کرد خونسردی خود را حفظ کند. «من... من... اینها همه‌اش مزخرف است.»

ستوان کندی گفت: «قاضی استانفورد، شما به اتهام طرح توطئه‌ی قتل بازداشت هستید. ترتیب برگرداندن شما به شیکاگو داده خواهد شد.» تایلر بی‌حرکت ایستاده بود. انگار دنیا روی سرش خراب شده بود. «شما حق دارید سکوت کنید. در غیر این صورت، هر حرفی بزنید ممکن است در دادگاه بر علیه خودتان به کار گرفته شود. حق دارید وکیل اختیار کنید و از او بخواهید در مراحل بازجویی همراهتان باشد. اگر توانایی استخدام وکیل ندارید، وکیلی تسخیری برایتان انتخاب خواهد شد تا در خلال بازجویی با شما باشد. آنچه را گفتم، فهمیدید؟»

تایلر سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و همزمان لبخندی ناشی از پیروزی بر لبانش نقش بست. شادمانانه فکر کرد: می‌دانم چطور در خماری بگذارمشان.

«آماده‌اید، قاضی استانفورد؟»

تایلر سرش را تکان داد و گفت: «بله. آماده‌ام. فقط باید به رزهیل برگردم و وسایلم را بردارم.»

«البته. دو مأمور پلیس شما را همراهی خواهند کرد.»

تایلر سرش را برگرداند و به جولیا نگاه کرد. چنان نفرتی در چشمانش موج می‌زد که مو بر اندام جولیا راست کرد.

□ □ □

نیم ساعت بعد، تایلر و دو مأمور همراهش به رزهیل رسیدند و قدم به سرسرا گذاشتند.

تایلر گفت: «فقط چند دقیقه طول می‌کشد.»

مأموران ایستادند و تایلر را که از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاقش شد، تماشا کردند. تایلر به سوی میز کارش رفت. هفت تیر را از داخل کتو برداشت و آن را پر کرد.

صدای شلیک گلوله چنان بود که گویی هرگز میرا نخواهد شد.

وودی با لحنی پوزش خواهانه گفت: «متأسفم، می‌می. ولی مجبوریم معامله‌ای را که درباره‌اش حرف زده بودم، به هم بزیم. اوضاع آن طور که من امید داشتم، پیش نرفت.»

«وودی، تو حالت خوب است؟»

«بله. اتفاقیهای زیادی افتاده، می‌می. من و پگی از هم جدا شدیم.»

سکوتی طولانی برقرار شد. سپس می‌می گفت: «برمی‌گردی به هاب ساندا؟»

«راستش را بخواهی هنوز نمی‌دانم می‌خواهم چه کار کنم؟»

«وودی؟»

«بله؟»

«خواهش می‌کنم برگرد.»

صدایش نرم و دلنشین بود.

□ □ □

جولیا و استیو کنار باغچه بودند.

«متأسفم که اوضاع این طوری شد، جولیا. منظورم این است که

متأسفم تو پولدار نشدی.»

جولیا لبخندی زد و گفت: «من به صد تا آشپز نیاز ندارم.»

«ناراحت نیستی که آمدنت به اینجا بیهوده بود؟»

جولیا به او نگاه کرد. «واقعاً بیهوده بود، استیو؟»

سکوتی توأم با تردید برقرار شد. نگاههایی پر از مفهوم و لبخندی

دلنشین. هیچ‌یک از آن دو نمی‌دانست چگونه احساسش را ابراز کند.

بالاخره استیو پیشقدم شد.

«نه. از نظر من بیهوده نبود... می‌دانی، از همان لحظه‌ای که تو را

۳۵

وودی و کندال در سالن پذیرایی رزهیال نشسته بودند. پنج - شش مرد که رویوش سفید به تن داشتند، مشغول پایین آوردن تابلوها از روی دیوار و بسته‌بندی مبلمان و اثاثیه‌ی منزل بودند.

کندال آهی کشید و گفت: «پایان یک عصر.»

وودی لبخندی زد و گفت: «نه، این شروع عصری جدید است... می‌دانی، دلم می‌خواست قیافه‌ی پگی را وقتی می‌فهمید سهمش از سهم الارث من چیست، می‌دیدم.»

دست خواهرش را گرفت و گفت: «تو با قضیه کنار آمده‌ای؟ منظورم در مورد مارک است.»

کندال سری تکان داد و گفت: «یک طوری با آن کنار می‌آیم. به قدری سرم شلوغ می‌شود که نگو. دو هفته‌ی دیگر دادگاه دارم. باید ببینیم چه پیش می‌آید.»

وودی از جا برخاست. «مطمئنم که همه چیز درست می‌شود. من را ببخش، اما باید یک تلفن مهم بزیم.»

می‌بایست به می‌می کارسون زنگ می‌زد و همه‌ی خبرها را به او می‌داد.

□ □ □

دیدم، دلم می خواست چیزی را به ات بگویم.»

جولیا لبخندی زد و گفت: «همان لحظه‌ی اول حرفت را زدی. گفتی

از این شهر بروم.»

«راست می گویی. انگار گفتم... ولی... دلم نمی خواهد از پیشم

بروی.»

جولیا به یاد حرفهای سالی افتاد: یعنی مطمئن نیستی از تو تقاضای

ازدواج کرده یا نه؟

و پرسید: «این پیشنهاد بود؟»

استیو مشتاقانه گفت: «البته که بود. حاضری با من ازدواج

کنی؟»

«اوه، البته.»

کندال از ساختمان بیرون آمد. ورقه‌ای در دست داشت.

«همین الان با پست رسید.»

استیو نگران شد. «یک نامه‌ی دیگر...؟»

«نه. من به عنوان طراح سال انتخاب شده‌ام.»

□ □ □

وودی و کندال و جولیا و استیو دور میز ناهارخوری نشسته بودند.

کارگران دور و بر آنان مشغول حمل اثاثیه به بیرون بودند.

استیو رو به وودی کرد و گفت: «حالا می خواهی چه کار کنی؟»

«به هاب ساند برمی گردم. اول می روم به سراغ دکتر نیچتر، بعد هم

یکی از دوستانم چندین اسب چوگان دارد که خیال دارم سوارشان

شوم.»

کندال رو به جولیا کرد. «تو چطور؟ به کانزاس سیتی برمی گردی؟»

جولیا فکر کرد: وقتی بچه بودم، در رؤیا می دیدم کسی مرا از

کانزاس سیتی به شهری سحرآمیز می برد و در آنجا شاهزاده‌ام را پیدا
خواهم کرد.

او دست استیو را گرفت و گفت: «نه. به کانزاس سیتی بر نمی گردم.»

دو مرد تابلوی بزرگی از چهره‌ی هری استانفورد را پایین می آوردند.

وودی گفت: «هیچ وقت این تابلو را دوست نداشتم.»

پایان